

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

-خوب مامانی تعریف کن

_باشه گلم خوب گوش کن و خوب عبرت بگیر

_رو جفت چشاکورم

_شروع شد؟؟؟

_معذرت معذرت، روجفت چشاقیچم

_اه نفس اگه بخوای شوخی کنی و نصف روز روبه لودگی بگذرونی من نیستم

_غلط کردم غلط کردم، بگو گوشم تو دهنته

مامان چشم قره ای بهم رفت و نیم خیز شد که از روی مبل بلند بشه که باخنده بغلش کردم
وگفتم: شوخی کردم مامان همه حواسم پیش شماست، بفرمایید که مشتاق شنیدم

نفس عمیقی کشید انگار که به گذشته برگشته. دمپایی هاش رو در آورد و پاهاشو تو بغلش جمع
کرد. عاشق این حالتش بودم. گاهی اوقات از ذق ذق پاهاش این کار رومی کرد تا روم بشه. البته مامان
من خیلی جوون بود و علت پادردش تصادف پارسالش بود که منجر به شکستن پاش شد. بعد از
دقایقی که متفکر به گلدان روی میز خیره شده بود و انگار به دورترین زمان از خاطراتش، خاطراتی
که هرگز برام نگفته بود پرت شده بود، این طور لب باز کرد: در گذرگاه زمان خیمه شب بازی
دهر، با همه تلخی و شیرینی خود می گذرد، عشق ها می میرند، رنگ ها رنگ دگر میگیرند، و فقط
خاطره هاست که چه شیرین و چه تلخ، دست ناخورده به جا می ماند

چهارده سالم بود

(پس به چهارده سالگی پرت شده بود)

_ دختر ساکتی بودم اما منزوی و خجالتی نبودم. پدرم معلم ادبیات بود و من عاشق پدرم
و علایقش. عاشق نگاه مهربون و پراز حرفش، صبور بود روحش باشعر و بزرگان ادب عجین بود
برخلاف خواهر و برادرم منم عاشق ادب و شعر بودم

بابهت گفتم: شما داداش و ابجی داشتید؟

_ او هوم، اما قرار نشد وسط حرفم پیری، علامت سوال و تعجباً تو نگه دار با تعریفای من رفع میشن.

مامان همیشه از اینکه کسی وسط حرفش بپره اخماش تو هم میشد. لبخندی به اخماش زدم که
کمی باز شد و شروع به تعریف کرد: مادرم زن بسیار زیبایی بود. تمیز و باسلیقه و خونگرم که با همه
اطرافیان به راحتی ارتباط برقرار میکرد و همه جذب زیبایی و متانتش میشدند. برادرم
سعید ۲۳ سالش بود. مهندسی عمران خونده بود قد بلند و کشیده ای داشت عاشق نجابت تو
چشمش بودم. همیشه به لبخند گوشه لبش بود که چهرشو قشنگ تر میکرد. قرار بود دختری
از همکارای بابا و برایش عقد کنیم و سعید با لبخندش نشون داد که رضایتش به رضایت مامان
و بابا. سپیده خواهرم با مافرق داشت. زیبا بود و طنز. چشمای درشت عسلی که بین انبوه مژه های
مشکیش خیره کننده بود. موهای موج مشکی. گونه های خوش تراش و لب و بینی متناسب
و قشنگ. زیبایی سحرانگیزش روز مامان به ارث برده بود اما اخلاقش رو نمیدونم... تو خانواده اروم
ما سپیده حکم زلزله هشت ریشتری رو داشت. پرچونه ه شیطون. چهره ناز و حرکات ناز تر و لوندش
با من که چهره معمولی و رفتار ساده ای داشتم فرق داشت. سپیده بسیار بلند پرواز بود و یک
جو رایی مغرور. مغرور به چهره اش، به حرکات بیش از حد لوندش. و بالاخره به خواستگارهای
رنگارنگش که فقط بایک نگاه خواهانش میشدند. اون شب قرار بود برای مایده نامزد سعید
هدایایی به عنوان پیش کشی ببریم و قرار عقد رسمی رو بذاریم. سپیده از صبح مشغول ارستن
خودش بود و مامان با صبوری به کارها رسیدگی می کرد و هیچ اعتراضی نداشت. منم که همیشه تو
مهمونیا ساده بودم، تصمیم گرفتم به مامان کمک کنم. بعد از گردگیری خونه که البته از نظر من اصلاً
نیاز نبود چراکه از تمیزی برق میزد به دستور مامان جارو برقی روبه برق زدم. نگاهی به فرشهای

زرشکیمون کردم حتی نوک سوزنی ام اشغال روفرش نبود. از این همه وسواس مامان هم لجم گرفته بود هم خنده ام. وقتی از جارو کشی فارغ شدم صدای زنگ حیاط تو خونه پیچید. داخل حیاط دویدم و گفتم: کیه؟

_منم سحر باز کن دستام افتادن

لبخندی بی اختیار روی لبام اومد. مرتضی بود پسر خاله مهشیدم. اون هم باشعر دوستای جدانشدنی ای بودن. ۲۱ سالش بود، یعنی هفت سال بزرگتر از من. و من کشش خاصی بهش داشتم. البته اون وقت هامفهوم درست این حس رو نمیدونستم. دوست داشتم ساعت ها نگاهش روبه من بدوزه و باهام حرف بزنه. هر وقت به دیدن بابا می اومد و باهم هم کلام میشدند و بیشتر به نثر و شعر باهم حرف میزدند به جمع دو نفرشون اضافه میشدم و خودم روقاطی بحث هاشون میکردم و لذت میبرد. مرتضی با تحسین بهم میگفت: تو معنی و مفهوم بعضی از حرفات می مونم با این سن کم درک بالایی از کنایه و شعر داری.

و من باخنده میگفتم: شاگرد هم قبول می کنما.

به سمت در دویدم و در رو باز کردم. جعبه میوه تو دستش سنگینی میکرد. _سلام. بده من خسته شدی!

باخنده گفت: بابا پهلوان رخصت!!

داخل حیاط شد و جعبه رو کنار حوض گذاشت. و باز به سمت کوچه راه افتاد و روبه من گفت: بیا جعبه شیرینی هارو بیار.

باکمال میل دنبالش راه افتادم. جعبه رواز داخل ماشین بیرون آورد و گفت: میتونی ببری؟

_خیلی بیمزه ای مرتضی، یعنی دو تا جعبه شیرینی ام نمیتونم بلند کنم.

با حالت قهر ساختگی به سمت حیاط رفتم مامان تو حیاط بود. مرتضی جعبه سیب و موز رو کنار جعبه پر تقال گذاشت و روبه مامان گفت: سلام خاله ی خوبم.

_سلام عزیزم دست درد نکنه ای شالا عروسیت جبران کنم تو زحمت افتادی.

_این حرفاچیه خاله.سعید مثل برادرنداشتمه.

سیب هاویرتقالاروتوحوض خالی کردم که ابش به لباسام پاشید وخیس خالی شدم.مامان بانگرانی کمی دلخوری گفت:سحرچیکارکردی؟بچه سرمامیخوری

باچشای گردشده گفتم:تابستونه ها مامان.

به سمت سالن راه افتادم وگفتم:میرم لباسامو عوض کنم وسپیده روصدابزنم بیادکمک میوه هاروبشوریم.

_برواما اب لباساتو نچلونی روفرش وزندگی.

چشم غلیظی گفتم.تیشرت جذب صورتی باشلوار مشکی تنم کردم وموهای خیسم روبالای سرم دم اسبی بستم.تقه ای به در اتاق سپیده زدم وداخل شدم.درحال اتو کردن لباساش بود.بالبخند خاص خودش گفت:چه خوشگل شدی عافیت باشه

_حمام نبودم که توحوض خیس شدم.

_به هر حال خوشگل شدی.

پوف این جمله تکراری هر روزش بود.یه جورای تکه کلامش بود.

سپیده بیاکمک میوه هاروبشوریم.

_وای نه!!

_چرا نه!!??

به خدا کلی کار دارم لباسامو اتو کنم.عطر بزنم تاشب بوش ملایم بشه.حمام برم موهامو حالت بدم آماده بشم اوف کلی کار دارم.

باشه ای گفتم واز اتاقش زدم بیرون.باحرص زیرلب گفتم اخه عطر زدن به لباسات چقد کار داره مگه.داخل اشپزخونه شدم وسه تالیوان شربت البالو که مامان آماده کرده بود ریختمورفتم

حیاط. مامان در حال جمع کردن برگ های تو باغچه بود. کنار مرتضی لب حوض نشستیم و گفتم بفرماید.

_چه به موقع

روبه مامان گفتم گرم میشه مامان بیاشربنت رو بخور.

شیراب رو داخل حوض باز کردم و گفتم: برم سبدم بیارم. بادو تاسبد بزرگ داخل حیاط شدم. پاچه شلوارموبالازدمومشغول شستن میوه هاشدم.

مرتضی لیوانشو داخل سینی گذاشت و گفت: پس سپیده کو؟

_داشت لباساشواتو میزد.

بالحن پرکنایه ای ادامه دادم طفلک کلی کار ریخته روسرش. عطر زدن به لباساشوبگو!!!!

بعد زدم زیر خنده از لحن خودم. مرتضی ام دست به کار شد: تا غروبم دست تنها نمیتونی.

مامان خواست بیاد کمکمون که مرتضی نداشت. وقتی مامان رفت روبه مرتضی گفتم: مرتضی تو برو به کارات برس من خودم میشورم شون. دیگه شستن دو تا جعبه میوه که بازوی پهلوانی نمیخواه.

باحرص نگاهم کرد که گفتم: این شعله های خشم که در دیدگان توست، پاداش رنج های دل بینوای ماست؟

بالحن ناراحتی گفت: الان باید ت بدم؟؟

باخنه گفتم نه الان پاشو برو به کارات برس

سببی که شسته بود رو داخل سبد انداخت و گفت: دارم جور خواهر خودخواهت رومیکشم.

_اینجوری نگوسپیده خودخواه نیست

_بعله میدونم عمه من خودخواهه. ولش کن قرارش دت بدم. توهمه راز جهان ریخته در چشم
سیاهت، من همه محو تماشای نگاهت

لبخندی زدم. برعکس همه پسرای دوست و فامیل که سعی در جلب توجه سپیده داشتن مرتضی
هیچ وقت بحث و مشاعره بامنو ول نمیکرد که به سپیده واداهش نگاه و توجه کنه. تازه اغلب
کارهاوبی توجهی سپیده به اطرافیاننش روبه باد انتقاد میگرفت

باشیظنت گفتم:: اووم ت. تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است، باش فردا که دلت بادگران است

بالبخند گفت: ت تو راز دور میبینم که میخندی و می ایی، نگاهم باز حیران تو خواهد شد، سراپا چشم
خواهم شد...

نمیدونستم از شعرایی که برام میخوند منظوری داشت یانه اما من غرق لذت میشدم.

بالبخند گفتم دال بازم فریدون.

سیب روداخل سبد انداخت و گفت: ااره دال از فریدون

_دوراز نگاه گرم تو بیتاب گشته ام، بر من نگاه کن که تب و تابم ارزوست.

نگاهم کرد و گفت: ت، تو کیستی که من اینگونه بی تو بیتابم، شب از هجوم خیالت نمیبرد خوابم.

نگاهم تو نگاه خندونش گره خورد میدونستم دوسم داره اما چجوری؟؟ دوستانه؟ از روی فامیلی
یا عاشقونه!!!!

بلندشدم و خوندم: مرا ان دل که بر دریازنم نیست

_باز ت بدم

_نه سبد هارو بزار و تخت برم دستمال بیارم خشکشون کنیم.

وقتی باز به حیاط برگشتم مرتضی جعبه های خالی روداخل زیر زمین گذاشته بود. چشمش که بهم

افتاد گفت: تونیستی که ببینی، چگونه عطر تو در عمق لحظه هاجاریست

باشیطنت گفتم: آره؟؟!!

بالبخندگفت: اره

باخنده گفتم: پس اینوبگیر... تونیستی که ببینی چگونه پیچیدست، طنین شعرنگاه تودر ترانه من.

از حاضر جوابییم تک خنده ای کردوگفت: همیشه از مشاعره باتو حالم خوب میشه.

سپیده داخل حیاط شد سیبی از داخل سبد برداشت و بالبخند فوق العاده اش چشمکی حواله من

کردوگفت: دست مرسی سحر خوشگلم.

مرتضی باطعنه گفت: کارات تموم شد؟

_ نه بابا اومدم یه سربه سحر بز نم ببینم بامیوه ها چیکار کرده؟

_ ا پس وجدان هم داری؟؟!!

سپیده باناز خندید وگفت: یه کوچولو

بعده سمت دستشویی راه افتاد. گفتم وجدانت واسه شکم پر خودت بیدار شده

خندان گفت: توهمیشه شوخی باحرفات میزنی توهدف

بانگشت اشارش وسط پیشونیش رو نشون داد.

یه خورده دیگه با مرتضی حرف زدم که زنگوزدن.

_ کیه؟

_ بازکن خاله جان

خاله مهشیدم بود دویدم در روباز کردم. مثل همیشه صورتم بوسید و احوال پرسید. کم کم بقیه

مهمونا هم از راه رسیدن. ساعت سه بود که عمه پوران بابچه هاش طاهره و طاهر و طاها

اومدن. طاهره ۱۹ سالش بود تازه نامزد کرده بود. نامزدش ساکن اصفهان بود و اون شب تو جمعمون

نبود. طاها ۹ ساله طاهر ۴ ساله. همسرش علی اقا هم قرار بود شب بیاد. طولی نکشید که باباهم اومد. همراه همیشگی مرتضی. انقد کار زیاد بود که نشد از جمعشون بهره ببرم و برای کمک به مامان رفتم. ساعت ۵ بود که عمومحراب بازن عموشیواو بچه هاشون شیرین وشهریار اومدن. شیرین همسن سپیده بود سعی در تقلید از کارهای سپیده داشت گرچه سپیده همه حرکاتش ذاتی بود. از بدو ورودش با سپیده جفت شدن. شهریار ۲۰ سالش بود از اون تیپ های ژینگول که هر روز یه مدل مو و لباس میپوشیدن. میدونستم که از من خوشش میاد چند ماه قبلش بهم گفت: ازت خوشم میاد ادا نداری خودتی. از دخترایی که همش در حال سرخاب سفیداب و بزک دوز کن بدم میاد.

منم با خنده گفتم: از پسرایبی که همش در حال بزک دوز کن چی؟

جدی جوابم داد: قضیه دختر با پسر فرق داره. مثل سیاه و سفید

خندیدم و گفتم: نه دیگه انقد، نهایتش مثل قهوه ای سوخته سیاه. یا مثل سفید و شیری

هرچی من زدم به خنده اون جدیتر جوابم داد.

وقتی سعید به خونه اومد صدای تبریک و دست زدن هوارفت. شهریار بالودگی باقیچی و سشوار و ژل مو به سمتش رفت که صدای خنده همه رو دراورد. شهریار پسر بدم نبود شاید من زیادی به این قضیه به قول خودش بزک دوزک حساس بودم. شاید به خاطر اینکه همیشه جوربزرک کردن سپیده رومن باید میکشیدم و کارهاش همش گردن من بود. قد بلندی داشت و چشمای درشت قهوه ای و ابروهای کشیده و دستکاری شده در کل پسر براننده ای بود. اون شب شام رو ساعت هفتونیم خوردیم چرا که ساعت ۹ با خانواده مایده قرار داشتیم.

تاپ یقه سه سانتی سفیدم و روباکت و شلوار شکلاتیم که با قد بلندم جور بود پوشیدم و بدون هیچ بزکی!! به جمع پیوستم. سپیده و شیرین سنگ تموم گذاشته بودن چه از لباس چه ارایش. اون شب هم شهریار سادگیم رو تحسین کرد. نمیدونم چرا دوست نداشتم دوسم داشته باشه. شاید به خاطر اینکه خودم مرتضی رو دوست داشتم و خبر نداشتم که این دوست داشتن همون علاقه شدید قلبیه.

هدایا و میوه ها و شیرینی ها که تزیین کرده بودیم رو داخل ماشین با گذاشتیم. شیرین همیشه سعی در جلب توجه مرتضی داشت به خاطر همین خیلی خودسرانه و بدون اجازه عمودست سپیده رو گرفت و داخل ماشین مرتضی جاگرفت. ماشین بابا جان بود و من مجبور شدم با تعارف شهریار داخل ماشین عمو کنار شهریار بشینم. موقع نشستن نگاه دلخورم به نگاه مرتضی افتاد لبخندی زد و راه افتاد و من از این بی توجهی که حس کردم دلم گرفت. دو ساعتی به گفت و گو گذشت. اونها هم اقوام نزدیکشون رو دعوت کرده بودن. و من به وضوح میدیدم که چشم همه پسرها به سپیده بود. و سپیده از این موضوع خرسند بود. همیشه از نگاه های پر تحسین بهش خوشحال میشد. ولی من خدارو شکر میکردم که اونقدر زیبا نیستم که بخوام نگاه هیز مردهارو روی خودم تحمل کنم. قرار عقد و عروسی به سه ماه دیگه که روز میلاد حضرت مهدی بود افتاد.

مهر ماه از راه رسید و من وارد مرحله جدیدی از زندگی شدم. وارد دبیرستان شدم. کم کم از اون حالت کودکانه جدا شدم. چه اخلاقم، چه نگاهم به زندگی، و حتی چهره و اندامم. داشتم بزرگ میشدم و این بزرگ شدن و نگاه کردن در این به چهره ام که اگر سپیده اینقدر زیبا نبود زیبایی من آشکار تر بود، احساساتم رو بیشتر قلقلک میداد و هر روز به مرتضی وابسته تر میشدم و دل تنگ و گاهی بیقرار... مخصوصا وقتی دوستانم تودبیرستان زیباییم و حالت چشم ها و نگاهم رو تحسین میکردن امیدم به دیده شدن توسط مرتضی بیشتر میشد.

روز عروسی سعید رسید همگی آماده بودیم که به باغ بریم. نگاهی به چهره سپیده که ارایشش کامل زنانه بود و موهاش رو شینیون زیبایی کرده بود و بعد تو این به چهره ساده و بی ارایش خودم نگاه کردم فقط موهام رو بیگودی کرده بودم و باگل سر سفید و قرمزی تزیین کرده بودم. سپیده با احتیاط شالش رو روی سرش انداخت متوجه نگاهم شد و پرسید: چیه؟

صادقانه گفتم هیچی داشتم خودم رو با تو مقایسه میکردم. خندید و لپم رو کشید و گفت قربون خواهر خوشگل خودم برم. بعد نگاهی به بولیزم که یقه کاپ و استین های توری سفید و قرمز داشت و به نظر سپیده تو تنم معرکه بود کرد. رز قرمزی برداشت و نزدیک لبام آورد. با جیغ گفتم: نه

_ نترس بابا چرا نه؟

_ نمیترسم. دوست ندارم خیلی جیغه.

_باشه بیا اینوبزنم صورتیه

بعد به لب هام مالید و یکم رژ گونه زد. صورتم سفید بودومژه هام مشکی نذاشتم بیشتر از این بزکم! کنه. دامن سفیدم رو که تا پایین زانو هام بود پوشیدم و شال و مانتو ام رو هم برداشتم.

به جرعت قسم میخورم که اون شب سپیده زیباترین دختر مجلس بود حتی از عروس که ارایشگر برایش سنگ تموم گذاشته بود. سپیده و شیرین و بقیه دختر پسرای فامیل هر دو طرف وسط مجلس بودن. مرتضی هرگز اهل رقص نبود. منم زیاد اهلس نبودم اما خوب عروسی تنها برادرم بود. هر نیم ساعت یه بار پنج دقیقه ای بین جوونا یه خودی نشون میدادم که بیشتر شهریار همراهم میگرد. فکر نمیکردم انقدر روم زوم باشه. موقع رقص گفت: توهم اره؟

باتعجب نگاهش کردم که به لب هام اشاره کرد. خجالت کشیدم و گفتم: کار سپیدست.

گرم نگاهم کرد و گفت: میدونم

سعی کردم دیگه تا اخر مجلس باهاش روبرو نشم. از نگاه های گرمش حالم منقلب میشد و حس بدی وجودم رومی لرزوند موقع شام وقتی غذا به دست دنبال صندلی خالی میگشتم چشمم به مرتضی افتاد. بالبخند دستی برام تکون داد. به سمتش حرکت کردم و روی صندلی کنارش نشستم

_پارسال دوست امسال هیچی سحر خانوم

شکلکی در اوردمو گفتم: توقع داشتی پیام تو جمع پیر مرد ابشینم پیش تو؟؟

_دست درد نکنه حالا من شدم پیر مرد؟

_لوس نشو. ادمایی که باهاشون میپری رو میگم.

_باشه حق باتوی ه. لباست چقد بهت میاد معرکست.

_جدی!؟ انتخاب سپیدست. نظرش هم دقیقا نظر توی ه، چه تفاهمی!!

لبخندی زد و گفت: تنها تفاهم من و سپیده سر توی ه. دو تا ییمون عاشق تو ایم.

بلافاصله مشغول ریختن نوشابه داخل لیوان هاشد و نفهمید شاید هم فهمید که با حرفش چه حالی شدم. اون شب هم گذشت. مرتضی تقریباً ماهی یکی دوباره خونمون می اومد و با هر بار اومدنش دل من رو بیقرارتر میکرد و من هر روز بیشتر واقف به معنای واقعی عشق میشدم. نزدیک عید بود یک ماهی میشد که دلتنگ مرتضی بودم. سه تارم رو تو بغلم گرفته بودم و به گل های قالی چشم دوخته بودم که دستی روی شانه ام قرار گرفت و سپس بوسه گرم با باروی پیشونیم.

_سلام بابایی

_سلام خانوم خانوما. توفکری؟

_نه فقط دلتنگم.

_دلتنگ کی؟

_دلتنگ کی؟ دلتنگ چی؟

شانه ای به علامت ندونستن بالا انداختم. سه تار رو از بغلم گرفت و بادست های هنرمندش شروع به نواختن کرد. دلشوره بدی به دلم چنگ میزد و بالاخره روز عید اون اتفاق وحشتناک افتاد که شاید منو زندگیم رو به نابودی کشید. سپیده انبوه خواستگارشو به بهونه اینکه نمیخواه خودش رو اسیر مردوخانه داری و ازدواج کنه رد میکرد. بعد از دوماه بیخبری از مرتضی حالا خاله مهشیدتوسالین پذیرایی نشسته بود و باشادی و هیجان سپیده رو برای مرتضی خواستگاری می کرد و من... شاید مردم...

بالاخره بعد از چند روز که خاله هر روزش به خونمون می اومد و به قول معروف مخ سپیده رو کار گرفته بود، جواب مثبت سپیده خاله روبه عرش برد و من روبه قعر زمین وزیر خروارها خاک و میون مواد مذاب سوزان... آه نفس به معنای واقعی کلمه مردم. فکر اینکه مرتضی هرگز من رو دوست نداشته و اومدن هاش به خونمون به خاطر سپیده بوده منو به اتیش کشوند اما سعی کردم غرورم رو حفظ کنم و دم نزنم. یعنی کاری هم از دستم بر نمی اومد. مرتضی از سپیده خواست گاری کرده بود و سپیده جوابش مثبت بود. چه کار باید میکردم. مرتضی هرگز قولی به من نداده بود که رویاهای منو محقق کنه. طی چند روزی که قرار گذاشتن بعد از اومدن مرتضی از مسافرتی که

بادوستاش رفته بود مراسم رسمی خواستگاری انجام بشه، خودم رویعنی ظاهره رو خونسر دواروم کردم گرچه قلبم متلاشی شده بود. بیشتر سعی میکردم تو مراسم کم رنگ باشم یا حضور نداشته باشم. بالاخره آخرای فروردین بود که به عقد هم در اومدن و من به اجبار برای تبریک جلورفتم. سپیده مثل ماه شب چهارده بود. از ذهنم گذشت که واقعا چرافکر می کردم مرتضی سپیده رو ندیدم گیره و عاشق من میشه! و بعد باز از ذهنم گذشت که لیاقت مرتضی من حوری زیبایی مثل سپیدست. بی اختیار اشکام جاری شدن و سپیده رو در اغوش کشیدم و از صمیم قلب شکستم براش ارزوی خوشبختی کردم. و بروی مرتضی ایستادم و در حالی که سعی داشتم صدام نلرزه گفتم: براتون. دنیا دنیا عشق ارزو میکنم مرتضی

اون روز نفهمیدم چرا لبش روبه دندون گرفت نگاهش روازم دزدید. فقط فهمیدم که بلافاصله دست سپیده رو تودستش گرفت. به درخواست مرتضی مراسم عروسی خیلی زود اتفاق افتاد.

اوایل تابستون بود که دست تودست هم راهی خونه بختشون شدن. اون شب تا صبح با صدای بلندواز ته دل گریه کردم. ماما نینا گریه هام رو پای رفتن سپیده گذاشتن. ماه هابود که هر شب بی صدا اشک میریختم و این بغض بدجوری سینم رو سنگین کرده بود.

شرایط تغییر کرده بود مرتضی دیگه پسر خاله ی مجردم نبود اون شوهر خواهرم بود و من با منطق ذاتی ای که تو وجودم بود سعی داشتم این عشق عبث روبه دست خاطره هابسیارم. و آخر تابستون بود که به پیشنهاد عموعلی همگی دست جمعی به سمت شمال و ویلاشون حرکت کردیم. داخل ماشین بابانشسته بودم و سعی میکردم توجهی به ماشین مرتضی نکنم که با حوصله به حرف های سپیده و خنده های از ته دلش گوش میکرد. ذهنم باز به زمانی کشیده شد که رویام نشستن کنار مرتضی تو جایگاه سپیده بود. میدونستم که شیرین هم از ازدواج سپیده و مرتضی ضربه خورده اما انگار عشق نبوده و شاید حس زودگذر. چرا که به هفته نکشیده فراموش کرد و از ماکش بیرون اومد. از عمه شنیده بودم که قراره به یکی از خواستگاراش که وضع مالی خوبی داشت جواب مثبت بده. به ویلا که رسیدیم شیرین با ذوق گفت: بچه ها غروب دریادیدن داره، پایه هاش کیان؟

سپیده کیف دوشیش روبه دست مرتضی سپرد و راه افتاد بدون اینکه از مرتضی کسب تکلیف کنه یا حتی اون رو هم دعوت کنه. طاهره و شکور دست تودست هم موافقتشون رو اعلام کردن. من هم

گفتم پایه ام و بلافاصله شهریار موافقتش رو اعلام کرد. از روزی که خاله سپیده رو برام مرتضی خواستگاری کرد دیگه کمتر با مرتضی هم کلام میشدم البته مرتضی ام توجهی بهم نداشت. نمیدونم چیشد که گفتم: سپیده فکر نمیکنی تازه عروسی و باید همراه شوهرت بیای؟ مرتضی با بهت نگاه کرد و بعد باد لخوری به سپیده. سپیده ام با خنده گفت تو باز شوخی شوخی بر جک منوزدی؟

بعد باناز گفت: اوکی ای مرتضی

_ نه خسته ام

از غم صد اش دلم گرفت. سپیده بیخیال شونه ای بالا انداخت و همراه شیرین راه افتاد. سپیده بی ادب بود. درستش این بود کنار هم سرش بمونه یا حداقل اجازه بگیره. البته تا بود سپیده همین بود. بدون اینکه به مرتضی نگاه کنم همراه شهریار راه افتادم. سپیده با شیرین خنده کنون تو ساحل قدم میزدند. طاهره هم با نامزدش. منم به اجبار باشهریار که حالایکم موقر تر شده بود و کمتر مدلای اجق و جق به موهاش میداد. ترجیه میدادم تنها باشم تا به افکارم یه سرو سامونی بدم.

_ چرا ساکتی سحر؟

_ چی بگم؟

_ نمیدونم

بعد به شوخی به شکور و طاهره اشاره کرد و گفت: هر چی که طاهره داره میگه.

_ بی مزه

_ به مدته حس می کنم تو خودتی، به من بگو چته؟

_ اشتباه می کنی

_ اشتباه نمیکنم، بگو، یه چیزی داره از ارت میده.

چرا اینقدر رومن زوم می کنی؟

دلخور گفت: نگو نمیدونی چرا

روی تخته سنگی نشستم. کنارم نشست: از وقتی سپیده رفته خیلی تنها شدم، همین

بالحن غریبی گفت: بذار از تنهایی درت بیارم

باتعجب نگاهش کردم. بی پروا تراز همیشه تو چشمم زل زد بعد نگاهش روی چونه ام

سر خورد و گفت: این چال کوچولوروی چونه ی کوچولوت نفسمو بند آورده.

دو مرتبه زل زد به چشمم و ادامه داد: چشمات سحر خواب و خوراک روازم گرفته، نامهربون نباش

سحر. بامن ازدواج کن و از لاک تنهاییت بیرون بیا

نمیدونم چرا اشکام دراومدن. هیچ حسی نسبت بهش نداشتم. من هنوز نتونسته بودم یاد مرتضی

رواز ذهن و قلبم دور کنم.

خواست اشک هام رو پاک کنه که مانع شدم: میشه تنهام بذاری؟

ناراحت شدی؟

به دلم رجوع کردم و گفتم: نه تو که حرف بدی نزدی فقط احتیاج دارم تنها باشم

تا کی؟؟

متوجه منظورش نشدم و نسنجیده گفتم: یکی دو ساعت تو ساحل قدم بزنم

بالبخند گفت: من چیکار کنم؟

برگردوبلا. نمیدونم هر کار دوست داری انجام بده خلاف جهت نگاه شهریار راه افتادم اونم

بعد چند دقیقه که بانگاش بدرقم کرده و بلا برگشت. طاهره و شکور هم برگشتن. نیم ساعت

بعد سپیده به سمتم اومد: خسته شدم سحر خواهی تاریک شده بیابگردیم

شما برید منم میام

زودبیا پس خوشگلم

لبخندی بهش زدم میدونستم خیلی دوسم داره. اون خیلی مهربون بودشاید اگه از دلم خبر داشت زن مرتضی نمیشد. اهی کشیدم باز به قدم زدن لب دریا مشغول شدم لحظه ای هم به شهر یار فکر نکردم. زیاد حرفاشو جدی نگرفتم. میدونستم خواهش قلبش به زبونش اومده اما جواب من منفی بود. از اون همه فکرای بی سروته خسته شدم وبه سمت ویلاراه افتادم. از خیابون که رد میشدم متوجه ماشینی شدم که با سرعت به سمتم می اومد. پاهام به زمین قفل شده بود که دستی قوی بازوم رو گرفتو منو به سمت خودش کشوند. اشک که تو این چندماه مهمون همیشگی چشمام شده بود جاری شد. اروم از اغوش مرتضی که عطرش اشنا ترین بوها برام بود بیرون اومدم.

حواست کجاست سحر داشتی خودتوبه کشتن میدادی

از اینکه بعد از ماه ها اینقدر بهش نزدیک بودم اما باید کناره میگرفتم به حق افتادم و گفتم: به جهنم میذاشتی می مردم

تو چت شده سحر!؟

دستم رواز دستش بیرون کشیدم و گفتم: به توربیطی نداره. واسه چی راه افتادی دنبالم؟ مگه خسته نبودی؟

بابهت نگاهم میکرد که دوان دوان به سمت ویلارفتیم. تا اون روز هرگز با کسی اینجوری حرف نزده بودم. به جای تشکر بود. دقود لیموسرش خالی کردم. مرتضی مستحق این برخورد نبود اون برای من همیشه پراز محبت بود... اون شب بعد از شام متوجه شدم که شهر یار باز نعمو صحبت میکنه وزن عموبالبخند به من چشم دوخته. توجهی نکردم ولی انگار خبرایی بود که عموبحث خواستگاری رو راه انداخت و من سردرگم این اشتیاق عجولانه از طرف شهر یار بلندشدم و از ویلا خارج شدموبه انتهای حیاط ویلا و در دورترین نقطه به ساختمون ویلا پشت درخت بزرگی نشستم و در مانده اشکام جاری شدن اه که هیچ کس از دلم خبر نداشت. چرانمیشد فراموشش کنم. چرانمیداشتن به حال خودم باشم... سرم روروی زانو هام گذاشته بودم و گریه میکردم که صداش تو گوشم پیچید: این شعله های خشم که در دیدگان توست، پاداش رنج های دل بینوای ماست؟

ان بوسه های مهربانترین که هر زمان، می ریخت از نگاه تو بر جان من کجاست؟

سرم رو بلند کردم. پس میدونست که دوش داشتم و حالا چرا اینقدر پریشونم. پوز خندی زد
و گفتم: ت بدم؟؟؟

_هرچی دوست داری بده

_واو بدم؟

غمگین گفتم: بده

_ویرانه ایست سخت غم انگیز و هولناک، این وادی خراب که دل نام او کند، جز گورخاطرات زمان

گذشته نیست، هر چند در خرابه ی دل جست جو کند

عمیق نگاهم کرد و روی زمین نشست و گفت: ر میدم

رفتم که ان دو چشم زیبارا، از صفحه خیال فرو شویم، رفتم صفای مهر و محبت را، در دیده و دل دگری
جویم، در داکه هر نفس که بر آوردم، دیدم حدیث عشق تو می گویم.

_مییم بدم؟

_هرچی دوست داری بده. فعلا که شده دلنامه نه مشاعره

_مرتضی؟

_جانم

دل لرزید اما نباید می لرزید: بابت امشب معذرت میخوام

_بابت بی اعتنائی های این چند وقت چی؟؟

_مجبور بودم

_میدونم منم مجبور شدم

باتعجب نگاهش کردم که گفت: دلم برامشاعره باهات تنگ شده بوداونم از نوع فریدونیش

_ واسه چی اومدی اینجا؟

_ داوطلب شدم بیام ببینم نظرت راجع به شهریار چیه؟

_ نظری راجع بهش ندارم

_ همیشه. ادم یا کسی رودوست داره یا نداره

_ توچی؟ نظرت راجع به سپیده چیه؟

_ حکایت احساس من به سپیده فرق میکنه

_ حکایت احساس منم به شهریار فرق میکنه

_ ازکنایه هات سردر نمیارم نامهربون شدی

_ نامهربونم کردن

_ کیا؟

_ همونایی که تو قلبم خونه داشتن. اونایی که رفتن تاچشام رواز صفحه خیالشون بشورن

_ سحر؟! !!

متاسفم نظری راجع به شهریار ندارم

_ سحر من مجبور شدم... که... ماما چند ماه رومخم بود که سپیده چنانه و چنانه. زیر بار نمیرفتم. به

گریه افتاد و با طرفندهای مادرانش اوکی رو ازم گرفت. صد در صد مطمئن بودم که جواب سپیده

منفی. اون هیچ وقت بهم توجهی نداشت برعکس تو... به ماما گفتم جواب منفی رو که از سپیده

شنید باید دست از سرم برداره تا وقتی که خودم بهش بگم کیو میخوام... سحر من دوست داشتم

میدونستم که توهم دوسم داری، عشقی دوطرفه که قاعدتاً بی دردسرباید به هم میرسیدیم

امادست قدرتمند تقدیر رو فراموش کرده بودم... وقتی سپیده جواب مثبت داد دیگه نتونستم پاپس

بکشم. نمیشد کل فامیل به هم میریخت. خیلی تلاش کردم فراموش کنم. خواستم مراسم عروسی روزودتر راه بندازم. فکر میکردم شاید حضور سپیده کنارم بتونه یاد تو رواز ذهن و روحم بشوره
 بیاختیار گفتم: شست؟

_از ذهنم تا حدودی ولی از قلبم... دیگه شبانهنایستم که بخوام به تو فکر کنم. بودن سپیده منع از گناهم میکنه. شهریار همراه خوبه که بتونی فراموشم کنی. من به سپیده تعهداتی دارم که همیشه جلو اشکاتو بگیرم. خوب فکر کن...

رفت و منو تو بهت تنها گذاشت. چرا اینطور شد؟؟؟ وای خدا!!! مرتضی دوسم داشته. کاش به زیبایی سپیده بودم تا خاله من رو برای مرتضی خواستگاری می کرد، برای اومین بار به چهره سپیده حسودیم شد. ولی حق با مرتضی بود اون شوهر خواهرم بود باید از این خواب بیدار می شدم. به سمت ساختمون ویلا راه افتادم و تصمیم خودم رو در عرض کمتر از یک دقیقه گرفتم باید مرتضی رواز ذهنم پاک میکردم. وارد سالن که شدم همه نگاه ها به سمت من چرخید. امانگاه من بی اراده روی مرتضی قفل شد. نگاه پریشونش رواز من گرفت و دست سپیده رو تو دستش گرفت. هه
 میخواست بهم بفهمونه که به کس دیگه ای تعلق داره. نگاهم به بابا افتاد. درپس نگرانش برق خاصی از رضایت داشت. شهریار نگران و بیتاب بود. زعمو بالبخند پرنگی نگاهم می کرد. روبه بابا گفت: سهراب خان اگه اجازه بدید شهریار و سحر جان یه چند کلمه ای باهم صحبت کنند. درسته که باهم بزرگ شدن ولی حالا قضیه فرق میکنه، رنگ نگاه ها، رنگ صحبت ها، یه جهت دیگه به خودش گرفته. .. وای چه مراسم مزخرفی بود، اون لحظه دلم میخواست بمیرم و یا از اون کابوس بیدار بشم. شایدم دلم میخواست به حال خودم بزارنم تنهایی روبه شهریار ترجیح میدادم. همراه شهریار باز به اجبار از ویلا خارج شدم. بی هدف به سمت بیرون کشیده شدم. بدون اینکه روسری یا لباس مناسبی به تن داشته باشم. اصلا حواسم نبود. شهریار هم بی حرف دنبالم می اومد. ده دقه ای گذشت ک صدام زد: سحر؟

نگاهش کردم که حرفش رو بزنه.

_چرا گریه کردی؟

دوباره بی حرف راه افتادم. روی همون تخته سنگ نشستم. فکر حرفای مرتضی نمیداشت روی شهریار کلیک کنم.

_سحربه من اعتماد کن. علاقه من به تو ضامن خوشبختی من میشه.

خسته از هر فکری گفتم: باشه بهت اعتماد میکنم.

لبخند رضایت روی لباش نقش بست. بادست موهامو پشت گوشم جادادو تو صورتتم خیره شد. وای خدا کمکم کن که نگاه های داغش رو طاقت بیارم و دلم اشوب نشه. وقتی دستم رو تو دستش گرفت و بوسید باترس از جا پریدم. شاید این راه فراموشی نبود. من به هیچ وجه امانت بر خوردهای جسمی رو نداشتم

_چی شد؟؟

_میشه تنهام بذاری میخوام فکر کنم.

_تو که گفتی بهم اعتماد داری؟

_تافردا بزاف فکر کنم

_باشه. ولی یادت باشه اگه جواب... جواب رد بهم بدی، سند مرگم رو امضا کردی. منو باور کن سحربه خدای بالاسرت خیلی دوست دارم

سرم رو انداختم پایین: الانم نمیدارم اینجانتنها بمونی

اشاره ای به موها و لباسم کرد و گفت: بریم.

نفس عمیقی کشیدم. حق با اون بود چقد سربه هوا شده بودم. کنارش تو سکوت به ویلا برگشتم. سپیده ذوق زده به سمتم اومد و کنار گوشم گفت: خوشگل خانوم جوابت چیه؟

_میخوام فکر کنم

_فکر کردن چی؟! کی از شهریار بهتر؟ خوشگل، خوش تیپ، پولدار

به سمت اتاقم راه افتادم. دنبالم اومد. نظرت راجع بهش چیه؟

_ نظری ندارم

_ خوب پس خوبه. منم وقتی خاله برام مرتضی خواستگاریم کرد نظری نداشتم. ولی بدنشده. همیشه فکر میکردم بعد از دواج باید از علایقم دست بکشم و ازادیم رواز دست میدم اما بعد دیدم نه بابا بهترم شده. من هر کار دوست داشته باشم انجام میدم. مرتضی اصلا کاری به کارم نداره در صورتی که تو خونه که بودم براهر کاری باید اوکی بابا و مامان رومیگرفتم. از من میشنوی از دواج کن.

چقد مغزت کوچیکه سپیده خواهرم زندگی که همش ول کشتن نیست پس علاقه این وسط جاش کجاست؟ اون شب حتی برای شام هم به جمع ملحق نشدم. مایده باردار بود و به خاطر همین سعید و زنش تو اون مسافرت همراهمون نیومده بودند. چقدر دوست داشتم با سعید صحبت کنم. سعید همیشه بهترین راهنمایی هارو بهم میکرد. ساعت ۱۲ رو گذشته بود که تقه ای به در اتاق خورد بابا بود. اومد تو اتاق

_ سلام بابا

_ سلام دخترم نخوابیدی؟

_ نه خوابم نبرد

_ به شهریار فکر میکردی؟

_ نه!!

لبخندی زد و گفت: شهریار پسر خوب و خوش قلبیه. دوستش دارم. ولی میخواستم بهت بگم اگه جوابت منفیه بدون رودرباسی بگو اصلا هم ملاحظه من یا عمورونکن. تو هنوز بچه ای پراز شور و شوق. برات هزار تا ارزو دارم. دلم میخواد بری دانشگاه درس بخونی برا خودت کسی بشی. با پشت کاری که درتوسراغ دارم میدونم که ایندت روشنه. اما اگه جوابت مثبت هم باشه من شرط و شروطی دارم اول اینکه تا دو سال حرف از عروسی به میون نیاد تا تو دیپلمت رو بگیری

وبعدش هم اجازه شرکت در کنکور و دانشگاه رو داشته باشی که البته باشناختی که از شهریار دارم میدونم که مانعی برای پیشرفت تو نیست. به هر حال بابا خوب فکر تو بکن تصمیم تو تصمیم ماست. بلند شد و بابو سوسه ای به پیشونیم رفت. اره اینطوری بهتر بود. دو سال فرصت خوبیه. دو مرتبه تقه ای به در خورد. فکر کردم باباست

- بیاتو بابا

_ منم سحر

مرتضی بود. چی از جونم میخواست امشب. دروباز کردم. برگه ای به دستم داد

_ سحر چند خطی که برات نوشتم رو نمیتونستم چشم تو چشم برات بگم. منوببخش، به خاطر همه کوتاهیام.

اشکام سرازیر شد و اون با سرعت ازم فاصله گرفت.

داخل اتاق شدم و تای برگه روباز کردم.

درکنج غم نصیب من از روی او

جز درد ورنج و گریه ی بی اختیار نیست

در داکه باخبر از دل بیقرار من

ان مایه ی قرار دل بیقرار نیست

سحر عزیزم نمیدانم از کجا شروع شد. علاقه زیادی به شیرین زبانی ها و شعرهایی که باصوت میخواندی داشتم. صدایت و نوع بیانت، احساس خوبی رادرم بوجود می آورد. دختر کم سن و سالی که تمام شعرهای حافظ را، سعدی را، سهراب را، فریدون را... اه فریدون... وقتی به شعرهای فریدون علاقه مند شدم که علاقه تو را دیدم. باکنایه تمام احساسات رادشعرهای فریدون برایم بیان می کردی. کم کم علایقت علایق من هم شد. از آن همه سرزندگی و اشتیاق غرق لذت میشدم. به مرور زمان این علاقه به قلبم نفوذ کرد، دیدم عاشقم. شبهام پراز صدای تو بود، پراز فریدون پراز سحر... کم

سن و سالی و وجود خواهر بزرگتر باعث شد قفل سکوت به علاقه ام بزنم تا به وقتش... اما افسوس که دست تقدیر توانمند تر از عشق ما بود... وقتی با سپیده پیمان زناشویی بستم سعی کردم از یاد تو خالی شوم... دیدن نگاه پر غم تو عذابم میدهد. دل از من بکن، من لایق احساس پاک تو نبودم. این را تقدیر به من ثابت کرد. خواهش میکنم من رو برای همیشه از قلبت بیرون کن و به زندگی و آینده سلام کن. تا ابد برای خوشبختی ات دعا میکنم سحر عزیزم

اشکهام رو پاک کردم. اون شب سخت ترین شب زندگیم بود حتی سخت تر از شب عروسی سپیده و مرتضی. صبح دیر تر از بقیه بیدار شدم. جوونا برای گردش رفته بودن و تانزدیکای غروب خبری از شون نشد. غروب تو جمع رضایتم رو اعلام کردم و بابا شرایطش رو گفت. قرار شد وقتی به تهران برگشتیم صیغه محرمیتی بینمون خونده بشه و مراسم عقد و عروسی بمونه برا دو سال دیگه. زن عمو انگشتر قشنگ و پرنگینی رو که بعدا فهمیدم همون روز شهریار برام خریده بود، به دست شهریار داد و از بابا کسب تکلیف کرد و شهریار کنارم روی مبل جا گرفت. گیج و منگ دستم رو به دستاش سپردم و انگشتر اسارت! زینت بخش دستم شد و بعد بوسه ای به دستم زد. به جای اینکه از سرم سربه زیر بشم سریع به مرتضی نگاه کردم و متوجه سرخی چشم و صورتش شدم. سرم رو پایی انداختم و فکر کردم به درک چطور خودش همش دست سپیده رو برای تاکید تو دست میگیره.

صدای دست زدن هابلند شد. شهریار برای شام همه روبه رستوران دعوت کرد که البته چون مامان شام پخته بود بزرگتر قبول نکردن و جوونا ترا راهی شدیم. وقتی جلوی رستوران از ماشین پیاده شدم شهریار دستش رو تو دستم قفل کرد. حس بدی شدم. تب شهریار تند بود و مجالی به آمادگی احساس من نمیداد. همیشه ارضاع خودش و احساساتش تو اولویت قرار داشت. دلم میخواست خوددار تر باشه و مجالی هم به من و احساسم بده. اروم دستم رواز دستش بیرون کشیدم. دلخور شد.

_شهریار خواهش میکنم اینجوری راحت ترم بزار موقعیتمون رو درک کنم.

_هنوز باورت نشده که همسر من شدی

_همسر کجا بود با بابا. ماهنوز به هم محرم هم نیستیم.

باشیپنتت گفت: اهان از اون لحاظ

بچه ها بهمون پیوستند و داخل رستوران شدیم. همه میگفتند و میخندیدند ولی من هنوز سردرگم بودم

کلافه از اون همه شور و اشتیاق شهریار که ملاحظه ای هم در کارش نبود. نمیدونم چرا وقتی جلود دیگران مخصوصاً مرتضی منو عزیزم عشقم سحرم زندگیم .. صدامیز دلرزی سرد به تنم می افتاد و کلافه ام می کرد. اون شب شهریار برای همه سنگ تموم گذاشت. البته از جیب پر پول عمودش که هنوز سرکار نمیرفت و دانشجو بود. رشته اش کامپیوتر بود. وقتی گارسون دسر رو آورد سپیده جلوی بینیش رو گرفت و گفت: وای چه بوگندی میده.

بلند شد و به سرعت رستورانو ترک کرد. مرتضی بایه ببخشید دنبالش رفت. همگی حسابی خورده بودند و بیخیال دسر شدند و رفتیم دنبالشون. وقتی کنارشون رسیدیم سپیده بیحال به مرتضی تکیه داده بود. دلم ریش شد عاشق ابعیم بودم: سپیده ابعی چی شدی پس؟؟

_قربونت برم شب تو خراب کردم. نمیدونم دوسه روزه بوی چیزای شیرین که به دماغم میخوره اینجوری میشم.

وای مثل مایده نکنه بارداره.

خوشحال شدم!؟

_ نکنه حامله ای سپیده؟

سریع از مرتضی کنده شد و بعد از یه فکر کوتاه داد زد: نه!! خدای من. وای مرتضی چرا خودم نفهمیدم. اره... وای نه خدا... مرتضی می کشمت من از بچه هام متنفرم.

به گریه افتاد همگی با تعجب نگاهش میکردیم. زیر لب با گریه گفت: فکر کن شکم اینقد بیاد جلو... مثل بشکه میشم

بعد با انزجار سرش رو چند بار به طرفین تکیه داد. خواست از جمع جدا بشه که مرتضی سر راهش ایستاد: چت شده تو؟ اروم باش. از کجا اینقد مطمئنی؟

بالحن بدی گفت: آگه یه ذره مخ اک بندت رو به کاربندازی می فهمی. از اولشم به مامان وخاله گفتم نمیخوام شوهر کنم. حالابا این توله مزاحم چیکار کنم. به خدا یاخودمو میکشم یا بچتو.

صدای سپیده هر لحظه بالاتر میرفت. باجمله اخرش سیلی مرتضی تو صورت سپیده نشست. دلم خون شد هم بر امرتضی هم سپیده هم اون طفل معصوم از همه چی بی خبر. اما سپیده تو اولویت بود. مرتضی رو حول دادم و گفتم: چتونه؟

وسپیده رو تو بغلم گرفتم و برای اولین بار گریه معصومانه سپیده رو دیدم. مامان وعمه وخاله وزن عمو حسابی باسپیده حرف زدند و وارومش کردند. دو روز بعد به تهران برگشتیم و با آزمایش معلوم شد حدسم درست بوده. من و شهریار هم توجع خانوادگی به هم محرم شدیم. از وقتی فهمیدم سپیده بارداره و مرتضی چقد خوشحاله به خودم قول دادم به طور کامل از ذهنم پاکش کنم و با شهریار هم گام بشم. البته آگه شهریار مجالی به احساساتم میداد و باهام راه می اومد تا منم بتونم به قلبم راهش بدم... اخر شب بود که مهمونایکی پس از دیگری خونمون رو ترک کردن. و شهریا با اکراه و اجبار بعد از بوسیدن صورتم و فشاری که به کمرم وارد کرد همراه عمو وزن عمورفت. یه نفس راحت کشیدم. تا نزدیکیای صبح بیدار بودم و روتختم غلط میزدم و سعی می کردم شرایط جدیدم رو هزم کنم. تازه چشمم گرم شده بودن که متوجه نوازش ملایمی روی صورتم شدم انقد خسته بودم که توجهی نکردم و دوباره بیهوش شدم. ولی با گرم شدن لبام با وحشت از جا پریدم. شهریار با عشق خندید و گفت: ببخشید دست خودم نبود. بیدارت کردم.

ساعت هفت بود. با دلخوری گفتم شهریار اینجای کار می کنی.

_ اومدم ببینم فرشته خوشگلم تو خواب چه شکلیه.

_ دو تا شاخ روسر شه. میخواستی چه شکلی باشه. همونم به خدا فقط چشم بستس

_ خوب همون که چشمات بستس رو میخواستم ببینم

باز شیطون شده بود. برای فرار گفتم: شهریار به خدا ساعت چار صبح خوابم برده بذار بخوابم.

_ کارت ندارم که عشقم بخواب

_شهریاااار!!

_چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

_چطوری بخوابم نصف تختم رو اشغال کردی تازه من عادت ندارم وقتی کسی تو اتاقمه بخوابم.

_سحر من هر کسم؟! تازه باید از این به بعد عادت کنی

_حالت خوبه؟ خوشمزه. اگه عادت هم باشه برای دوسال دیگس نه الان که فقط ده ساعت از

نامزدی نصفه نیممون گذشته

دلخور گفتم: منظورت از نصفه نیمه چیه؟

_هیچی بابا منظوری نداشتم فقط میگم انقدر منو معذب نکن در ضمن صیغه محرمیت به خاطر اینه

که رفت و امدهامون اشکال نداشته باشه نه اینکه...

_تو منو دوست نداری؟

_صادقانه بگم؟

_اره

_هنوز هیچ احساسی نسبت بهت ندارم. بهم فرصت بده.

دلخور بلندش دوبه سمت در رفت اما به لحظه نکشید که پشیمون شد و برگشت. کنارم نشست

و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و گفت: کاری میکنم که یه لحظه

هم نتونی دوریم رو تحمل کنی

صورتم رو بوسید و گفت: بخواب ساعت یازده برمیگردم تا با هم بریم اولین ناهار زندگی مشترکمون

رو با هم بخوریم.

زندگی مشترک!!! خل شده بود. حرفی نزدم و رفت. مثل بچه ها میموند که عروسک برایش خریدن. به

زور خوابم برد. ساعت ۱۱ بود که با احساس نوازش لب ها و صورتم از جا پریدم.

_شهریار!!! ار!!!

_جان دلم. ساعت یازدهه.

پووف بلندشدم. خواستم از اتاق خارج بشم تا دست و صورتم رو آب بزنم که دستم رو گرفت و مانع شد. قدمی عقب گذاشتم خوردم به دیوار. نگاه تبادارش میترسوندم. محکم بغلم کرد. مثل بید میلرزیدم. به زور گفتم: شهریار... خواهش می کنم.

بوسه هاش کلافه ام کرده بود و نفسم رو بند آورده بود. بالاخره وقتی متوجه لرزشم شد رضایت به جدایی داد. سریع از زیر دستش فرار کردم. دیوانگی کرده بودم. من هنوز آمادگی ازدواج رو نداشتم. دو ماهی گذشت و من تقریباً به کارهای عادت کردم. البته هیچ گونه احساسی رو در من به وجود نمی آورد و بیشتر کلافه ام میکرد. شهریار فقط به نیاز جسمی اهمیت میداد. ماهیچ وقت راجع به علایق و خصوصیات من صحبت نمی کردیم. وقتی ام که حرف میزد بیشتر معذبم میکرد. میگفت همه حرکاتم از روی علاقت که بادی منم بی طاقت میشه حالش خراب!!!

اون روزماید روز بیمارستان به خونه آورده بودیم. شب همگی دورماید جمع شده بودیم. سعیدسرازانمیشناخت. روبه ماید گفتم: چقد پسرت خوشگله. چی خوردی به سپیده ام بگو.

سپیده با اخم ساختگی گفت: نه پفکیه دوست ندارم تازشم من دوست دارم بچم یه دختر ظریف باشه.

عمه پوران گفت: دل تو صابون زن عمه جون از نشست و برخواستت معلومه بچه تو هم پسره

_نخیر دختره خودم میدونم

شهریار گفت: حالا حرص نخور وقت واسه دختر دار شدنم زیاده. مگه نه مرتضی؟

_از دست تو شهریار

سپیده با حرص گفت: من غلط بکنم. همینم نفهمیدم. اصلاً دختر پسر چاق لاغر کچلم باشه فقط همین یکی. یک سال فقط باید بکوب باشگاه برم که هی کلمو درست کنم

شهریار روبه مرتضی گفت: خوش به حالت والا این سحر ۲۴ ساعته چسبیده به کتاباش. انقد فیزیک خونده بعضی وقتا فکر میکنم روباتی ادم اهنی ای چیزیه. دریغ از یه ذره ناز و ظرافت دخترونه.

تموم تنم یخ بست. اگه ولش میکردم تمام رفتارهای توخلو تمون رو پیش بقیه میگفت. مشتت دلم خوربه بازوش زدم و گفتم: همینی که هست درضمن فردا هم امتحان فیزیک دارم یک هفته دیگه ام هندسه

_منظورت چیه؟

کنار گوشش گفتم: یعنی مواظب حرف زدنت باش تا جریمت نکردم

خندیدوبه حالت تسلیم دست هاش رو بالا گرفت و گفت: سحر من یه دونست.

اره جون عمت. یه هفته جریمش کردم وبس نشستم تو اتاقم و راهش ندادم. اون حق نداشت از من به مرتضی جلو همه بدبگه. مگه خودش نمیگفت که از سادگی من خوشش میاد حالا چی شده که ظرافت زنانه براش مهم شده. یادمه بعد از یک هفته که بالاخره تو اتاق راهش دادم انقد احساساتی برخورد کرد که به غلط کردن افتادم.

سه روز تعطیلی پشت سرهم باعث شد که دو مرتبه برنامه مسافرت به شمال اینبار به ویلای عمومحراب گذاشته بشه. بزرگتر و دلپاز تر بود و بزرگترین حسنش ساحلی بودنش بود. هوا خوب بود و هوس شنابه سرهمه زده بود. عجیب هوسش به سرمنم زد که به اب بزمن.

مایده گفت: من که نمیام شنابلدنیستم

گفتم خیلی دور نمیریم منم بلدنیستم.

شیرین باشوق روبه شهریار گفت قول داده بودی یادم بدی رو آب بخوابم. امروز وقتشه.

شهریار مثل همیشه بی ملاحظه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منوبه خودش چسبوند و گفت: زنم شنابلدنیست باید یادش بدم.

ازش به زور جداشدمو دستشو تودست شیرین گذاشتمو گفتم: خیر ببینی داداشت روبرو بر بزاریه
نفس راحت بکشم

همه خندیدن. شهریار با سماجت گفت: اصلا راه نداره من امروز باید شنا رو یادت بدم

_ حال فردا یادم میدی برو اولویت با خواهر شوهره

شیرین با خنده دست شهریار رو گرفت و برد. بی اختیار از دهنم پرید: عجب گیری افتادم از دست
این خل و چل آ.

بچه هازدن زیر خنده به جز مرتضی که دلخور نگاهم کرد. بدبینانه نگاهش رو به خاطر ناراحتی بابت
شوخی هام باشه. یار گذاشتم و تودلم گفتم: به توربیطی نداره چطور رفتار کنم. من که دیگه کاری به
تو ندارم.

سپیده شناگر ماهری بود بهم گفت: بامن بیامی ترسم مثل پیارسال موج قورتت بده.

با خنده گفتم: قربون اون هیکل خوشگلتم برم یکی باید مواظب خودت باشه.

دلخور شد و زد به دریا و مرتضی دنبالش راه افتاد: سپیده صبر کن حق با سحره تونمیتونی سپیده??

همگی به دریا زدیم. سعید در حالی که دست مایده رو گرفته بود روبه من گفت: سحر بیاپیش ما
میترسم باز اتفاقی بیفته

_ نه بابا بزرگ شدم از پس خودم برمیام شما خوش باشید.

نگاهی به بچه ها کردم همه مشغول شنا یا اب بازی بودن. فکر کنم زیادی جلورفته بودم خواستم
برگردم که زیر پام خالی شد. وای بازم افتضاح این سومین باری بود که تودریا اسیر بی استعدادیم
تو شنامیشدم. باز سنگینی اب روی بدنم و تقلای بیخودم برای نجات دادن خودم. دهانم رو که باز می
کردم کمک بخوام اب ریه هامو پر می کرد... صحنه های تکراری. هرچه بادا باد. بدنم روشن کردم
خودمو به دست اب سپردم... اصلا بازار تموم بشه این زندگی پوچ و تو خالیم.

صدای سپیده روشنیدم که جیغ کشید. دوبار قبل سپیده نجاتم داده بود تو خونسردی تمام. حالا لا بود چون باردار بود نمیتونست و جیغ می کشید. دیگه نفسم به شماره افتاده بود که دستای مردونه ای از زیر اب بیرونم کشید. باچشای نیمه باز مرتضی رودیدم و تودلم گفتم: مرتضی کاش میذاشتی سومی به خیرنگذره. سپیده صورتم رو غرق بوسه کرد و دیگه نفهمیدم... تو ساحل با فشار دستای مرتضی روی قفسه سینم اب از بینی و دهانم زد بیرون و باسرفه بیدار شدم و شهریار منوباگریه تو بغلش حل کرد. علاقه شهریار بی حد و مرز بود. بعدا ازش شنیدم که وقتی جیغ کشیدم همه به سمتم دویدن شهریار از همه دور تر بوده و مرتضی و سپیده از همه نزدیک تر. سپیده شیرجه زده به سمتم امانتونسته شناکنه و مرتضی نجاتم داده. میگفت مدیون مرتضی شده.

سپیده طفلک نیم ساعت به خاطر ناتوانیش برانجامت گریه کرد. فداش بشم ابجی لازم رو.

اختلاف اصلی من و شهریار زمانی شروع شد که مامان و بابا برای سفر حج مشرف شدند و من روبه شهریار سپردند...

شش ماه از نامزدیمون میگذشت. نزدیک عید بود و درس هامون سنگین. وقتی به خونه برگشتم غروب بود ساک لباس هامو جمع کردم. واقعا از اینکه شب روتنها باشم شهریار باشم می ترسیدم. هنوز کاملا آماده نشده بودم که در باز شد و دسته گل بزرگی میون چارچوب در ظاهر شد.

_سلام بر عشق اهورایی من

خندم گرفت اینقدر که من بهش سخت میگرفتم و بی توجه بودم هر کس دیگه ای بود میرفت و پشت سرش رو هم نگاه نمیکرد.

_علیک سلام. خوشمزه، شیرین، هنوز که بابا اینانیومدن دست گل به دست راه افتادی

_قربون اون زبون عین زهر تلخت برم این گلابرای عشق خودمه. حالابه موقعش چشم برادرزن و مادرزن عزیزم هم بهترین دسته گل شهر و میارم.

دسته گل روازش گرفتم چه بوی خوبی میدادن. _مرسی، مناسبتش چیه؟

صورتش رولای موهام فرو کرد و گفت: به خاطر اینکه خیلی گلی، گل هم که میدونی مال گله.

_زبون نریز من تورو نشناسم اسمم سحر نیست

_چیه؟ افطاره؟

خندم گرفت: بی نمک. گلتودادی نمکاتم ریختی حالا بفرما برو که دیرم شده دارم میرم خونه سپیده.

قیافه متفکرو بانمکی به خودش گرفت و گفت: آ... راستی چی پرسیدی؟

_من؟ کی؟

_دودقه پیش گفتمی مناسبت گل چیه؟

باز شیطنتش گل کرده بود.

_بعله و توام جواب دادی گل برای گله

_اهان افرین این مناسبت اولش بود و اما مناسبت اصلیش... امشب بعد از ۶ ماه نامزدی میخوام شبم رو کنار همسرم سحر کنم

_چرت نگو شهریار میدونی که نمیدارم.

_چرا؟؟

_چون که به قول خودت خیلی یخچالم

_پس اعتراف کردی؟

_اره اعتراف میکنم کم اوردم شوخی ندارم باهات. منو برسون خونه مرتضی. از کوره در رفت و گفت: اهان منم سیب زمینی ام دیگه. زنم رو ببرم بزارم خونه یه نامحرم بعد مثل خرسرم کوچ کنم برم خونه بابام تنگش بخوابم

_ صداتو بیار پایین چراالکی غیرتی میشی، مرتضی نامحرمه؟

_ اخ ببخشید حواسم نبود باجناب ادم به زنش محرم میشه

_ چرت نگو منظورم این نبود

_ توازمن که شوهرتم فرارمی کنی بری خونه مرتضی؟

_ خیلی خوب دادنزن به یه شرط

سرش رو بلند کرد و روبه اسمون گفت: خدایا واسه موندن کنار زنم باید شرط وشروط امضاکنم. خودت شاهد باش

کلافه رفتم سمت اشپزخونه. داشتم زیر سماور رو روشن میکردم که از پشت سر بغلم

کرد و کنار گوشم گفت: قبول. دست از پا خطانمیکنم

قلقلکم داد و من باخنده اما حرص پایه فرار گذاشتم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که باشیپنت قفل دستاش رو دور کمرم سفت تر کرد و گفت: برنامه

های تی وی ام که تموم شد بانو نمیخوان بخوابن؟؟

_ شهریار!؟

_ جون دلم. خواب توچشات داره دادمیزنه دختر لجباز

_ میتروم ازت

خنده ای کرد و گفت نترس پاشو

دستم رو گرفت و کشید. تختم کوچیک بود با اسرارش به اتاق مامان و بابا رفتیم. ترسم بی

مورد نبود. واقعا کنترل کارا و احساساتش دست خودش نبود.

_ چرا چرند میگی شهریار؟

_ ز نمی خوب چیز زیادی خواستم ازت؟

بعله خیلی هم زیاده. ماکه عقد و عروسی نکردیم

_ محرم که هستیم

باحرص پشش زدم: لا بود منم زن صیغه ایتم؟؟؟

_ چرا اینقدر سخت میگیری؟ دو سال میخواد بساط ماهمین باشه. من دیگه دارم قاطی میکنم. اصلا چه

لزومی داره دو سال کشش بدیم؟ من میخوام عقدت کنم و زود بریم سرخونه و زندگیمون. به قدو

هیكلت نگاه کردی کی گفته بچه ای مامان من همسن تو بود منو داشت

کلافه از حرفای بی منطقش خواستم بلند بشم که اسیر دستاش شدم داد زدم: ولم کن.

دستش رو روی دهانم گذاشت و گفت: خیلی چموشی

_ همینی که هست

بلند شدم و رفتم تو اتاق خودم و در رو قفل کردم

_ سحر جان باز کن درو. باشه مثل سیب زمینی میگیرم میخوابم باز کن

_ برو خونتون شهر یار حوصلتو ندارم.

_ خیلی بی انصافی سحر. شش ماهه خودم روبه اب و آتیش زدم یکم نرمت کنم دریغ از یه نیم

نگاه. از هیچ محبتی دریغ نکردم. بد خلقی هاتو، سرد بودنت رو، ترش بودنت و کنایه هاتو زیر سیبیلی

رد کردم. اصلا تو این شیش ماه یه بار با محبت صدام زدی؟ بقیه چیزا پیش کش! بابابی انصاف منم ادم

ام

_ تو رفع نیاز جنسیتو با محبت اشتباه گرفتی. من و تو هنوز زن و شوهر نیستیم. تو نمیفهمی

_ چیکار کنم باور کنی؟

_ مثل یه دوست باهام رفتار کن بزار به شناخت برسیم. به خدا کارات حس بدی رو بهم منتقل میکنه.

_ منظورت همون جناب سیب زمینیه؟؟

_ شهریااار

_ اصلا یک کلمه دوسم داری؟

_ نمیدونم!

مشت محکمی به در کوبید: اگه دوسم نداشتی پس چرا زخم شدی؟

_ من که هنوز زنت نشدم

داد زد: یعنی چی؟

_ یعنی با کارهای مسخرت که حس زنای بد رو بهم منتقل میکنه بینمون فاصله ننداز. من عروسک نیستم

_ تو مخت تعطیله. کارهای من فاصله هارو بر میداره نفهم

_ فاصله جسمی رو اره. الان وقت برداشتن این فاصله نیست تو نفهمی نه من

اون شب هم گذشت تقریبا هر شب همین بساطمون بود. هر چه قدر جسمم رو بیشتر تسخیر می کرد روحم ازش دور تر میشد یک شب که از حد گذروند با تنفیری علنی داد زدم اگه رفتاراشو درست نکنه نامزدی رو به هم میزنم کمی کار ساز بود. بالاخره مامان و بابا اومدن و شب ها آرامش به تن خسته و روح رنجورم برگشت. چند روز بعد برای مراسم عروسی شکور و ظاهره راهی اصفهان شدیم. مراسم ساده و به یاد موندنی ای داخل باغ داییه شکور گرفته بودند. کنار مرتضی و سپیده نشستیم بودم. سپیده هفته های اخر بارداریش بود. باینحال لباس حریر مشکی زرشکی شیکی پوشیده بود. سپیده ای که همش جاش وسط مجلس بود حالا نشسته داشت قرق می کرد. خندم گرفت و روبه مرتضی گفتم: چجوری تحملش میکنی تو خونه اینو؟؟

خندیدم. سپیده اخمی بالبخندبه حرفم کرد. ولی مرتضی بابی قیدی جواب داد: خیلی سخت نیست
 قرقرمیکنه خسته میشه بازبه حالت عادی برمیگرده و خنده هاش شروع میشه .

باز شهريار خودشو قاطی کرد. مثل لعنت به دهانی که بی موقع باز شود مختص دهان
 شهريار بود نمی فهمید که چه حرفی رو کجا باید بزنه یا نزنه و منو تحقیر و خجل نکنه.

_ خوش بحالت سحر که فقط بلده قرقرکنه . خنده منده ام تو کارش نیست میترسه من روم زیادشه

باحرص گفتم: نکه خیلی ام کم رویی!!

سپیده با خنده گفت: شهريار خسته نشدی انقد ناز این خواهر منو خریدی؟ بابا فروشی نیست مگه
 زوره

_ نفروشه نخواستیم فقط دوسه شب امانت بده

باز دهنش باز شد. موزی رو که پوست کنده بودم داخل دهانش فرو کردم و گفتم: یکم استراحت بده
 به فکت

سپیده نشسته حرکات موزونی به دستها و شونه هاش میداد. مرتضی با آرامش نگاهش میکرد اما من
 از اون همه ظرافت خواهرم غرق لذت بودم. شهريار فرصت طلب گفت: نگاه کن یاد بگیر دوروزه
 زایمانشه. پاشو

دستم رو گرفت و بر دوسط مجلس به اجبار همراهش شدم سپیده با لذت برامون دست می زد. یکم
 که گذشت سبک بازی هاش شروع شد. از هر فرصتی استفاده میکرد. زمان و مکان که اصلا تو نظرش
 پوچ و بی معنی بود وقتی گردن و صورتم رو بوسید دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو
 ببلعه. جلوی اون همه ادم، بابا، عمو، مرتضی و بقیه

بعد از عروسی موقع برگشتن به سوییت دهن باز کرد که حرف بزنه. انقدر فشار عصبی روم بود که از
 کوره در رفتم: تو یه ادم سبک سری که همیشه باعث خجالت و آزار منی و حرمت ادمای دور و بر من
 رو نگه نمیداری

_ مگه چیکار کردم؟

چیکار کردی؟! شهریار کم کم دارم به این نتیجه میرسم که تو به ادم هوس باز و احمقی که اصلا معنای زندگی رودرک نکردی تو زن روفقط برای...

ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد به سمتم چرخید و گفت: اولاً هوس باز اونیه که دنبال زنا مردم باشه نه زن خودش. بعدشم مگه بده پس مردهایی خوبن که زن روفقط برای پختوپز بخوان؟

از اون همه درک پایینش به ستوه اومدم و بی اراده عقده های این چند ماهم رو با زدن سیلی ای به صورتش خالی کردم. اشتباه کرده بودم. روحیه و اخلاقای من و شهریار خیلی متفاوت بود و هر دو بار و حیاطمون موجب ازار دیگری میشدیم. به سمت شیشه برگشتم و اشک هام جاری شد. شهریار بعد از چند دقیقه که مات و مبهوت نگاهم میکرد بی حرف به راه افتاد. چند وقتی سرسنگین شد باهام و همش توفکر بود تا اینکه شیرین به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت داد و خیلی زود همه کارهایشون رو ردیف کردند و مراسم باشکوهی گرفتند. اقوام همسرش انسان های بیقید و غرب زده ای بودند این از طرز پوشش و نوشیدنی هاشون که از اذانه روی میزها چیده بودند معلوم بود. اون شب هم من و شهریار با اسپیده و مرتضی دور یک میز نشستیم بودیم. اسپیده که خودش خیلی تو بند پوشش و اینان بود اون هارو به باد انتقاد گرفته بود. پاهاش به خاطر ورم و وزن زیادش درد میکرد و قرمز میشد. درحینیه که شهریار برای خوشامدگویی به مهمانهارفت صندلی اش روبه صندلی اسپیده نزدیک کردم و گفتم: پاهاتو بزار رو این بهتر میشن.

باخنده گفت: زلزله دلت به حال من سوخته یا میخوای شهریار رودک کنی؟

به خدا! اصلاحاً حواصم نبود گرچه بدم ام نمیداد کش کنم

چرا؟ اون که خیلی، دوست داره. به خدایه دونه از کارایی که شهریار برای تو انجام میده مرتضی برامن نمی کنه.

میخوام صدسال سیاه نکنه. از ادم های سبک و جلف بدم میاد

نگو بچه رو کجاش سبکه فقط زیادی عاشقه

توسرش بخوره

شهریار از پشت سرم سبز شد و خم شد و صورتش رو بوسید و گفت: قول میدم اون شی ای که از ش صحبت میکرد دید قراره بخوره تو سر من

_دقیقا!!!

_حالا چی بود؟

سپیده با خنده گفت: عشق بی حد و مرز تو

_اوه مای گاد. بالاخره سحر بانو متوجه شد که کارهای من از عشقه نه هوس؟؟

_بسه شهریار شروع نکن برو به مهمونابرس ناسلامتی برادر عروسی

_توهم زنداداش عروسی پاشو بریم وسط _ لازم نکرده به اندازه کافی وسط سالن مترسک داره.

_دست درد نکنه

_مگه دروغ میگم؟

_یعنی من تنها برم؟

_چرا تنها این همه ادم وسطن

_خودت خواستی بعد اشاکی نشی؟

_نمیشم. تو دست از سر من بردار تازه ممنونتم میشم

_پس با اجازه.

_اجازه ماهم دست شماس بفرماید

هنوز ایستاده بود نگاهش کردم تازه فهمیدم که گرفتن اجازه برای کوفت کردن اون زهرماری بوده. وقتی با چشمکی ازم فاصله گرفت سرم رو روی میز گذاشتم تا یکم به اعصابم مسلط بشم. یک ربعی نگذشته بود که شهریار مجلس روبه دست گرفت. حالش از حرکاتش بهم میخورد. هیچگونه

حس حسادت می در من زنده نشد وقتی دیدم هر دقه بایکی دست تو دستو جیک توجیکه برعکس اونهارو بیشتر بر از ندش میدیدم. بالاخره مجلس تموم شد و به سمتم اومد و دستش رو دور کمرم پیچید با انز جار خودم رو از بغلش دراوردم و بین سپیده و مرتضی ایستادم.

_ نمیخواهی دنبال عروس بیای؟

_ نخیر دوستان به جای ما بفرماید

_ پس بالاخره احساسات رو شد

_ نخیر سخت در اشتباهی. تازه بیدار شدم و فهمیدم که بامن چقدر تو عذاب می همون بهتر که بری دنبال هم فکر ای خودت.

_ تند نرو و سحر فقط میخواستم تو رو احساساتی کنم.

_ دیدی که نشدم. مرد شور خودت و این روش های فوق العادت

سوئیچ رواز دست مرتضی کشیدم و گفتم: تو ماشین منتظرم. لطفا منو برسونید خونه

بعد از اون شب شهر بار بارها برام توضیح داد که فقط برای برانگیختن حس حسادت من اون طور رفتار کرده. میدونستم که راست میگه اما چه فایده به هر دلیلی باعث ازار و خجالت من شده بود و میشد.

پسر سپیده دنیا اومد. یه پسر خوشگل و ناز مملو طی از سپیده و مرتضی. از اونجا که سپیده دوست داشت بچه اش دختر باشه اسم پسر و نه انتخاب نکرده بود. همگی تو بیمارستان دوره اش کرده بودیم. عمه پوران گفت: حالا اسم این خوشگل پسر چیه؟

_ نمیدونم اگه دختر بود نفس اما اسم پسر و نه انتخاب نکردم. مرتضی نظر تو چیه؟

مرتضی بالذت به صورت پسرش خیره شد حرفی نزد گفتم: سپیده من بگم؟

_ قربون خوشگلیات برم بگو سلیقت بیسته قبول دارم

_ بنیامین قشنگه.

شهریار بالودگی گفت: فکر کردم الان میگی شهریار

_ اتفاقا شهریارم اسم قشنگیه. سهراب شهریار نیما فریدون

_ اه فریدون چیه؟ اسم پیرمرداس فکرشو بکن مرتضی به بچه یه روزش بگه بیا فریدون بابا

همه به لحنش خندیدند.

_ بی مزه اتفاقا خیلی ام قشنگه اگه پسر بودم اسم فریدون رو برای خودم میپسندیدم.

اون روزبه طلافروشی رفتم و سفارش پلاکی با اسم بنیامین دادم و گفتم پشت پلاک ریز اسم نفس روحک کنند. با ان کارم میخواستم از انکه به انتخابم احترام گذاشته تشکر کنم. شاید بچه بعدش دختر میشد و اسمش رو نفس میداشت.

روزهفتم زایمان سپیده بود از صبح مشغول تمیزکاری بودیم اقوام نزدیک رو برای شام و بعد نامگذاری بچه دعوت کرده بودیم. بعد از گردگیری رفتم دوش گرفتم و آماده شدم. ساعت شیش بود که مهمونا از راه رسیدند اولن نفر شهریار بود. یه خرس بزرگ پولیشی تو بغلش بود. بادیدن من، یه بوس ابدار از صورت خرس کرد که خندم گرفت.

_ بخند خنده ام داره به تو که دست بز نم جیغ می زنی مجبورم دیگه

باز خرسو بوسید: واسه بنیامین خوشگله خریدم خوبه؟

اخ یاد هدیم افتادم زدم روسرم و نالیدم: وای شهریار کادوم رو یادم رفته بیارم

_ مگه چی خریدی؟

_ یه پلاک وزن جیر طلا

_ اوه خوش به حال بعضیا

_ لوس نشو چیکار کنم حالا

سرم روبوسید وگفت: این که غصه نداره چرامیزنی توست ادرس بده برم بیارمش

_راست میگی؟

_معلومه.

_وای یه دنیا ممنون. تو اتاقم تو کمدمه بگرد پیداش کن تو یه جعبه مخمل ابیه که یه عروسک کوچولو روش چسبوندم

خرس روداد دستمو گفت: نیم ساعته اومدم. برای اولین بار به دردم خورد. اما انگار اشتباه می کردم چرا که ساعت ۱۱ شده بود و مهمونا رفته بودند و شهریار هنوز نیومده بود. زن عمو نگرانش بود منم دروغ نگم یکم دلشور شو داشتم اما بیشتر عصبانی بودم از دستش.

اون شبوهرگز یادم نمیره. مامان که پیش سپیده موندومن و باباراهی خونه شدیم. باباهمون دم در اعلام کرد شدید خوابش میاد و رفت اتاقش. منم رفتم اتاقم در رو بستم و چراغ رو روشن کردم. از صحنه ای که دیدم وحشت کردم. شهریار پایین تختم نشسته بود و از چشمای پف کردش خون میبارید و جعبه معرق کاری شده ای که مر ترضی دو سال پیش شب تولدم بهم داده بود و محتویات داخلش که شامل سنجاق سرهای اهدایی از مر ترضی و برگه های دست نوشته اش و اون نامه، همون که شب نامزدی تو شمال مر ترضی بهم داد، روی تختم ولو بودن. اه از نهادم بلند شد. پس حالا از احساس بین من و مر ترضی با خبر بود. ولی چرا حالا؟ حالا که مر ترضی روبه کل از ذهنم پاک کردم. کنار دیوار سر خوردم و نشستم. با صدای دورگه وارومی گفت: باورم نمیشه سحر!!!

_متاسفم، باید قبل از نامزدیمون بهت میگفتم.

_تو عاشق مر ترضی ای؟؟

_بودم

_هستی

_نه من به کل مر ترضی رو فراموش کردم.

صداش اروم اما خشدار بود

_ دروغ میگی. تو با من بازی کردی. برای فراموش کردن اون زن من شدی. من چقدر احمق
 بودم. چرا هیچ وقت متوجه نشدم. تو با من ترضی طور دیگه ای بودی. مرتضی محرم بود نامحرم نبود. من
 خیلی احمقم سحر... تو عشق منو به خاطر عشق خودت پس می زدی. تو عشق رو از من نمی
 خواستی از مرتضی میخواستی، اما نبود... شاید بود از کجا معلوم توی دریا مرتضی زن حاملش رو که
 تو اب سکندری خورد رو ول کرد و برای نجات تو اومد. تو همیشه همراه سپیده و مرتضی
 بودی. سپیده؟؟؟ نه تو فقط کنار مرتضی بودن رومی خواستی

_ داری اشتباه می کنی شهریار.

_ بسه پنهون کاری بسه. تو منو دوست نداری چون نمیخواهی جای مرتضی رو بگیرم. چرا با من این
 کار رو کردی؟

_ به خدا داری اشتباه میکنی. من همه تلاشمو کردم که بهت علاقه مند بشم.

_ امانشدی

_ تو اصلا درکم نمیکردی. دیر نشده شهریار. کافیه پای حرفام بشینی و بخوای

_ بخوام که برات مرتضی دیگه ای بشم. فریدون بخونم برات؟؟؟ اه فریدون!!! تو عاشق اسم فریدون
 بودی. چون مرتضی دوست داره. چقدر تو پستی سحر. توبه زندگی خواهرت و شوهرش نظر داری

داد زدم: خفه شو چرند نگو بسه

_ باشه خفه میشم و برای همیشه این ننگ رو از دلم بیرون می کنم

بلند شد و از اتاقم خارج شد. دنبالش دویدم. می ترسیدم نه از رفتنش، از دهنش که همیشه بی موقع
 باز میشد. حالا که من مرتضی و یادش رو به دست خاطرات سپرده بودم نباید اون نبش قبر
 احساسمو می کرد.

_ شهریار و ایسا شهریار...

بابا از صدای مابیرون اومد: چه خبر شده؟

به سمت بابا دویدم و تو اغوشش فرورفتم. خدا خدایم کردم که حرفی نزنه ولی زیاد امیدوار نبودم

پرسیدم چی شده؟

شهریار بالحن سردی گفت: من و سحر تصمیم گرفتیم نامزدیمون رو به هم بزنیم

برای چی؟!؟

من دارم میرم کانادا پیش داییم اما سحر حاضر نیست همراهم بیاد من هم بین ادامه تحصیل

تو کانادا و سحر اولیش روانتخاب کردم مثل سحر که بین وطنش و من اولیش رو انتخاب کرد.

کار دبه بابامی زدن خونش در نمی اومد. شهریار مردونگی رو در حقم تموم کرد. گرچه راجع بهم اشتباه میکرد. من همه تلاشم رو برایش کردم من برای بریدن باهاش همراه نشده بودم میخواستم بدوزم خودم روبه شهریار اما امان از عدم تفاهم. روحیات کاملاً متفاوت من و شهریار روز به روز از هم دور تر مون کرد. و در آخر...

سیلی بابا رو صورت شهریار. دلم ریش شد

تو رو خدا بابا این تصمیم جفتمونه

کلمات عربی که همون فسخ صیغه بود با در دازدهان بابا خارج شد.

برو عمو. تو دیگه هیچ نسبتی با دختر من نداری

زانوهای شهریار خم شد و روی زمین زانو زد و از ته دل گریه کرد. میخواستم به سمتش برم و نذارم بره حالا که همه چی تموم شده بود هوس شروع به سرم زده بود. اما بابا نداشت.

سه روز تمام خودم رو تو اتاق حبس کردم زن عمو و عمو به خاطر تصمیم ناگهانی شهریار شرمنده بودن ولی بابا بخونسردی ذاتیش می گفت: شرمندگی نداره قسمت هم نبودن. بعد از سه روز گریه مثل دیوونه ها پاشدم و حرصم رو روی وسایل اتاق خالی کردم. هشت ماه تمام شهریار به اون اتاق می اومد و به روش خودش منو تحریک و ترقیب به عشق می کرد. بی راهه ای که منو بیشتر از خودش

دور کرد. با حرص پرده رو کشیدم، پرده همراه چوب پرده روی سرم فرود اومد. تیزی سرچوب پرده ساق پام رو پاره کرد و خون راه افتاد از در به خودم پیچیدم و زجه زدم. زجه به خاطر زندگی پوچم، به خاطر قلب یخ زدم، به خاطر در به دری شهریار که خودم رو مسببش می دونستم.

روسری ای از روی زمین لابه لای لباس های به هم ریختم برداشتم و محکم دور ساق پام بستم تا خونش بند بیاد. در با ضربه ی محکمی باز شد و مرتضی تو چارچوب در ظاهر شد.

_تورو خدا برو میخوام تنهات باشم.

_این کار یعنی چی؟ سه روزه خودتو حبس کردی که چی؟؟

در روبروست و داخل شد و کنارم نشست و گفت: حالا تعریف کن موضوع چیه؟ شهریار ی که من میشناسم محاله به همین راحتی تورو ترک کنه. راستشو بهم بگو سحر

به گریه افتادم. دلم میخواست بایکی دردودل کنم و عقده این هشت ماه روبریزم بیرون و گره کور بغض لعنتی انتخاب اشتباهم رو باز کنم. با گریه گفتم: مرتضی اشتباه کردم شهریار نیمه گمشده من نبود. مرتضی به خداتو این چند ماه همه تلاشم رو کردم، ماهم دیگه رودرک نمیکردیم، تو باور کن مرتضی. به خدای عذاب می کشیدم. من امدگی خواسته های شهریار رو نداشتم. مرتضی تو منواز خودم بیشتر میشناسی، اذیت میشدم باور کن تورو خدا...

_هیس اروم باش سحر جان، میفهمم

_مرتضی، شهریار اون جعبه معرق کاری رودید با همه وسایلی توش

_نه؟!

_اره. اما باور نکرد که همش مال گذشته بوده.

_درستش میکنم، تواز گل پاک تری باید بفهمه

_نه تورو خدا مرتضی ماجفت هم نبودیم نمیخواستیم

پام رواز زیرم بیرون کشیدم. درد میکرد. با دیدن روسری پراز خون باترس پرسید: چی شده؟

_هیچی خوب پرده یکم زخمش کرد.

_یکم؟! خیلی بچه ای سحر

روسری رو باز کرد. اخ چقدر عمیق بود. باخم نگاهم کرد و سپیده رو صدا زد: سپیده... سپیده...

سپیده در رو باز کرد و بادیدن پام زد تو سرش و باگریه گفت: چیکار کردی؟ رگتوزدی؟

خندم گرفت و گفتم: سپیده ادم برا خود کشی رگ مچشو میزنه نه ساق پاشو.

_پس چی شده؟ مرتضی پاشو ببر یمش دکتر

_اروم باش سپیده پاشو برو یه پارچه تمیز بیار پاشو ببندیم بعد ببر یمش اینجوری که نمیشه.

بعد از بستن پام راهی بیمارستان شدیم. البته فقط مرتضی دنبالم اومد. سپیده طفلک دوست داشت

بیاد اما مرتضی نداشت به هر حال تازه زایمان کرده بود و حالش بهتر از من نبود ماما هم که مراقب

بنیامین بود. دکتر نسخه رو به دست مرتضی داد و گفت: باید بخیه بشه شما هم این انتی بیوتیک

هارو برای همسرتون تهیه کنید احتمال عفونت هست.

از اشتباه دکتر هیچ حسی بهم دست نداد، تنها حسن شهریار این بود که فهمیدم که متعلق به کس

دیگه ایم.

_همسرم نیستن خواهرم هستن.

_بعله، به هر حال این نسخه رو تهیه کنید.

لبخندی روی لبم نشست چرا که نه حالا که گذشته رو فراموش کردم مرتضی برادرم میشد.

شهریار ایران رو ترک کرد و به دنبال بختش رفت و من با عزمی راسخ به دنبال هدفی نودرسم

رو دنبال کردم. توی فامیل دیگه خواهان و خواستگاری نداشتم چرا که شهریار خیلی تابلوم کرده

بود البته برام هم مهم نبود با خودم عهد کرده بودم که تازمانی که تو خودم نیازی حس نکردم

از دواج نکنم. با کمک سعید و گاهی مرتضی درسام رو خوندم و کنکور دادم و تورشته معماری دانشگاه

تهران قبول شدم. دو سال گذشته بود باشو رو روحیه ی گذاشته ام وارد دانشگاه شدم. خواستگاری

زیادی داشتم اما قصد ازدواج نداشتم وبامطرح اینکه قبلا نامزد داشتم بیشترشون رو میپروندم.دوسالی از دانشگاهم گذشته بود که متوجه توجه غیرعادی یکی از پسره‌های ترم بالایی به خودم شدم اما توجهی نکردم تا اینکه بعد از شیش ماه موش وگربه بازی حرف دلش روز د.اون روز بعد از اینکه نتیجه امتحاناتو روی بردیدم.همراه دوستم ظریفه خواستم از دانشگاه خارج بشم که متوجه شدم باز داخل ماشینش داره زاغ سیاهموچوب میزنه.متوجه نگاهم که شد پیاده شدوبه طرفمون اومد.کاوه حق جو دانشجوی ترم اخر معماری.قد بلندواندام ورزیده ای داشت.چهره اش هم خواستنی بود.در کل بدن بود.

_بخشید خانوم تهرانی میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

_شرمنده من دیرم شده.

_میرسونمتون تورا حرف می زنیم.خواهش میکنم

_اخره..

_خواهش میکنم

به اجبار گفتم:اگه ممکنه تو همین محوطه دانشگاه حرفتون رو بزنید فکر نکنم پنج دقه تاخیرم مسیله ساز باشه.

خوشحال شد.ظریفه خدافظی کردورفت.وقتی روی نیمکت نشستیم باخنده گفت:مقدمه چینی نمیکنم چون فکر کنم برام تایم گرفتید.

خندم گرفت باهوش بود وخوب فهمیده بود.

_راستش یه مدته که نسبت به شما یه احساسایی پیدا کردم.میدونید که من اهل اینجانیستم تادو

هفته دیگه ام باید خوابگاه رو ترک کنم.نمیدونم شناختی از من دارید یانه.اما اگه بخوام یه

بیوگرافی کلی بهتون از خودم بدم اینجوریه:اسمم کاوه ست کاوه حق جو ۲۴ساله اصلتم کرده

وکرمانشاه زندگی میکنم.دوخواهرودوبرادر دارم ویه پدرومادرمسن.کوچیکترین عضو خانواده ام.یه

خونه کوچیک دارم که البته پدرم بنا به رسم خودش برام خریده همون طور که برای برادرهای

دیگم خریده بود. یه ماشین و یه سرمایه اندک و یه قلب شوریده که اگه قابل بدونید پیش کش شما کردم.

از طرز خواستگاری کردنش خوشم اومد. به روش خودش گفتم: حالا من یه بیوگرافی از خودم بهتون میدم: اسمم سحره، سحر تهرانی. اهل تهرانم. روزگارمون بد نیست. یه برادرو یه خواهر دارم که قد دنیا دوسشون دارم. یه پدر عاشق و یه مادر مهربون. به هیچ وجه هم حاضر نیستم شهرم و خانوادم رو ترک کنم. ۱۵ سالم بود که با پسر عموم نامزد کردم ولی بعد از هشت ماه نامزدیمون بهم خورد دلیلش هم ورا اینکه اصلا باهم تفاهم نداشتیم علت اصلیش این بود که نامزدم نتونست تحمل کنه که من قبلا توی دلم محبتی نسبت به پسر خاله ام داشتم.

بلند شدم و گفتم: حالا میتونید بهتر فکر کنید خواستگار بتون رو نادیده میگیرم، موفق باشید

لبخند دلنشینی روی صورت مردونش نقش بسته بود که بعد از سالها دلم رو کمی تکون داد جوابم رو باشعر داد: عشق برشانه ی هم چیدن چندین سنگ است، گاه می ماند و ناگاه به هم میریزد، آنچه راعقل به یک عمر به دست آورده، عشق یک لحظه کوتاه به هم میریزد _ الان داغید بهتره یکم به عقلتون فرصت بدید شاید به عشق پیروز شدو اون لبخند گوشه لبتون برای همیشه وقتی که با من روبرو میشید از بین بره

لبخندش غلیظ تر شد: من میدونستم که شما قبلانامزد داشتید. به خاطر همین هم درخواستم روشش ماه به تاخیر انداختم. میبینید من خوب فکرامو کردم. لبخندم هم به خاطر صداقت و جسارت وطنزی که موقع معرفی خودتون تو کلامتونداشتیده.

_ خوب پس بریم مرحله بعد. خانوادتون میدونند؟

_ بله

_ و قبولم کردند؟

_ باسه ماه کار روی عقل و احساسشون

خنده ام گرفته بود خیلی بانمک بود به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که پقی نزنم زیر خنده. شبیه بچه ها حرف میزد.

_ سحر خانوم، ماقرار خویش را در بیقراری یافتیم، موج دریا طالب آرامش مرداب نیست

حالا اجازه میدید با خانواده خدمت خانواده محترمتون برسیم؟

_ من باید فکر کنم

_ اخه خانواده من الان تهرانند. اجازه بدید مایا ایم بعد هر چقدر دوست داشتید فکر کنید.

حس خوبی نسبت بهش داشتم. نفهمیدم چیشد که شماره خونه رو نوشتم و دادم بهش: میتونید با خانواده صحبت کنید

سریع از کنارش رد شدم. تموم بدنم عرق ریزه گرفته بود شاید همین شماره دادنم جواب مثبتم بود. خیلی زود قرار خواستگاری گذاشته شد. پدرش مثل کاوه قدبلند و هیکلی بود اما مادرش ریزه میزه بود. اولش زیاد تحویلیم نگرفت اما بعدش یخش باز شد. فکر کنم علتش وجود شهریار تو گذشته ام بود. با کاوه رفتیم حیاط تا صحبت کنیم.

_ خانواده خونگرمی دارید همون طور که گفته بودید پدری عاشق و مادری مهربان. فکر کنم اقامر ترضی هم با جنای خوبی بشه.

چه زودم پسر خاله شد. پسر خاله، جرقه ای تو ذهنم زده شد که امتحانش کنم.

_ بعله بعد از پدرم مرتضی رو تو اقایی خیلی قبول دارم. در ضمن مرتضی پسر خالم هم هست.

نگاش کردم هنوز لبخند داشت. پس مثل شهریار بی منطق نیست البته بعدا فهمیدم که اصلا متوجه منظورم نشده بوده. کاوه و خانوادش مورد تایید قرار گرفتن وطی دوهفته مار سما به عقد هم در اومدیم و مراسم عروسی موکول شد به شش ماه بعد. کاوه همون طور که دوست داشتم پیش می رفت. و جاشو تو قلبم باز کرد.

بادوستاش یه شرکت کوچیک تاسیس کرده بودن وقرار بود توی تهران ساکن بشیم. کاوه مرد فرصت طلبی نبود باینکه عقد کردش بودم اما هیچ وقت از حد و حدود خودش فراتر نمیرفت. حیای بیش از حدش من رو شیفته تر کرده بود. شب ها باینکه بابامشکلی برای موندنش تواتاق من نداشت اما حرمت نگه میداشت و تنهاتو خونش میخواست. بعدا بهم گفت که تا صبح بیدار میمونده و از دل تنگی من خوابش نمیبرده.

کاوه مردی بود که ارزشش داشت.

روز عروسی بعد از اتمام کار ارایشگر به کمک سپیده و شیرین لباسم رو پوشیدم و به اینه نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بودم. خودمو هیچ وقت با ارایش ندیده بودم.

شیرین با حسرت گفت: کوفتت بشه کاوه زنداداش من

باخم گفتم: شیرین تو رو خدا جلو کاوه اینجوری صدام نکنی

_ نترس بابا عقلم کمه مگه؟!_

کاوه با دیدنم تعجب کرد برای کنترل احساساتش لبش رو به دندان گرفت. سپیده با خنده و چشمک گفت: راحت باشید ما از خودتونیم

کاوه لبخندی زد و بوسه ای گرم به پیشونیم زد. اون شب کنار کاوه خودم رو روی ابرامیدیم. دستش دور کمرم بود و شانه به شانه بین مهمونامیچرخیدیم و خوش امد می گفتیم، که صدای آشنایی از پشت سرمون مخاطب قرار داد: سحر بانو

قلبم فرو ریخت، برگشتم و چهره شهریار جلوی چشمم تار شد دست کاوه رو گرفتم و فشردم. تای ابروش بالارفت و گفت: چقد عوض شدی والبته زیبا، بسیار زیبا

به کاوه نگاه کردم رگ گردنش بیرون زده بود. اب دهنمو قورت دادم تا اروم بشم

_ کاوه جان، شهریار پسر عموی منه.

دستش رواز دستم ازاد کرد و باشهریار دست داد و احوالپرسی کرد.

_بهتون تبریک میگم کاوه خان، سحر بانوازاون دسته دخترای چموشیه که دندونش تو قلب مام فرورفت

نمی فهمیدم چرا بعد از پنج سال درست شب عروسی من برگشته و حرف از گذشته میزنه. انگار از چهره رنگ پریده من و چهره برافروخته کاوه لذت می برد.

_اوه ببخشید درست خودم رو معرفی نکردم. من همسر سابق سحر بانوام.

با خم گفتم: کافیه شهریار

_اوه تو هنوز نامهربونی؟

دستش روبه سمتم دراز کرد و گفت: یکم مهربون تر دختر عمو

بی اراده وبه عادت ادب دستم جلو رفت و تو دست شهریار قرار گرفت. با انگشت شصتش روی دستم رولمس کرد و به دختر قبلند و زیبایی کنارش اشاره کرد و گفت با الین نامزدم اشنا شو. الین جان سحر بانو دختر عمو عزیزم

کاوه دستم رو اروم از دست شهریار جدا کرد و تو دستش گرفت. الین باهام دست داد و بالحجه گفت: اوه سحر شما یید؟ عکستون رو تو کیف شهریار دیدم ولی خودتون خیلی عالی ترید

فشار سریع دست کاوه رو دستم نشون از ناراحتیش بود. تشکر کردم و از جمعشون خارج شدم. اون شب که باید بهترین شب زندگیم میشد پر استرس ترین شب برام شد. نگاه کاوه لحظه ای از روم برداشته نمیشد و باعث ناراحتی کاوه شده بود. پاگشایی ها شروع شد. یک ماه اول که کرمانشاه بودیم و هر شب مهمون یکی از اقوام کاوه بودیم. اون یک ماه، ماه عسل ما حساب شد که برام پر خاطره ترین روزها بود...

اولین برخورد ما کاوه اون شب بود... همه اقوام نزدیک خونه عمو محراب جمع بودیم. مثلاً پاگشایی من بود. اون جا هم شهریار تا تونست از هر فرصتی برای ازار من و تحریک کاوه استفاده

کرد. سرمیزشام شهریار بشقابم رو با فسنجون پر کرد و گفت: یادمه عاشق فسنجون بودی اونم بدون برنج.

تشکری کردم و بشقاب رو کنار گذاشتم و گفتم: علایقم عوض شده.

کرده‌های خیلی غیرتی اند. کاوه ام بدجوری روح راکات شهریار حساس شده بود. بعد از شام به پیشنهاد شیرین جوونتر رفتیم حیاط با صفای عمو.

شهریار با پرویی و بی ملاحظه به بید مجنون اشاره کرد و گفت: توهمه این سالها بید مجنون جلوروم بود. یادش به خیر چه روزهایی داشتیم.

باحرص گفتم: چه روزایی داشتی! نه داشتیم!!!

مرتضی متوجه رفتار پراز کینه ی شهریار و ناراحتی کاوه شده بود. وقتی که شهریار از م خواست براشون سه تار بزنم گفتم: چند بار بگم که علایقم عوض شده پنج سالی میشه که دست به سه تار نزدم.

بی پرده گفت: بله متوجه شدم همون پنج سال پیش که توفقط برای هنرنمایی برای بعضیا دست به سه تار می زدی

مرتضی دیگه طاقت نیارودو دخالت کرد: با این کنایه ها و تیکه انداختن دنبال چی هستی شهریار. کل فامیل شاهد بودن که بهم خوردن نامزدی شما به خاطر بی علافگی سحر به تو بود.

شهریار با کینه و سرخورده گفت: ولی خبرندان که بی علافگیش به من به خاطر علافش به تو بود

خداروشکر که به جز مرتضی و کاوه کسی متوجه بحثمون نشد. مرتضی روبه کاوه گفت: کاوه جان ببخش شهریار تعادل روانی نداره. قاط زده

کاوه با خونسردی ساختگی گفت: مهم نیست.

روبه مرتضی گفتم: متاسفم مرتضی.

اون شب وقتی به خونه برگشتیم برخلاف همیشه کاوه بی توجه به من به اتاق رفت و تنها به درآوردن کتشی اکتفا کرد و روی تخت ولو شد. ساق دستش رو حصار روی چشمش کرده بود. میدونستم بیداره. لباس هام رو بالباس خواب تعویض کردم و کنارش دراز کشیدم. اروم. دستش رواز روی صورتش کنار زدم گره ابرو هاش کورت تر شد. میخواستم ازدلش در بیارم که صورتش رو بوسیدم. بدون اینکه چشمش رو باز کنه گفت: از این کار برای شهر یارم انجام میدادی خون تو رگام یخ بست. چشمش رو باز کرد و گفت: مثل اینکه خیلی خاطره ها باهم داشتید

_ کاوه ماهشت ماه نامزد بودیم و تو خبر داشتی حالا چته؟

بدون توجه به حرفم گفت: انگار مرتضی بد جور سوزوندت. توبه جای اینکه برای من متاسف باشی از مرتضی عذر خواهی می کنی؟

وای خداجون امد به سرم از آنچه میترسیدم. چرا ول نمیکنن اینا علاقه چند ماهه منو به مرتضی؟؟؟

سه چهار روز تو اخم و تخم گذشت و کم کم باز زندگی به حال اول برگشت. اون روز تازه از دانشگاه برگشته بودم، کاوه دیر کرده بود و من نگرانش بودم که بالاخره بادوسه ساعت تاخیر اومد، از دیدن لبخندش نفس اسوده ای کشیدم. دو تا کارتون نسبتاً بزرگ دستش بود.

_ سلام دیر کردی نگران شدم. اینا چین؟

_ سلام. ببخشید رفتم خونه مامانت گفته بود برم اینارو بیارم برات وسایلاته

_ مرسی. بزارشون تو اتاق بعدا یه نگاه میکنم بهشون ببینم چین

امتحانام شروع شده بودن و اصلا وقت نداشتم که در کارتون هارو باز کنم. بعد از دادن اولین امتحان راهی خونه شدم. توراه سبزی خریدم بدجوری دلم میخواست. صدایی از اتاق خواب می اومد. کاوه بود.

_ سلام اقا

_علیک خانوم.خسته نباشی

_فدات.چیکار میکنی؟

_داشتم یه نگاه به کارتون ها می کردم باید جابجا بشن دیگه، تنبل خانوم که وقت ندارن

_افرین پسر زرنگ.پس منم برم سبزی ها رو پاک کنم و یه ناهار توپ بذارم

داشتم سبزی ها رو میشستم که کاوه تو چارچوب در ظاهر شد

_ایناچیہ سحر؟؟

نگاهی به جعبه تو دستش کردم .اه از نهادم بلند شد.باز این جعبه وزندگی من.خونسردیم روحفظ کردم وگفتم:یه سری چرت وپرت بندازشون دور.

_پس چرا تو این پنج شیش سال خودت این کارو نکردی؟؟

_کاوه خواهش میکنم شروع نکن.من صادقانه هرچی که تو گذشته بود برات گفته بودم.

_گذشته اره اما حال نه...

_منظورت چیہ؟

_سحر این جعبه تو حاله نه گذشته

_بندازش تو سطل زباله که نه یو حال باشه نه گذشته

جعبه رواز دستش گرفتم و داخل سطل انداختم.دلم بیشتر برای زندگیم میسوخت تایه مشت
خاطره

شب های جمعه معمولاً شام خونه بابا اینا بودیم.اون روز اصلاً حال نداشتم.سرم گیج می رفت.مانتوم رو پوشیدم.برای برداشتن شال به سمت کمد میرفتم که سرم گیج رفت سریع به دیوار چنگ زدم.کاوه نگران بغلم کرد وگفت:چی شد؟

_خوبم خوبم، یه لحظه چشم سیاهی رفت

_بس که سرت تو کتابه یکم به خودت برس

_نگران نباش چیزیم نیست

بعد از خوردن اب قندی که کاوه آورد حالم بهتر شد. و راه افتادیم. اون شب هم بابا و مرتضی شب شعر راه انداختن اوایل منم جزء شون بودم اما از وقتی حساسیت کاوه رو دیدم کناره گیری کردم. کاوه نمیفهمید که من عاشق شعرم و مرتضی برام یه خاطره گنگ و دوره.

در حال جمع کردن میز شام بودیم که سرم گیج رفت ولیوان ها از دستم واژگون شد و از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم. و معلوم شد که سرگیجم به خاطر بار داریم بوده. خیلی زود بود برای بچه دار شدن اما کاوه از خوشحالی سر از پانمی شناخت و همین برام کافی بود. به خواهش کاوه یک ترم مرخصی رد کردم. کاوه خیلی خوب بود و توان مدت خیلی هوام رو داشت.. از بخت بد من پای شهریار به ایران باز شده بود. شب نامگذاری بچم هم تو مهمونی حضور داشت. سزارین شده بودم و هنوز حالم خوب خوب نشده بود به خاطر همین تختم روبه سالن منتقل کرده بودند که راحت باشم. روی تخت نشسته بودم که شهریار هم کنارم نشست. صورت بچه رو نوازش کرد و گفت: خیلی نازه. سحر، فریدون اصلا به صورت خوشگل این بچه نیامد.

کاوه متعجب نگاش کرد. داشتم از عصبانیت منفجر میشدم

_بچه من دختره، در ضمن کسی از تو نظر نخواست

_نظر من نبود که، تو و مرتضی این اسم رو میپسندیدید. میل خودته چرا ناراحت میشی؟

مثل دیوونه ها به بچه گفت فریدون وزد زیر خنده و رفت.

کاوه داغ کرده بود: منظورش چی بود؟

_ولش کن جنون داره

اون شب تاتونست رو مخ کاوه رژه رفت. اسم دخترم رو نفس گذاشتم. خودم دوست داشتم اسمتو فروغ بذارم اما سپیده پیشدستی کردو نفس رو پیشنهاده دادو منم با احترام وجبران گفتم باشه.

اخربش که همه رفتن مامان وسپیده مشغول تمیزکردن خونه شدند ومردها تختم روبه اتاق منتقل کردن. تواتاق بودم که کاوه کنارم نشست: منظور شهریارچی بود که تو ومرتضی اسم فریدون رو برای بچه انتخاب کردید؟

_ پیاز داغشوزیاد نکن. شهریار یه ادم سرخوردست که میخواد فقط زندگی من رو خراب کنه

_ ادم که الکی حرف نمیزنه لابود یه چیزی بوده دیگه.

_ داری شورش رودرمیاری. فریدون مشیری شاعر موردعلاقه من ومرتضی ست و هیچ ربطی هم به اسم بچه نداره. شهریار مرض داره.

_ داره جالب میشه

_ چی جالب میشه؟ من چیزی پنهنون از تو ندارم که بخواد الان جالب بشه

_ حماقت کردم

_ منظورت چیه؟

_ من یه مردم، غیرت دارم، دلم نمیخواد چشم کسی دنبال زخم باشه تاکی باید سایه ی مرتضی وشهریار روسر زن وزندگیم باشه

_ صداتو بیار پایین

_ خسته شدم... از تو... از شهریار... از مرتضی... از حرفای شهریار، تاکی باید ساکت باشم تا علاقه توبه مرتضی روتوسرمن بزنه وریشخندم کنه، ها؟؟؟

در اتاقوباز کردم. میخواستم تنهاس بذارم شایداروم بشه.

اما... اب ریخته بود ودیگه فایده نداشت. مامان بابا سپیده مرتضی سعید مایده، همه پشت دربودن

مرتضی رنگش پریده بود گفت: مردم من چرا به زنت تهمت میزنی؟ شهریار از سحر عقده داره، میخواد زندگیشو خراب کنه

شهریار پیروز شد. اون شب به حد کافی کاوه غیرتی رو عصبانی کرده بود. طوری که بادیدن و شنیدن حرفای مرتضی گفت: سحر تاهمین چند وقت پیشا کادو هاودست نوشته هات رو نگه داشته بود _چرا داد میزنی؟ او نافقط چندبیت شعر بود که همه از وجودشون خبرداشتن بیشترشون روتو حضور عمونوشته بودم و داده بودم به سحر.

_اون نامه ی فدایت شوم رو چی؟؟؟

حال سپیده بهتر از من نبود کنار دیوار سرخورد و روی زمین نشست. داد زدم: تو رو خدایه طرفه به قاضی نرید. بذارید از خودم دفاع کنم. شروع کردم به تعریف کردن. به ۱۴ سالگیم برگشتم. از فریدون شروع کردم و به مرتضی رسیدم، از مرتضی گفتم و به سپیده رسیدم، از سپیده گفتم و به خودم رسیدم. از خودم گفتم و به شهریار رسیدم... کاوه از خونه زد بیرون، طاقت شنیدن نداشت. قاطی کرده بودم همه احساسم نسب به مرتضی رو گفتم، همه رفتارهای شهریار رو گفتم، عذاب کشیدن هامو گفتم... اما کسی باور نکرد که من همون روز که خاله سپیده رو برای مرتضی خواستگاری کرد دل ازش کردم.....

سه روز تک و تنها با تو توی خونه بودم تا اینکه کاوه اومد و منوشو که کرد. ازم خواست برای اثبات حرفام و علاقم بهش همراهش به کرمانشاه برم و من قبول کردم چرا که دیگه طاقت نگاه کردن به چشمای پراز شک خانوادم رو نداشتم. روی نگاه کردن به چشمای سپیده

، مرتضی اون وسط مرتضی بی گناه ترین قربانی بود. فقط به دخترم فکرمی کردم به نفسم.

نه من نه مرتضی مرتکب هیچ گناهی نشده بودیم. هر دو تو دوران تجرد دل به هم داده بودیم و بابازی روزگار دل از هم کنده بودیم. من مستحق اون همه عذاب نبودم. کاوه به من بد کرد، خیلی بد... دیگه هیچ چی مثل سابق نمیشد... اون شب هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه. دلم از کاوه چکین بود و فقط وجود تو منو به اون زندگی ترغیب کرد. کاوه هم دیگه اون کاوه گذشته نشد. پیشمون بود

غرور و غیرت مردونش باعث شده بود اون ظلم هارودر حقم بکنه. و باعث شد که دیگه هرگز سراغی از خانوادم نگیرم...

شیرم خشک شد. عمه پریت شنتیاروشیر میداد چند روزی بهت شیر داد تا به شیر خشک عادت کنی. دانشگاه رو که به کل از یاد بردم. باباتم جواب کنجکاوای خانوادشو که چرا خانواده من بهم سر نمیزنند رو اینطور جواب داد: همشون از ایران رفتن برای همیشه. هر بار که از دلتنگی به گریه می افتادم حاصلش عصبانیت کاوه بود و مشاجره هامون و به هم ریختن آرامش هممون. مخصوصاً تو، هفت ساعت بود اما هنوز شب ادرازی داشتی، وقتی بردمت پیش مشاوره گفت به خاطر مشکلات خانوادگی من و من همونجا تصمیم گرفتم که دیگه هرگز حرفی از خانوادم و جفای کاوه نزنم و به خاطر تو دلتنگیامو طاقت بیارم.

وقتی صبح هامی اومدم و جاتو خشک میدیدم توی تصمیم ام مصر تر میشدم. اما ترس از تاریکی رو نتونستم هیچ وقت ازت دور کنم.

اشکاش رو پاک کرد و به ساعت نگاه کرد: سه ساعته دارم برات حرف می زنم پاشو! انا بابات دیگه میاد.

جمعه بود و مثل هر جمعه میخواستیم بریم خونه عزیز جون.

تحت تاثیر زندگی غم انگیز مامان گفتم: دلتون براشون تنگ نشده؟

_ من تشنه دیدنشونم اما خوب...

_ خوب چی؟ بابا با صحبت کنی حالا ۱۷ سال گذشته حتما فراموش کرده

_ نه عزیزم فراموش نکرده، به جورایی روی برگشتن نداره و ندارم. همون سال های اول کاوه بهم

گفت که اگه خانوادم میخواستن خیلی راحت میتونستن از روی پرونده دانشگاهیم پیدام

کنن، راست میگفت اون هاهم به این جدایی راضی بودن

_ عکساشونو داری؟

_ اره دارم. پاشو برو آماده شو یک ساعت دیگه بابامیاد دنبالمون اگه زود آماده بشی نشونت میدم.

سریع دویدم تواتاقو آماده شدم سه دقه هم طول نکشید که باعث خنده مامان شد. البوم نسبتاً قدیمی ای از کمدهش بیرون آورد، ورق میزد و یکی یکی معرفی می کرد
_ این مامانه.

_ چه خوشگله

_ اوهوم حالا صبر کن سپیده و پسرش روبین... این سپیدست

_ وای چقد شبیه منه

_ اره خالته دیگه. این بنیامینه. اینجاسه سالشه

_ وای چقد خوشمزس ادم دوست داره لپاشو گاز بگیره

_ این سعیده. اینم مایده

عکس بقیه فامیلشم نشونم داد

_ مامان از مرتضی عکس نداری

_ نه گلم ندارم. حواست باشه جلو بابات حرفی نزن

دلم براش ریش شد. بابا با تعصب بیجاوبی منطقیش اون روسال ها از دیدن خانوادش محروم کرده بود

_ الهی بمیرم برات مامان، خیلی سخته؟ _ میدونی نفس، میگن صبر کوچیکه خداسی ساله. از روزی که غم خونه دلم شد ۲۵ سال میگذره، از کجا معلوم شاید پنج سال دیگه خدا تقاصمواز روزگار بگیره.

صدای بازوبسته شدن در سالن بهم فهموند که بابا اومده.

_ پاشو برو یه چای به بابات بده تا من آماده بشم و پیام

صورت قشنگش روبالذت بوسیدم و برای استقبال ببارفتم

_سلام باباجون

_سلام خانوم خانوما

_به دستورمامان میرم براتون چای بیارم

_نمیخواه بابا. الان میریم خونه عزیز میبندتمون به شیرسماور

بلندخندیدم

_تواماده ای؟

_بله

_چه ساده وبی ارایش!!!

! بابا دیگه یه ریمل ورژ که این متلکارو نداره درضمن من خودم خوشگلم احتیاج نبود به ارایش

_برمنکرش مشت ولگد

ریز خندیدم: مثل مامان ساده وبی شیشه پیله

_شیشه پیله چه ربطی به خوشگلی داشت این اصطلاح برای ذات ادماس نه ظاهر

_وای بابا منظور تون اینه ذات مامان شیشه پیله داره

_مامانت تنهاکسیه که من روسادگی وذات مهربونش قسم میخورم.

تو دلم گفتم به خاطر همین این طور موردظلم غرورتون قرارش دادید

_چی شدی؟ رفتی تو فکر

_داشتم فکر میکردم چشمامو بارکنم هر وقت خواستم شوهرکنم خوب انتخابش کنم، مثل شما، هنوزم بعد از این همه سال اینقدر عاشقونه از مامان میگرد.

_بچه پررو. بدو مامانتوصدا بزن بیاد بریم.

به سمتم خیز برداشت که پایه فرار گذاشتم.

خونه عزیز جون قدیمی ساخت بود. حیاط نسبتاً بزرگی داشت که دور تا دورش رو اتاق های کوچیک و بزرگ دربر گرفته بودن. حوض کوچیکی وسط حیاط بود و گوشه حیاط چند تادریخت سیب و گل و گیاه قرار داشت. به نظر من صفای خونه عزیز رو هیچ جانداشت. یک سال بعد از فوت اقا جون، شوهر عمه پری هم بر اثر سانحه تصادف از دنیا رفت و عمه پری و شنتیابه خاطر تنهایی خودشون و عزیز جون به این خونه نقل مکان کردن. من و شنتیابه جورهایی خواهر و برادر بودیم. من شیر عمه رو خورده بودم و شرعاً به شنتیامحرم بودم. به خاطر علاقه ای که بینمون وجود داشت زیاد به خونشون میرفتم. شنتیا یک سال و نیم بزرگ تر از من بود. لاغر و قد بلند بود. به پدرش کشیده بود اما همیشه میگفت: چون تو سهم شیرم رو خوردی من گوشت نگرفتم و لاغرم شوخی میکرد. شنتیا از اون دسته مردهایی بود که زوش اصلاً پیر نمیشد. شوخ و سرزنده. شنتیا خلاً تک فرزندی و نداشتن خواهر و برادر رو برام پرمیکرد. وابستگیمون به هم باعث شده بود کپی هم بشیم. هر دو کاراته کار بودیم و دربدو دیدارمون برای هم گارد می گرفتیم. تارسیدیم کیفمو انداختم رومبل و دنبال شنتیا گشتم. امان بود.

_سلام عزیز جونم

_علیک سلام. میذاشتی نیم ساعت دیگه ام میگذشت بعدمی اومدی سراغم

صورتش رو بوسیدم و گفتم: عزیز جون!!!!

_مگه دروغ میگم. نیم ساعته خونه رو گذاشتی روسرت هی شنتیا، شنتیا

_ا خوب شد یادم انداختی کجاس داداشم؟؟

چشم قره بانمکی بهم رفت. سامان نزدیکمون اومد.

سامان پسر عموعلی، عموبزرگمه. بیست و چار سالش بود. نوه ی ارشد عزیز، قدبلند و اندام ورزیده ای داشت و ورزشکار نبود و اندامش رو مدیون اصالت کردیش بود. قیافشم خوب بود. زیاد قاطی مابچه هانمیشد و همش توجع بزرگتر بود. یه وقتایی مهربون بود اما اکثرا سرد بود. زیاد درگیرش نبودم و درکش نمی کردم.

_ سلام دکتر

_ سلام تو باز خونه رو گذاشتی روسرت؟ لا بود باز هوس کشتی کردی؟

_ کشتی نه!! کاراته

نگاهش سرد شد: حالا

خود درگیری داری خو چرانگات یخ بست بیخیال گفتم: دکتری میدونی که بیش فعالم باید تخلیه انرژی کنم. حالا کجاس داداش قشنگم عزیز گفتم: رفته نونوایی.

سامان: یه چای دار چین برام میاری

_ البته دکتر. ولی چای زیادیش خوب نیستا خودت دکتری بهتر میدونی

_ چای دار چین خیلی ام خوبه. برای اعصاب خورد پادزهره

_ الهی عمت بمیره برات سامان تو دیگه چرابی اعصابی

باخنده گفت: از دست تو لیوان چای دار چین رو برداشتم و براش بردم. گوشه ای، از سالن روی تک صندلی کنار تلفن نشسته بود و جدول حل می کرد

_ بفرمایید اینم پادزهر

_ خودتم بخور برای بیش فعالیت خوبه

به جدولش نگاه کرد و گفت: پادزهر؟

از خنده ریسه رفتم و گفتم: چای دار چین

سامان هم خندش گرفته بود که صدای شنتیابا عث شد سامان رو فراموش کنم و به سمت در رفتم. پشتش به من بود و داشت نون هاروروی میز میذاشت. پس گردنی ای نثارش کردم و پابه فرار گذاشت م وسط سالن یقه لباسم رو گرفت و نگه داشت. لقمه بزرگی از نون سنگک داخل دهانش بود. همون طور که میخندیدم گفتم قبول نیست اقا تو دوپینگ کردی.

تیکه نون تو دستشو فرو کرد تو دهنم و گفتم: مساوی حرف و حدیث عمه پروین به همراه شوهرش اقرارضا و بچه هاش پیمان و پرنیا به جمعمون پیوستند. پیمان ۲۱ سالش بود. پسر شوخ و دلکی بود. پرنیا ۱۴ ساله و برعکس پیمان خجالتی بود. پیام هم یک. سالی کوچیکتر از سامان بود و دانشجوی اصفهان بود. عمو امیر هم همراه زن عموزری و دخترش شراره و شیدا او مدن. شیدانا مزد بود و به زودی مراسم عروسی ای در پیش داشتیم. شراره سه ماه بزرگتر از من بود و هر دو در حال آماده شدن برای کنکور. شنتیا هم پشت کنکوری بود سال قبل رتبش باب میلش نبود و تعیین رشته نکرد. هدفش برق شریف تهران بود. پشت سرشونم عمو علی وزن عمو بهار باسام برادر سامان از راه رسیدن. سام بایک سال تفاوت سنی با سامان کارگردانی خونده بود. اما چهره و اندام خوبی نداشت. به دایی هاش رفته بود. ریز بود و کم مو. همیشه فکرمی کردم اگه قیافه و اندام سامان رو داشت به جای کارگردانی، بازیگری میخوند. سامان شب گذشته شیفت بود و از بیمارستان مستقیم اومده بود خونه عزیز. همیشه همینطور بود.

جمعمون جمع شده بود. تواتاق پذیرایی بزرگ عزیز دور هم روی دودست میلمان متفاوت عزیز نشسته بودیم. و هر کس مشغول خوش و بش با کناریش بود. شراره کتاب تستش بایه مداد که یار همیشگیش شده بودند مشغول بود. شنتیادسته مبل رو تو دستش گرفت و خودش روبه سمت شراره کشوند و با دوانگشت بزرگتر پاش کتاب رو گرفت و کشید و شلیک خندمون هوارفت

_ مسخره مگه کرمک داری داشتیم به جواب می رسیدم

_ حالیه جمعه رو بیخیال شو فردا با اولین پرواز خودتو به جواب برسون

_ مگه من مثل توام با خیال راحت جابندازم پشت کنکور

_ می ترسی شوهربری گودبای دانش بشی؟؟ خنگول دختر یا قبل کنکور شوهر میره بیخیال دانشگاه
میشه یا میره دانشگاه که شوهر پیدا کنه دیگه اینقد خر زدن نداره که یا ان وربوم یا اون
وربوم. نکنه شوهر پیدا نشده به تقلا افتادی؟؟

_ اهان نکنه تو میخوای بری که بخت دخترارو باز کنی

چقد حرص میخورد شراره مرده بودیم از خنده.

_ اه اصلا بده ببینم کتابمو

_ خاک به سرت چی پرید؟ چی زدی؟

شراره خودش خندش گرفته بود. کتاب رو از دست شنتیا کشید و گفت: امسالم جات پشت کنکوره
بیچاره حالا هی نمک بریز.

وازم جمع خارج شد. شنتیاروبه زن عمو گفت: انجوری نمیشه باید به فکریه شوهر خوب براش باشیم
_ از دست توشنتیا. سربه سر بچم نذار.

_ غصه نخور زن عمو دانشگاه پره از مردای خر که دنبال دختر خوشگلن. زمینش روداره. یه خورده
ابرو هاش دستکاری لازم داره که اون با پیمان. خودم ام یه سری لوازم واجب براش میخرم، خلاصه
حله

مرده بودیم از خنده پیمان با جدیت گفت: زیادم نباید به چشاش فشار بیاره عینکی بشه خرج
رودستمون گذاشته

انقد خندیده بودم که مهره های کمرم تیر میکشید و پیمان همینطور خون سرد و جدی ادامه
میداد: دانشگاه ازاد حسنش به اینه که ادم رو عینکی نمیکنه، درضمن شوهر پولدار گیرش میاد
دانشگاه دولتی واسه ما بدبخت بیچاره هاست دختر تو الکی بدبخت نکن بفرستش دانشگاه ازاد
بغل شنتیا از خنده بی هوش شده بودم که به پیمان تشر زد: خفه شو دیگه ابجیم از دست رفت

تاشب کلی از دست شنتیا و پیمان خندیدیم. بعد از شام ام مجبور شون کردیم توحیات
ظرفارو بشورن. شنتیا روبه عزیز گفت: عزیز جون یه امشبوا بروداری می کردی، من که
هر روز ظرفارو رخت چرکاتو میشورم. به جون عمه هام دانشگاه قبول نشدن من همش به خاطر
چرک بودن شماس. کم رخت چرک کن خوب پدرم دراومد تو این خونه. بی پدرگیراوردی!؟

عزیز گفت: برو پیشرف من چرکم یا تودهن منوباز نکن

شنتیا با خنده تسلیم شد و گفت: نگی عزیزا

مردیم از خنده. شنتیا و پیمان که برای شستن ظروف رفتن آرامش به خونه برگشت و خیلی زود
هر کس بابغل دستیش مشغول حرف شد. شراره رو که در حال تست زدن دیدم یاد سوال فیزیکی
که از دیشب فکرم رو مشغول کرده بود افتادم. کتاب به دست رفتم سراغ سامان

_ سامان اعصابت در چه حاله؟

لبخندی زد و گفت: به لطف شما

_ سامان یه سوال از دیروز درگیرشم میشه راهنماییم کنی؟

کتاب رو گرفت و در کمتر از یک دقه حلش کز

_ دمت گرم سامان چه سریع. چقدم روش حلت بامن فرق داره

_ رشتت چیه؟ تجربی؟

اره

_ به چه رشته ای علاقه داری؟

_ پزشکی تو اولویته. اگه نشد مامایی ام خیلی دوست دارم. بعدشم تخصص زنان زایمان
بگیرم. اشتباه کردم کلاس کنکور ثبت نام نکردم. شراره خیلی از من جلوتره.

_ الان که دیگه کلاس فایده نداره وقت زیادی نداری. ازمون ها رو شرکت کن. منم یه برنامه برات مینویسم طبق اون پیش برو. روکمکم هم حساب کن البته فقط سه شنبه ها و جمعه ها بیکارم.

سامان چه مهربون شده. عجایبه!!!!

سام رو بهم گفت: کنکور هنر شرکت نمیکنی؟

_ نه دوست ندارم

_ چرا؟؟؟ به نظر من اگه بازیگر بشی موفقیت رو ساخته. هم استعدادش و جسارتش روداری هم چهره فوق العاده. الانم که تو ایران بیشتر چهره هنرپیشه مهمه تا بقیه چیزا

سامان با اخم گفت: دیشب چی بهت گفتم؟

_ خیلی خوب بابا دکتر بشه.

سام رو که تنها گیر اوردم پرسیدم: قضیه چی بود سامان گفت دیشب بهت گفته؟؟

_ دارم روی یه فیلمنامه کار میکنم. با هنرپیشه های خوبی ام قرارداد بستم به سامان گفتم

تورو تو این فیلم به عنوان نقش اول زن معرفی کنم که سگ شد پاچم رو گرفت

_ چرا؟؟؟؟!!!!

_ عاقلان دانند شاید هم عاشقان

خندید!!!! بی مزه. صبح ساعت ۸ صدای، زنگ پیامم بیدارم کرد. گوشیم دقیقاً زیر گوشم بود. ای

بر پدر و مادر مخترعت صلوات. یه چشمی بازش کردم با دیدن اسم سامان جفت چشم

باز شد. حتماً اشتباه پیام داده.

_ سلام. صبح به خیر. یه برنامه ریزی فشرده برات نوشتم که از همین امروز شروع میشه. وقت کردی

بیا بیمارستان بگیرش. اگه سختته با پیک بفرستم؟

بلندشدم وروتخت نشستم. کی وقت کرده برنامه ریزی کنه برام. چه سختگیرم هست از امروز شروع میشه!!

نوشتم: سلام. صبح شماام بخیر. ممنون تو زحمت افتادی. تایک ساعت دیگه اونجا ام.

رفتم تواشپز خونه

_سلام بابا

بوس

_سلام مامان

بوس

باباباشیطنت گفت: چه خوبه هر روز سحر خیز باشی تا از محبت صبحگاهیت بی نصیب نمونم

_ میتونی از سامان تشکر کنی

_سامان!!

_برام برنامه ریزی کرده. از امروز به مدت سه ماه باید بکوب درس بخونم. میتونی دلتو برای بوسای لپ کشانیم سر میز صبحونه صابون بزنی.

_چه خوب. موفق باشی. سحر داریم پیرمیشیما دخترمون به زودی میره دانشگاه

_ تازه فهمیدی نگاه به موهای شقیقت بکن سفید شدن

_ اه اول صبحی موج منفی نفرست دیگه. حالا من یه چی گفتم

موهام رو با کلیپس بالای سرم جمع کردم. جلوی موهامو کج ریختم یه طرف پیشونیم. ست لباس مشکی قرمزی پوشیدم و رفتم بیرون.

_ مامان سوییچ

_اخرکار دستم میدی

_مواظبم به خدا.یه چند تا ازاون دعاهاات بخون فوت کن بهم برم

سوپیچ روبرداشتتم وبوسش کردم:فدای مامانم

_مواظب باش

_چشم

واردبیمارستان شدم

_خانوم کجا؟وقت ملاقات نیست

_بادکترحق جوکار دارم

_بفرمایید اون سالن داخل مطبشونن

تقه ای به درزدم وواردشدم.اوه گند زدم مریض داشت

_سلام

_سلام نفس بشین

مریضش باچشای گردشدهش نگام کرد.خندم گرفت.اسمم غلط انداز بود.عین این بود که به یکی

بگی جیگر.خخ

انگارسامان هم فهمید دفترچه مریضش روداد.به صورتم نگاه کرد داشتم

ریزریزمیخندیدم.لبخندی زد وگفت:اسمت دردسرسازه

خندیدم وروی صندلی بیمارنشستم:نسخه منم پییچ برم

_نسخه تورودیشب پیچیدم چندبرگه اچار ازداخل کیفش دراوردوشروع به توضیح

کرد.ودراخرگفت:امیدوارم به زودی تولباس سفید پزشکی ببینمت

یاد عزیز افتادم و گفتم: این لباس سفیدم داستانیه برای خودشا عزیز همش می‌گه ایشالا تو لباس سفید ببینمت

لبخندی به شیطنتم زدوبه صندلیش تکیه داد و خیره شد بهم. اولین بار بود که از نگاه خیره کسی روم معذب می‌شدم. صندلی هامون خیلی به هم نزدیک بود بلند شدمو گفتم: ممنون سامان پس من دیگه برم

بلند شد: به عمو وزن عموسلام برسون.

باهاش دست دادم وبه سمت در رفتم. به محض باز شدن در بیمار بعدی سریع داخل شد.

_ نفس؟

بیمارش زوم کرد روم. خندم گرفت

سویچم روبه سمتم گرفت: بیشتر حواستو جمع کن

_ چشم دکتر. راستی اینجور وقتا اکسیژن صدام میزنه که چشازوم نشه.

نگاهش سرد شدوبه بیمارش نگاه کرد. خدافظی کردم واومدم بیرون

طبق برنامه ریزی دقیق سامان شروع به خوندن درساکردم. سه شنبه بود کلی سوال داشتم. مونده بودم از سامان کمک بگیرم یانه که صدای پیامک گوشیم اومد

خودش بود: سلام به اشکالی بر نخوردی؟

درحینی که تعجب کرده بودم خوشحالم شدم. جواب دادم: اتفاقا دوجین سوال دارم فقط

نمیخواستم مزاحم بشم

_ مزاحم نیستی منتظرتم

بولیز سفید جذبی روباشلوار جین ابی روشن پوشیدم ومانتو وروسریم رو برداشتم وسوال ها وجزوه هاموداخل کوله پشتیم گذاشتم وراه افتادم. ماشین مامانو پارک کردم. زنگ روفشردم وباباز شدنش

داخل شدم. بعد از سلام و احوال پرسیدم. بازن عمو سامان هم اومد. شلووار ورزشی مشکی با تیشرت مشکی پوشیده بود. جالب بود که تا حالا سامانو بالباس خونه ندیده بودم. بعد از سلام و احوال پرسیدم. باراهنماییش داخل اتاقش رفتیم. اتاقش بیشتر شبیه خونه مجردی بود. به جز تخت و کمد و کامپیوترش، یخچال و تی وی هم تو اتاقش بود.

__ واسامان برای چی تو اتاق یخچال داری؟

__ برای اینکه برای برداشتن یه لیوان آب کلی راه تا پایین نرم

از دهنم پرید: چه تنبل

لبخندی زد و گفت: تو خیلی رکی

__ ببخشید از دهنم پرید

__ اشکالی نداره کلی گفتم، بشین چرا ایستادی؟

اون وقتا که مثل تو برای کنکور میخوندم وقت برام حکم طلا رو داشت، به خاطر همین این یخچالو اوردم اینجا.

مانتو و روسری رو بردار و به اطراف نگاه کردم از دهنم گذشت خویه میخ به دیوار بزن حداقل. به سمتش برگشتم که نگاهش رو غافلگیر کردم. خونسرد به سمت کمد اشاره کرد و من لباسمو تو کمدش اویزون کردم.

__ گواهینامه داری؟

__ نه

__ پس چرا رانندگی میکنی؟

__ بلدم، میکنم

چشاش باز شد. والالا

اون روز تا غروب باهم درس خوندم و اشکالاتم رو رفع کرد. سه ماه رفت و امدم به اتاق سامان باعث شد اون فاصله ای که همیشه بینمون بود برداشته بشه البته رفتار سامان طوری نبود که بخوام باهاش مثل پیمان و شنتیا رفتار کنم. بالاخره روز امتحان فرارسید. با پشتکاری که داشتم و البته کمک های سامان تونستم راحت جواب سوالارو بدم. با خوشحالی جلسه رو ترک کردم مداد او پاک کنم رو پرت کردم هواو پریدم بغل مامان و بوسیدمش بعدشم بی فکر پریدم سامانو بغل کردم و گفتم: عالی بود سامان

از سامان جدا شدم. مامان مشغول صحبت بایه خانومه که احتمالاً از مادرای کنکوری هابود، بود.

سامان گفت: نفس این اخلاقت خیلی بده

با تعجب نگاهش کردم که گفت: اینکه وقتی ذوق می کنی دیگه درست و غلط بودن کاری رو که انجام میدی رو در نظر نمی گیری

دلخور شدم. من که قصد بدی نداشتم ذوق زده بودم خوب باید یه جوری تخلیه میشدم.

لپم رو کشید و گفت: دلخور نشو، به خاطر خودت تذکر دادم، جلوکس دیگه ای این طور ذوق زده نشو با سامان خدا حافظی کردیم و سوار ماشین مامان شدیم.

_ چیه چرا دمقی؟

_ هوم؟

_ میگم چرا یهواز این روبه اون روشدی؟

_ هیچی

_ کارت اشتباه بود

_ چی؟

_ اینکه سامانو...

_ خیلی خوب فهمیدم. منظوری نداشتم تو که منومیشناسی مامان، تازه سامان که غریبه نیست
الکی جبهه گرفت برام

_ نامحرم که هست، تازه سامان منظور دیگه ای داشت، راستم میگه عادت بدیه دیگه بزرگ شدی

_ مامان؟

_ جان

_ سامان یه جوریه.

_ چه جوریه؟

_ یه دقه مهربونه، یه دقه سرده، ایرادگیره، مشوقه، نمیدونم انگار ثبات شخصیت نداره

باشیطنت گفت: بذار درستشو من بگم، یه دقه باهات مهربونه

یه وقتایی سردمیشه، بعضی وقتا ازت تعریف میکنه، اشتباهاتم بهت گوشزد می کنه.اره؟

_ اامان

_ خیلی خوب. اما من یه احساس عمیق تو نگاه سا مان به تو می بینم، اگه یه وقت حس کردی

عاشق شدی ساده ازش نگذر. پسر خوبی. بعضی وقتا متانتش منو یاد مرتضی میندازه

(اما افسوس که مامان اشتباه می کردو اینده ی من به دست همین ادم متین ...)

عشق چه کلمه غریبی. هزمش برام سخت بود

_ عشق رو نمیشناسم ولی...

_ ولی چی؟

_ از توجهش به خودم حس خوبی میشم... میفهمی مامان

_ پس مبارکه

ولی من...

_سامان به زودی از تو خواستگاری میکنه

واقعا؟ روچه حسابی اینومیگی؟

_عموت به بابات گفته گلوی پسرش پیش نفس گیر کرده، گوشزد کرده که خواستگار توخونه راه ندیم.

لبخند بی اختیاری زدم _چه قندی ام تودلش اب شد، بلاشديا!

مامان؟

جانم

_من نمیدونم باید چیکار کنم. میتروسم

از چی؟

_از اینکه سامان مرتضی نباشه، کاوه باشه، شهریار باشه

_چی میگی عزیزم، تونباید بررسی، سامان پسر عمومی تویه و این بزرگترین حسن سامانه. اون

هیچوقت تورو نمیتونه ازار بده و از عزیزات و خانوادت جدات کنه

(اما افسوس که سخت در اشتباه بود)

چقدر بغض تو صدای مامان بود، چقدر حرف تو نگاه غمزدش بود، چقدر غریب شده بود برام این
اشنای دوست داشتنی. اگه یه روز نمی دیدمش می مردم. با تموم احساسم گفتم: دوست دارم مامان

منم دوست دارم همه کسم، نفسم

جمعه طبق قرار دیرنمون باز خونه عزیز بودیم. شنتیا و پیمان توحیاط زیلوپهن کرده بودن و برا بچه ها معرکه راه انداخته بودن و صدای خنده بچه ها رو در آورده بودن اما سامان باز تنها تواتاق بود. قبل از اینکه برم حیاط، براش چای دارچین ریختم و رفتم کنارش.

_چی میخونی؟

_یه کتاب راجع به واکسن ها

_نمیای حیاط؟

_فعلا که درگیر اینم، چای دارچین میخوری؟

اوه نه حواسم نبود برای تو اوردم

_چه به موقع

از کیفم کتاب شعر فریدون مشیری رو که برای تشکر براش خریده بودم برداشتم و دادم بهش

روی جلد روخوند: مجموعه اشعار فریدون مشیری

بازش کرد وزیر لب دست نوشتم روخوند: برای سامان عزیز به خاطر تمام خوبی هایش

تای ابروش بالا پرید: برای من گرفتیش؟

_اوهوم، امیدوارم خوشت بیاد

_البته که خوشم میاد. هرچه از دوست رسد نیکوست

_چه خوب که خوشت اومد. من میرم حیاط پیش بچه ها اگه دوست داشتی بیا

_باشه

داخل حیاط که شدم شنتیا داشت قرار گردش میذاشت

بچه ها بعد از یک سال خر زدن دیگه وقت گردش، این هفته یه گردش اساسی خارج از شهر به حساب خودم، هفته بعدش نفس، هفته بعدشم شرار

هورا کشیدیم. پیمان گفت: جمعه رو که حرفشو نزنید عزیز شاکی میشه، دوشنبه ها خوبه

گفتم: نه باشه سه شنبه بهتره سامانم بیکاره شاید پایه باشه بیاد

صدای سامان از پشت سرم اومد: مرسی که به یادمی

خواهش ببادکی

پیمان گفت: ببادکتر خبر میدادی گاوی خری چیزی قربونی می کردیم قدم رنجه فرمودین محفل ما بچه به درد نخورارو نورانی کردی

شنتیا با خنده گفت: نکنه برای ویزیتمون اومدی

گفتم: روانپزشکه مگه تورو ویزیت کنه

بچه هازدن زیر خنده و شنتیا دنبالم دوید با خنده پایه فرار گذاشتم، یه چوب از باغچه برداشت: بگیرمت فلکت کردم چشم سفید

با خنده گفتم: شنتی جنبه داشته باش به خدااگه لبه اون چوب بهم بخوره ولت نمی کنم

پشت سامان سنگر گرفتم و بایه خیز چوبو کشیدم از دستش که جیغم در اومد. یه تیکه چوب نازک کف دستم فرورفته بود. روی زمین نشستم. بچه ها هم دورم. سامان دستم رو گرفت و به کفش نگاه کرد.

چقد بچه اید شماها، ببینید نتیجه ی شوخی هاتونو

تیغ رواز دستم کشید بیرون که همزمان خونس در اومد با دستمالی که شیدا بهم داد خونشوپاک کردم. شنتیا دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت: فدای ابجی لوسم بده ببینم دستو

بعد کف دستم رو بوسید و گفت: خوب شد؟

_گمشو خودتو مسخره کنا

چهره سامان منقبض شد و باز من اشتباه تعبیر کردم که به خاطر خاری بوده که به دست من رفته. چقدرم ذوق کردم!!!!...

سه شنبه از صبح زود زدیم بیرون. شنتیا و سامان و سهیل (نامزدشیدا) ماشین آورده بودن. پیمان و پرنیاسوار ماشین شنتیا شدن. شراره و شیدا سوار ماشین سهیل، سام نبود برای فیلم برداری رفته بود تهران به خاطر همین سامان تنها بود. شنتیا از ماشینش پیاده شد و او مدستم: بیا تو ماشین من

_سامان تنهاس گناه داره

_پرنیا و پیمان و میفرستم پیشش، باید باهات حرف بزنم، مهمه

_خوب اس کن برام یا بعدا بگو، من دعوتش کردم زشته

دلخور نگاهم کرد. با کف دستم زدم وسط پیشونیش و خندیدم: چپ چپ نگاه نکن

به سمت ماشین سامان رفتم. خودمو مدیون کمک هاش میدونستم، نمیدونم شاید قسمت سامان بوده و عذابش که از یادم رفت که شنتیا میخواست راجع به یه چیز مهم باهام حرف بزنه، ای کاش ها هم انگار فایده نداره که بگم کاش میداشتم حرفشو بزنه و روشنم کنه، و راه تاریکو درپیش گرفتیم ...

شنتیا و سهیل پخش ماشیناشونو بلند کرده بودن و حسابی کوک بودن.

_سامان توام پخستو بزن

_من از این جور راهنگاندارم

_اونش با من

فلشمو زدم به پخش و صداش روزیاد کردم و از شیشه بیرونو نگاه کردم پیمان و سهیل در حال کری خوندن بودن. کمی که از شهر خارج شدیم. پیمان داد زد: نفس به سامان بگو اهل کورس هستی؟

سامان شنید سرش رو کمی خم کرد و به پیمان گفت: خطرناکه

_ خیابونش که خلوته نترس

_ باشه برو

_ سامان من بشینم پشت فرمون

_ نه فقط کمر بندت رو ببند

مسابقه توپی بود پراز هیجان و کلی بابچه ها جیغ و داد کردیم و حسابی تخلیه شدیم و

و در آخر ما اول شدیم. دستم رو با ذوق گرفتم سمت سامان و اون هم کوبید کف دستم و پیاده شدیم

_ شنتیا سامان سوسکت کرد

_ نه خوشگله احترام بزرگتر بودنشو نگه داشتیم مگه نه سهیل؟

سهیل بالحن بانمکی گفت: نه ماتموم سعیمون رو کردیم اما سوسکمون کرد

زدیم زیر خنده و پیمان و شنتیا به جون سهیل بیچاره افتادن.

شراره گفت: بچه ها چه رودخونه با حالیه، فکر کنم ماهی ام داشته باشه

شنتیا: اینجا لنگه دمپایی ام تو تورت نمی افته چه برسه به ماهی

بعد از صندوق عقب بسته ماهی ها و جوجه زعفرونی ها رو بیرون کشید. زیلو ها رو پهن کردیم

و پسر اسباط کباب و چای زغالی رو راه انداختن و بعد از کلی مسخره بازی آماده شد. شیدا در حال مزه

مزه کردن چایش روبه شراره گفت: شراره بالاخره اجازه انتخاب رشته توشهرستانای دیگه

رواز با باگرفتی؟

_ اره کلی رومخس راه رفتم تا اوکی روداد. توچی نفس؟

_ نمیدونم راستش اصلا بابا با اینا راجع به این موضوع صحبت نکردم

پیمان گفت: دلتوصابون نزن دایی کاوه عمرا بزاره نفسش بیشتر از یک کیلومتر ازش فاصله بگیره. خوب حقم داره نفس که نباشه کم کم شش ها به تقلامی افتن و... (ادای خفه شدن رودر آورد) کفشم رو به سمتش پرتاب کردم. خورد به شکمش.

سامان گفت: به نظر من هم اگه امکانش توشهر خودادم باشه و تحصیل کنه بهتره تاشهر غریب مخصوصا برای خانوما، توجامعه ما یه مقدار سخته

گفتم: اگه ادم هدفش پیشرفت باشه چه اشکالی داره یه شهر دیگه نه اصلا یه کشور دیگه. واسه اونایی سخت میشه که هدفشون درس نیست و خوش گذروندن مجرد یه - اینم حرفیه

پیمان باخنده گفت: اره حرفیه اما دایی کاوه نمیداره

شنتیابه قیافه پکرم نگاه کرد و گفت: حالا اخماتو واکن باخودم میبرمت تهران خودم پشتتم. من که باهات باشم حله

خندم گرفت نه به راه حل شاهکارش بلکه به اداهش

پیمان پس گردنی ای بهش زد و گفت: حالاببین خودت روتهران راه میدان بعدا بجیتو ردخودت کن چشم افتاد به سامان که حسابی تو فکر بودو دمق شده بود. تاغروبم تو فکرموند.

بحثوعوض کردیم وحسابی خوش گذروندیم غروب موقع برگشت روبه سامان که ساکت بود گفتم: سامان توفکرچی ای؟

_ راستش توفکر تو

_ من؟؟!!

_ میدونی نفس اهل مقدمه چینی نیستم یعنی اصلا بلدهم نیستم. از طرفی هم زدن حرفم یکم برام مشکله. ولی امروز متوجه شدم که نباید دست دست کنم. من... مدتی که دارم به ازدواج باتوفکر می کنم میخوام که نفسم بشه

کنار خیابون نگه داشت و دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت: شنیده بودم سخت اما فکرنمی کردم اینقد خندم گرفت: چی؟

_ اعتراف دیگه

_ قافلگیر شدم

_ ریلکسی که، قاعدتا باید الان شوکه شده باشی یا دستوپاتو گم کنی

_ اَخه میدونستم همچین روزی درپیشه

_ از کجا؟

_ عموبه بابام گفته بود گلوی پسرش پیشم گیر کرده

_ که اینطور، اما عموبه بابای من نگفته که گلوی دخترش در چه حاله؟؟

به تته پته افتادم. خندید و گفت: چی شد تو که ریلکس بودی؟

_ خوب فکر اعتراف خودمو نکرده بودم که

با صدا خندید: حالا فکر کن

_ اوم، خوب فکر کنم گلوی نفسم دست کمی از سامان نداشته باشه.

سربه زیر شدم

_ چقد این حالت قشنگه نفس، تا حالا ندیده بودم که سربه زیر بشی و خجالت بکشی، کاش دنیا تو

همین لحظه وایسه تا من خوب نگات کنم

وای بلا شده سامانا، از این حرفا ام بلده. رفتم تو جلد خودمو خجالت مجالتو کنار گذاشتم.

_ امشب بابا بیینا حرف میزنم برای قرارمدارای خواستگاری.

بچه ها زنگ زدن و پرسیدن پس کجا موندیم. حرکت کردیم و به بچه هارسیدیم و دیگه حرفی بینمون زده نشد.

بولیزسبز یشمی جذب باشلوارکتان کرم ست کردم. از دامن پوشیدن متنفر بودم و به حرف ما مان گوش نکردم که میگفت کتو دامن بپوشم رسمیتره. از پله هاسرازیرشدم و بلند گفتم: باچای موافقید؟

بابا بالبخندگفت: نیکی و پرسش؟

تو اشپزخونه بودم که صدای مامان روشنیدم. با بغض گفتم: چقدر حالت راه رفتن و حرف زدنش و چهره اش شبیه سپیده شده، دلم بر اش پر میکشه

و بعد سکوت خونه رو دربرگرفت. تو تموم سال هایی که به یاد داشتم هرگز نشده بود مامان این حرفا رو بزنه. فقط چیزای گنگی از سالهای خیلی دور از دعواهاشون یادمه که سهم من نشستن تو اتاق تاریکم و گریه کردن بود. حالا بعد از سالها مامان باز بغضش و طاقت نیاورده بود و به حرف او مده بود گرچه کوتاه و مختصر... گفتوگوهای گنگی از گذشته تو گوشم صدا می کرد، دلتنگیای بی حد مامان و فریاد بابا که اونو از دلتنگی منع میکرد....

نگاه مامان بغض غریبی داشت که هر کس با کمی دقت تو چشم هاش پی بهش میبرد. اخ که دلم برای دل تنگش کباب بود. خودمو که جاش میداشتم قلبم از جا کنده میشد.

سینی چای رو بردم داخل سالن. حواسشون به من نبود. بابا سر مامان رو به سینه اش فشرد و گفت: به خاطر همه بدی هام منو ببخش. متاسفم سحر، عاشق شروع کردم اما عاشقی نکردم برات، دل تنگت روتنگ تر کردم و دم نزدی. حلالم کن

لبم رو به دندان گرفتم تا اشکام بیرون نریزن چای رو روی میز گذاشتم مامان اروم از بابا فاصله گرفت و اشکاش رو پاک کرد. بعد از نوشیدن چای ها یکم جو عوض شد و لبخند به لبهاشون برگشت.

بابا رو به من گفتم: اینجور که بوش میاد عروس خانوم راضیه، اره؟

به یاد حرف مامان افتادم که میگفت: بزرگترین حسن سامان به اینه که فامیلته و از خانواده و عزیزات دورت نمیکنه. بی اراده فکرم روبه زبون اوردم. لبخند بابامحوشد اشکام که جاری شدن بلندشدم و جمع سه نفرمون رو ترک کردم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم. اضطراب داشتم. سامان خوب بود دوشش داشتم اما خوب میدونستم که دوچار عشق نشدم چراکه میدونستم عشق تب تند خواستن و داشتن بودو من اصلا تو وجودم نیازی به داشتن سامان نداشتم و بزرگترین و شاید تنها دلیل رضایتم حسن سامان بود و احساساتی شدنم به خاطر سرگذشت مامان... شاید بعدا عاشق میشدم

با ورود عمو و زعمو عزیز جون و سامان جوسنگین حاکم به خونه از بین رفت. از همون بدو ورودشون پیششون بودم چراکه غریبه نبودن که بخوام خودمو تو اشپزخونه حبس کنم. داشتم چای دورمیگردوندم، به سامان که رسیدم عموگفت: عمو مرسومه که الان دستات بلرزو و سینی چای رو روی سامان خالی کنی یکم بخندیم

سامان لبخندی زد اما من از خنده رفتم روویبره سینی لرزیدو سامان به موقع از دستم گرفتش. عموگفت: اینه

کنار عزیزنشستمو خندم رو جمع کردم و دلخور گفتم: عمو!!

_عمو نه پدر شوهر

ژستی گرفت وگفت: جذبه رو دریاب

خندیدیم، عمو روبه باباگفت: میدونی کاوه همیشه باخودم تمرین می کردم که شب خواستگاری سامان جمله معروفه رو چطور بگم، بگم تودلم نمونه؟

بابا باخنده گفت: بگو

سینشو صاف کرد وگفت: خوب دیگه بریم سراصل مطلب

صدای خندمون بلندشد. جای پیمان و شنتیا خالی بود.

_جدی از شوخی بگذریم پسرمن که از دست رفته، عموجون تو در چه حالی؟ انگار روبه راهی بی رودرباسی جواب خواستگاری سامانمو بده که نفسش بالابیا.

به سامان نگاه کردم که منتظر بود. خوب چی بگم من؟؟؟ عزیز به دادم رسید و گفت: پاشو برو پیش سامان بشین تا نفسش بالابیا. مبارکه.

هنوز بلند نشده بودم که صدای زنگ اف اف اومد. پاشدم و دکمه در باز کن رو زدم.

همه خانواده بودن عمه ها و عمو و خانواده هاشون به جز شنتیا

مامان سراغش رو از عمه گرفت و عمه گفت بادوستاش رفته شمال، بی معرفت....

دو مرتبه سینی چای رو دور گردوندم. جانمونده بود برام بلا تکلیف ایستاده بودم که عزیز به کنار سامان اشاره کرد و گفت: از این به بعد جات اونجا

بگی نگی خجالت کشیدم و سر به زیر کنار سامان نشستم. زن عموانگشتری رو از قابش در آورد و گفت: پس با اجازه ی کاوه خان، سامان انگشتر نشون رو دست نفس جان بکنه

قبل از اینکه بابا حرفی بزنه پیمان گفت: زن دایی زرنگی!! هنوز که شیربهاو مهریه رو تعیین نکردیم همگی خندیدن که عمو گفت: کاوه انگار حرف دلتوزدا

_این حرفا چیه داداش. مهریه دخترم مهر پسرته. وقتی به نفس میگم نفس به معنای واقعی یعنی نفسمه

روبه سامان ادامه داد: میخوام نفس رو روی تخم چشمت بذاری سامان، چرا که همیشه رو تخم چشم جاش بوده وهست. عاشق شروع کردی، عاشق بمون و عاشقی کن. بدست آوردن اصل نیست، ساده ترین و راحت ترین مرحله زندگی همین بله گرفتنه. مرحله سختش بله نگه داشتن خاطر عشقته. مواظب باش که یه وقت کاری نکنی که شرمنده عشق بشی، مهریه دخترم یه قوله که ازت میخوام

سامان بالبخند گفت: قول میدم عمو، که نفس نفسم بشه

همگی دست زدن. پیمان گفت: خوب این از مهریه حالابریم سراغ قسمت اقتصادی مطلب شیربها

مامان باخنده گفت: شیربهانمیخواه. من که شیربه نفس ندادم که بهاش رو بخوام

پیمان بالودگی گفت: پس بهاشوبدیم به خاله پری، فدات شم خاله رودرباسی نداشته باش بگو
چقدر؟

عمه پری سیبی به سمت پیمان پرت کرد و گفت: بچه یه دقه زبون به دهن بگیر، دست سامان
خشک شد یه ساعته انگشتر رو رو هوا نگه داشته با اشاره عمه پری سامان دستم رو تو دستش
گرفت وانگشتر رو تو انگشتم انداخت.

پیمان گفت: سامان الان باید دستشو بوسی

سریع دستم رو عقب کشیدم.

پیمان گفت: پاستوریزه، نگاه اینجوری

بعد دست اقرارضارو که کنارش نشسته بود رو گرفت و با ژست خاصی بوسید و صدای خنده به
هوارفت. همه میخندیدن اما غم تو چشمای مامان از دیدم پنهون نبود گرچه لب هاش
میخندید. چقدر غریب بود بین ما. به خاطر من میخندید و گرنه روزگار بد جور با هاش تا کرده بود
قرار عقد و عروسی رو برای یک ماه دیگه گذاشتن. پیمان باخنده گفت: بابایه ماه دیگه که سامان
فنا شده. حداقل یه صیغه براشون بخونید، شاید خواست یه ماچی، بوسی موسی چیزی ...

عمورضا باخنده زد پس گردنشو گفت: پسر حیاکن

پیمان بلند شد و پشت سر سامان ایستاد و گفت: پس گردنی رو باید به این زد که قند تو دلش اب شد

بعد در حالی که کتش رومی پوشید گفت: یه رفیق دارم باباش محضر داره سه صوته

اینجاس. باباسویچو بده تا سامان خودش به زبون نیومده

اقرارضا باخنده سویچ روداد به پیمان.

ای بمیری پیمان از حرفاش خیس عرق شدم از خجالت. خیلی راحت من محرم سامان شدم

-مامان؟

-جانم

-من نمیدونم باید چیکار کنم. میتروسم

-از چی؟

-از اینکه سامان مرتضی نباشه، کاوه باشه، شهریار باشه

-چی میگی عزیزم، تونبایدترسی، سامان پسرعموی تویه و این بزرگترین حسن سامانه. اون

هیچوقت تورو نمیتونه ازارنده واز عزیزات و خانوادت جدات کنه

(اما افسوس که سخت در اشتباه بود)

چقدر بغض تو صدای مامان بود، چقدر حرف تو نگاه غمزدش بود، چقدر غریب شده بود برام این
اشنای دوست داشتنی. اگه یه روز نمی دیدمش می مردم. باتموم احساسم گفتم: دوست دارم مامان

-منم دوست دارم همه کسم، نفسم

جمعه طبق قرار دیرنمون باز خونه عزیز بودیم. شنتیا و پیمان توحیاط زیلوپهن کرده بودن و برا بچه
ها معرکه راه انداخته بودن و صدای خنده بچه هارودراورده بودن اما سامان باز تنها تواتاق بود. قبل
از اینکه برم حیاط، براش چای دارچین ریختم و رفتم کنارش.

-چی میخونی؟

-به کتاب راجع به واکسن ها

-نمیای حیاط؟

-فعلا که درگیر اینم، چای دارچین میخوری؟

اوه نه حواسم نبود برای تو اوردم

_چه به موقع

از کیفم کتاب شعر فریدون مشیری رو که برای تشکر برایش خریدم برداشتم و دادم بهش

روی جلد روخوند: مجموعه اشعار فریدون مشیری

بازش کرد وزیر لب دست نوشتم روخوند: برای سامان عزیز به خاطر تمام خوبی هایش

تای ابروش بالا پرید: برای من گرفتیش؟

_اوهوم، امیدوارم خوشت بیاد

_البته که خوشم میاد. هرچه از دوست رسد نیکوست

_چه خوب که خوشت اومد. من میرم حیاط پیش بچه ها اگه دوست داشتی بیا

_باشه

داخل حیاط که شدم شنتیادداشت قرار گردش میذاشت

_بچه ها بعد از یک سال خر زدن دیگه وقت گردش، این هفته یه گردش اساسی خارج از شهر به

حساب خودم، هفته بعدش نفس، هفته بعدشم شرار

هورا کشیدیم. پیمان گفت: جمعه رو که حرفشو نزنید عزیز شاکی میشه، دوشنبه ها خوبه

گفتم: نه باشه سه شنبه بهتره سامانم بیکاره شاید پایه باشه بیاد

صدای سامان از پشت سرم اومد: مرسی که به یادمی

_خواهش بابا دکی

پیمان گفت: بابا دکترا خبر میدادی گاوی خری چیزی قربونی می کردیم قدم رنجه فرمودین محفل

ما بچه به درد نخورارو نورانی کردی

شنتیباخنده گفت: نکنه برای ویزیتمون اومدی

گفتم: روانیزشکه مگه تورو ویزیت کنه

بچه هازدن زیر خنده و شنتیادنبالم دوید باخنده پابه فرار گذاشتم، یه چوب از باغچه برداشت: بگیرمت فلکت کردم چشم سفید

باخنده گفتم: شنتی جنبه داشته باش به خدااگه لبه اون چوب بهم بخوره ولت نمی کنم

پشت سامان سنگر گرفتم وبایه خیز چوبو کشیدم از دستش که جیغم در اومد. یه تیکه چوب نازک کف دستم فرورفته بود. روی زمین نشستم. بچه ها هم دورم. سامان دستم رو گرفت و به کفش نگاه کرد.

_چقد بچه اید شماها، ببینید نتیجه ی شوخی هاتونو

تیغ رواز دستم کشید بیرون که همزمان خونس در اومد بادستمالی که شیدا بهم داد خونشویاک کردم. شنتیا دستشو دورشونم حلقه کرد و گفت: فدای ابجی لوسم بده ببینم دستو

بعد کف دستم رو بوسید و گفت: خوب شد؟

_گمشو خودتو مسخره کنا

چهره سامان منقبض شد و باز من اشتباه تعبیر کردم که به خاطر خاری بوده که به دست من رفته. چقدرم ذوق کردم!!!!...

سه شنبه از صبح زود زدیم بیرون. شنتیا و سامان و سهیل (نامزدشیدا) ماشین آورده بودن. پیمان و پرنیاسوار ماشین شنتیاشدن. شراره و شیدا سوار ماشین سهیل، سام نبود برای فیلم برداری رفته بود تهران به خاطر همین سامان تنه ا بود. شنتیا از ماشینش پیاده شد و اومد سمتم: بیا توماشین من

_سامان تنهاس گناه داره

_پرنیا و پیمانو میفرستم پیشش، باید باهات حرف بزنم، مهممه

_ خوب اس کن برام یابعدا بگو، من دعوتش کردم زشته

دلخور نگاهم کرد. باکف دستم زدم وسط پیشونیش و خندیدم: چپ چپ نگاه نکن

به سمت ماشین سامان رفتم. خودمو مدیون کمک هاش میدونستم، نمیدونم شاید قسمت سامان بوده و عذابش که از یادم رفت که شنتیامیخواست راجع به یه چیز مهم باهام حرف بزنه، ای کاش ها هم انگار فایده نداره که بگم کاش میداشتم حرفشو بزنه و روشنم کنه، و راه تاریکو درپیش گرفتم ...

شنتیا و سهیل پخش ماشیناشونو بلند کرده بودن و حسابی کوک بودن.

_ سامان توام پخستو بزن

_ من از اینجوراهنگاندارم

_ اونش بامن

فلشمو زدم به پخش و صداش روزیاد کردم و از شیشه بیرونو نگاه کردم پیمان و سهیل در حال کری خوندن بودن. کمی که از شهر خارج شدیم. پیمان داد زد: نفس به سامان بگو اهل کورس هستی؟

سامان شنید سرش رو کمی خم کرد و به پیمان گفت: خطرناکه

_ خیابونش که خلوته نترس

_ باشه برو

_ سامان من بشینم پشت فرمون

_ نه فقط کمربندت رو ببند

مسابقه توپی بود پرازهیجان و کلی بابچه هاجیغ و داد کردیم و حسابی تخلیه شدیم و

ودراخرما اول شدیم. دستم رو باذوق گرفتم سمت سامان و اون هم کوبید کف دستم و پیاده شدیم

_ شنتیا سامان سوسکت کرد

_ نه خوشگله احترام بزرگتر بودنشو نگه داشتیم مگه نه سهیل؟

سهیل بالحن بانمکی گفت: نه ماتموم سعیمون رو کردیم اما سوسکمون کرد

زدیم زیر خنده و پیمان و شنتیابه جون سهیل بیچاره افتادن.

شراره گفت: بچه ها چه رودخونه با حالیه، فکر کنم ماهی ام داشته باشه

شنتیا: اینجا لنگه دمپایی ام تو تورت نمی افته چه برسه به ماهی

بعد از صندوق عقب بسته ماهی ها و جوجه زعفرونی ها رو بیرون کشید. زیلو ها رو پهن کردیم و پسر اسباط کباب و چای زغالی رو راه انداختن و بعد از کلی مسخره بازی آماده شد. شیدا در حال مزه مزه کردن چایش روبه شراره گفت: شراره بالاخره اجازه انتخاب رشته توشهرستانای دیگه روزا با گرفتگی؟

_اره کلی رومخس راه رفتم تا اوکی روداد. توچی نفس؟

_نمیدونم راستش اصلا بابا ایناراجع به این موضوع صحبت نکردم

پیمان گفت: دلتو صابون نزن دایی کاوه عمرا بزاره نفسش بیشتر از یک کیلومتر ازش فاصله بگیره. خوب حقم داره نفس که نباشه کم کم شش هابه تقلامی افتن و... (ادای خفه شدن رودراورد) کفشم رو به سمتش پرتاب کردم. خورد به شکمش.

سامان گفت: به نظر من هم اگه امکانش توشهر خودادم باشه و تحصیل کنه بهتره تاشهر غریب مخصوصا برای خانوما، تو جامعه ما یه مقدار سخته

گفتم: اگه ادم هدفش پیشرفت باشه چه اشکالی داره یه شهر دیگه نه اصلا یه کشور دیگه. واسه اونایی سخت میشه که هدفشون درس نیست و خوش گذروندن مجردیه - اینم حرفیه

پیمان با خنده گفت: اره حرفیه اما دایی کاوه نمیذاره

شنتیابه قیافه پکرم نگاه کردوگفت: حالا اخماتو واکن باخودم میبرمت تهران خودم پشتتم. من که باهات باشم حله

خندم گرفت نه به راه حل شاهکارش بلکه به اداهش

پیمان پس گردنی ای بهش زد وگفت: حالاببین خودت روتهران راه میدان بعدابجیتو ردخودت کن چشمم افتادبه سامان که حسابی تو فکربودو دمق شده بود. تاغروبم تو فکرموند.

بحثوعوض کردیم وحسابی خوش گذروندیم غروب موقع برگشت روبه سامان که ساکت بودگفتم: سامان توفکرچی ای؟

_ راستش توفکرتو

_ من؟؟!!

_ میدونی نفس اهل مقدمه چینی نیستم یعنی اصلا بلدهم نیستم. ازطرفی هم زدن حرفم یکم برام مشکله. ولی امروزمتوجه شدم که نباید دست دست کنم. من...مدتیه که دارم به ازدواج باتوفکرمی کنم میخوام که نفسم بشی

کنارخیابون نگه داشت ودستشو لای موهای فروکردوگفت: شنیده بودم سخته اما فکرنمی کردم اینقد خندم گرفت: چی؟

_ اعتراف دیگه

_ قافلگیرشدم

_ ریلکسی که، قاعدتا بایدالان شوکه شده باشی یا دستوپاتوگم کنی

_ آخه میدونستم همچین روزی درپیشه

_ ازکجا؟

_ عموبه بابام گفته بود گلوی پسرش پیشم گیرکرده

_ که اینطور، اما عموبه بابای من نگفته که گلوی دخترش در چه حاله؟؟

به تته پته افتادم. خندید و گفت: چی شد تو که ریلکس بودی؟

_ خوب فکر اعتراف خودمو نکرده بودم که

با صدا خندید: حالا فکر کن

_ اوم، خوب فکر کنم گلوی نفسم دست کمی از سامان نداشته باشه.

سربه زیر شدم

_ چقد این حالت قشنگه نفس، تا حالا ندیده بودم که سربه زیر بشی و خجالت بکشی، کاش دنیا تو

همین لحظه وایسه تا من خوب نگات کنم

وای بلا شده سامانا، از این حرفا ام بلده. رفتم تو جلد خودمو خجالت مجالتو کنار گذاشتم.

_ امشب بابا بابینا حرف میزنم برای قرار مدارای خواستگاری.

بچه ها زنگ زدن و پرسیدن پس کجا موندیم. حرکت کردیم و به بچه هارسیدیم و دیگه حرفی

بینمون زده نشد.

بولیز سبز یشمی جزب باشلوار کتان کرم ست کردم. از دامن پوشیدن متنفر بودم و به حرف ما مان

گوش نکردم که میگفت کتو دامن بپوشم رسمیتره. از پله هاسرا زیر شدم و بلند گفتم: باچای

موافقید؟

بابا بالبخند گفت: نیکی و پرسش؟

تواشپز خونه بودم که صدای مامان روشنیدم. بابغض گفت: چقدر حالت راه رفتن و حرف زدنش

و چهره اش شبیه سپیده شده، دلم بر اش پرمیکشه

و بعد سکوت خونه رودربر گرفت. تو تموم سال هایی که به یاد داشتم هرگز نشده بود مامان این حرفا روبزنه. فقط چیزای گنگی از سالهای خیلی دور از دعوهاشون یادمه که سهم من نشستن تو اتاق تاریکم و گریه کردن بود. حالا بعد از سالها مامان باز بغضش و طاقت نیاورده بود و به حرف اومده بود گرچه کوتاه و مختصر... گفتوگوهای گنگی از گذشته تو گوشم صدامیکرد، دلتنگیای بی حد مامان و فریاد بابا که اونو از دلتنگی منع میکرد....

نگاه مامان بغض غریبی داشت که هر کس با کمی دقت تو چشم هاش پی بهش میبرد. اخ که دلم برای دل تنگش کباب بود. خودمو که جاش میداشتم قلبم از جاکنده میشد.

سینی چای رو بردم داخل سالن. حواسشون به من نبود. بابا سر مامان روبه سینه اش فشرد و گفت: به خاطر همه بدی هام منو ببخش. متاسفم سحر، عاشق شروع کردم اما عاشقی نکردم برات، دل تنگت رو تنگ تر کردم و دم نزدی. حلالم کن

لبم روبه دندانم گرفتم تا اشکام بیرون نریزن چای رو روی میز گذاشتم مامان اروم از بابا فاصله گرفت و اشکاش رو پاک کرد. بعد از نوشیدن چای ها یکم جو عوض شد و لبخند به لبهاشون برگشت.

بابا روبه من گفت: اینجور که بوش میاد عروس خانوم راضیه، اره؟

به یاد حرف مامان افتادم که میگفت: بزرگترین حسن سامان به اینه که فامیله و از خانواده و عزیزات دورت نمیکنه. بی اراده فکرم روبه زبون اوردم. لبخند بابا محوشد اشکام که جاری شدن بلندشدم و جمع سه نفرمون رو ترک کردم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم. اضطراب داشتم. سامان خوب بود دوش داشتم اما خوب میدونستم که دوچار عشق نشدم چرا که میدونستم عشق تب تند خواستن و داشتن بود و من اصلا تو وجودم نیازی به داشتن سامان نداشتم و بزرگترین و شاید تنها دلیل رضایتم حسن سامان بود و احساساتی شدنم به خاطر سرگذشت مامان... شاید بعدا عاشق میشدم

با ورود عمو و زعمو عزیز جون و سامان جو سنگین حاکم به خونه از بین رفت. از همون بدو ورودشون پیششون بودم چرا که غریبه نبودن که بخوام خودمو تو اشپزخونه حبس کنم. داشتم چای

دور میگردوندم، به سامان که رسیدم عمو گفت: عمو مرسومه که الان دستات بلرزو و سینی چای
رو روی سامان خالی کنی یکم بخندیم

سامان لبخندی زد اما من از خنده رفتم روویبره سینی لرزید و سامان به موقع از دستم
گرفت. عمو گفت: ایینه

کنار عزیزنشستم و خندم رو جمع کردم و دلخور گفتم: عمو!!

_عمو نه پدر شوهر

ژستی گرفت و گفت: جذبه رو دریاب

خندیدیم، عمو روبه بابا گفت: میدونی کاوه همیشه با خودم تمرین می کردم که شب خواستگاری
سامان جمله معروفه رو چطور بگم، بگم تو دلم نمونه؟

بابا با خنده گفت: بگو

سینشو صاف کرد و گفت: خوب دیگه بریم سراصل مطلب

صدای خندمون بلند شد. جای پیمان و شنتیا خالی بود.

_جدی از شوخی بگذریم پسر من که از دست رفته، عمو چون تو در چه حالی؟ انگار روبه راهی. بی
رودرباسی جواب خواستگاری سامانمو بده که نفسش بالا بیاد.

به سامان نگاه کردم که منتظر بود. خوب چی بگم من؟؟؟ عزیز به دادم رسید و گفت: پاشو برو پیش
سامان بشین تا نفسش بالا بیاد. مبارکه.

هنوز بلند نشده بودم که صدای زنگ اف اف اومد. پاشدم و دکمه در باز کن روزدم.

همه خانواده بودن عمه ها و عمو و خانواده هاشون به جز شنتیا

مامان سراغش رواز عمه گرفت و عمه گفت بادوستاش رفته شمال، بی معرفت....

دومرتبه سینی چای رودورگردوندم. جانمونده بود برام بلاتکلیف ایستاده بودم که عزیز به کنارسامان اشاره کرد و گفت: ازاین به بعدجات اونجا

بگی نگی خجالت کشیدم و سربه زیرکنارسامان نشستم. زن عموانگشتری روازقابش دراوردوگفت: پس با اجازه ی کاوه خان، سامان انگشترنشون رودست نفس جان بکنه

قبل ازاینکه باباحرفی بزنه پیمان گفت: زن دایی زرنگی!! هنوزکه شیربهاو مهریه روتعیین نکردیم همگی خندیدن که عموگفت: کاوه انگار حرف دلتوزدا

_این حرفاچیه داداش. مهریه دخترم مهرپسرته. وقتی به نفس میگم نفس به معنای واقعی یعنی نفسمه

روبه سامان ادامه داد: میخوام نفس روروی تخم چشمتا بذاری سامان، چراکه همیشه روتخم چشم جاش بوده وهست. عاشق شروع کردی، عاشق بمون وعاشقی کن. بدست آوردن اصل نیست، ساده ترین وراحت ترین مرحله زندگی همین بله گرفتنه. مرحله سختش بله نگه داشتن خاطرعشقته. مواظب باش که یه وقت کاری نکنی که شرمنده عشق بشی، مهریه دخترم یه قوله که ازت میخوام

سامان بالبخندگفت: قول میدم عمو، که نفس نفسم بشه

همگی دست زدن. پیمان گفت: خوب این از مهریه حالابیریم سراغ قسمت اقتصادی مطلب شیربها

مامان باخنده گفت: شیربهانمیخواد. من که شیربه نفس ندادم که بهاش روبخوام

پیمان بالودگی گفت: پس بهاشوبدیم به خاله پری، فدات شم خاله رودرباسی نداشته باش بگو چقدر؟

عمه پری سیبی به سمت پیمان پرت کردوگفت: بچه یه دقه زبون به دهن بگیر، دست سامان خشک شد یه ساعته انگشتر رو رو هوا نگه داشته با اشاره عمه پری سامان دستم روتودستش گرفت وانگشتر روتوانگشتم انداخت.

پیمان گفت: سامان الان باید دستشو بیوسی

سریع دستم رو عقب کشیدم.

پیمان گفت: پاستوریزه، نگاه اینجوری

بعد دست اقرار ضارو که کنارش نشسته بود رو گرفت و با ژست خاصی بوسید و صدای خنده به هوارفت. همه میخندیدن اما غم تو چشمای مامان از دیدم پنهون نبود گرچه لب هاش میخندید. چقدر غریب بود بین ما. به خاطر من میخندید و گرنه روزگار بد جور با هاش تا کرده بود قرار عقد و عروسی رو برای یک ماه دیگه گذاشتن. پیمان با خنده گفت: بابایه ماه دیگه که سامان فنا شده. حداقل یه صیغه براشون بخونید، شاید خواست یه ماچی، بوسی موسی چیزی ...

عمورضا با خنده زد پس گردنشو گفت: پسر حیا کن

پیمان بلند شد و پشت سر سامان ایستاد و گفت: پس گردنی رو باید به این زد که قند تو دلش اب شد

بعد در حالی که کتش رومی پوشید گفت: یه رفیق دارم باباش محضرداره سه صوته

اینجاس. باباسویچو بده تا سامان خودش به زبون نیومده

اقرارضا با خنده سوییچ روداد به پیمان.

ای بمیری پیمان از حرفاش خیس عرق شدم از خجالت. خیلی راحت من محرم سامان شدم

ماشین رودم در کنار دیوار پارک کرد. همیشه فراموش می کرد قبل از پارک کردن ماشینو نگه داره

تا پیاده بشم بعدش باید چارچنگولی از سمت راننده پیاده میشدم. اون شبم وقتی پیاده شدم کلی

خندیدیم. داخل حیاط شدیم.

_وای شنتیا عزیز خوابه من میام سمت شما

_اگه مهمون نخوام چی؟

_لوس نشو

_نه نفس. صبح سامان بیاد تورو تو خونه ما ببینه خوب نیست

_گمشو تو داداشمیا

_بحث نکن برو تواتاق سامان بخواب

_اچه چراغا خا موشه میتراسم

_خوب روشن کن عزیز من

_شنتیا توچقد عوض شدی

_نشدم

_چراشدی همش حس می کنم ازم دوری می کنی. به خاطر سامانه؟ تو داداشمی محرمی بهم، چته؟

_نیستم نفس نیستم. محرم نیستم

_با بهت نگاش کردم که گفت: حالابرو

_تو... چی گفتی؟

_کلافه دستم رو گرفت و روی تخت کنار حوض نشوند. خودش هم روبروم نشست: لازمه که بدونی، مابه

هم محرم نیستیم و اینو فقط سامان می دونه

_یعنی چی؟

_یه دقه هیچی نگو بزار ببینم چطور باید حالت کنم

_باشه

_تو چند روزت بود که شیر مامانت خشک شد بعد مامان من چند روز به تو شیر داد. همین قضیه

باعث شد که همه بگن ما باهم خواهر و برادریم. این تو ذهن ها موند چرا که نباید فراموش

میشد چون با این حساب من و تو هیچ وقت نباید احساسی و رای حس خواهر برادری به هم داشته

باشیم، میفهمی چی میگم

باسر تا بید کردم.

ادامه داد: من این باور غلط رو باور داشتم به خداتو خواهرم بودی و هستی و هرگز تو بر خوردی صمیمیمون هیچ نظری جز حس برادری نداشتم و ندارم... تا اینکه تولد ۱۶ سالگیت... یادته؟ من برات یه گیتار خریدم و تو از ذوقت پریدی و بغلم کردی و مثل صدها بار دیگه چند بار صورتمو بوسیدی، منم که ابجیم بوسه کرده بود برادرانه کیف کردم... یادته سامان برات چی خریده بود؟

_ فکر کنم یه عطر بود

_اره هدیشوداد توام تشکر کردی، بعدش اومد کنار من نشست، من داشتم کیکم رو میخوردم که باحرف سامان به سرفه افتادم... بی مقدمه گفت: شنتیا میدونی عمه پری چند روز به نفس شیر داده؟

به سرفه افتادم، حرفش برام هیچ مفهومی نداشت: چه میدونم

همون موقع سروصدا بلند شد بیخیال سامان اومدم ببینم چه خبره، پیمان دوباره مسخره بازیش گرفته بود، یادته یه شکلات انداخته بود تو پیرهنت والکی سوسک سوسک می کرد و توجیغ می کشیدی منم که اصلا طاقت ترس تو رو نداشتم اومدم شکلات رو در بیارم، به روح بابام نفس تو خواهرم بودی و هستی، اون روزم همین حس رو داشتم، دست کردم تو یقه لباس تا شکلاتو درش بیارم که سامان مچم رو گرفت و مانع شد بعدشم پایین لباستو کشید و شکلات افتاد زمین. اون شب سامان بهم گفت: مامانت دوسه روز به نفس شیر داده اونم فقط روزی دوسه بار چرا که نفس شیر خشک هم میخورده و ان باور غلطیه که شما به هم محرمید از مامان پرسیدم چقدر بهت شیر داده و بایه تحقیق کوچولو فهمیدم که تو انقدر سهم شیر منو نخوردی که محرم ام بشی، ولی برام مهم نبود چرا که در اصل قضیه هیچ تفاوتی نکرده بود. من و تو اگه شرعا خواهر و برادر نبودیم قلبا که بودیم. انکه تو خواهرمی تو اون ۱۶ سال با گوشت و پوستم عجین شده بود و عوض نمیشد، ترجیح دادم به کسی نگم و تو رو خواهر خودم نگه دارم. همین هم باعث شد که سامان از من بدش بیاد حواسم بود که تموم حرکات مارو زیر نظر داره. فهمیده بودم که عاشقت شده اما دوست نداشتم زنش بشی... ولش کن نمیخوام حساس بشی، توالان زن سامانی و برای حفظ

زندگیت باید هر کاری بکنی، این حرفا رو بهت گفتم که حواست به فاصله بینمون باشه، من
پسر عمه توام و تو دختر دایی من

با آخرین جملش از کوره در رفتم: تو منکر خواهر و برادریمونی شنتیا؟ یعنی سامان با وزن کردن
قدارشیر عمه بهت ثابت کرد که وجود خواهر تو منکر بشی؟

_ هیس اروم باش نفس، به خاطر خودت و زندگیت می‌گم و گرنه من گوبخورم منکر نسبتم با تو بشم
که عزیزترینمی. سامان باور نداره؟

_ سامان غلط...

به گریه افتادم و گفتم: ولی تو داداشمی شنتیا نمیتونی منکر بشی، ما باهم بزرگ شدیم، خیلی بدی
به خدا. من دوست دارم داداشی...

سرم روبه سینش چسبوند: منم دوست دارم خواهر کوچولوم

_ پس دیگه نگو پسر عممی، باشه؟

_ باشه تو فقط گریه نکن

کمی که اروم شدم سرم رو از سینش جدا کرد و گفت: دیر وقت پاشو بریم چراغ اتاق سامانو روشن
کنم بگیر بخواب تو عمق نگاهش فاصله بینمون رو حس کردم و تنم از ان فاصله اجباری لرزید بلند
شدم و دنبالش راه افتادم. حس ادمی رو داشتم که بعد از هجده سال بهش بگن تو بچه سر راهی
هستی و کسایبی که هجده سال عاشقانه و خالصانه دوششون داشتی نسبتی باهات ندارن، اما با ان
حال هم هیچ وقت احساست نسبت بهشون تغییر نمی کنه، گرچه هم خونسشون هم نباشی چرا که
عشق و محبتی که نثارت کردن و کردی روحت رو تسخیر کرده.

نمی دونم چطور خوابم برده بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و دکمه اتصال روزدم

_ علو نفس کجایی تو؟

_ سامان تویی؟

_بهت میگم کجای؟

_خونه عزیز

_اونجا چیکار می کنی؟ من اومدم خونه خودمون

_دیشب داشتتم از ترس می مردم، بهت که گفتم جدی نگرفتی

_حالا چرا اینقدر سردحرف می زنی؟

_چون تو ادم بی مسی ولیتی هستی

قطع کردم. پتورو روی سرم کشیدم اما دیگه خوابم نبرد. بیست دقه بعد صدای باز وبسته شدن در اتاق بهم فهموند سامان اومده. چشم هام رو بستم و خودم رو به خواب زدم. حوصلش رو نداشتم. سامان باعث فاصله من و داداشم شده بود. پتو رو کنار زد.

_نفس؟ نفس؟

جواب ندادم. بادست صورتم رو لمس کرد و گفت: اشتباه من بود ببخشید، میدونم بیداری

_سامان حرف نزن میخوام بخوابم

_چه جالب منم میخوام بخوابم

کنارم دراز کشید و بغلم کرد و پرسید: راستی باکی اومدی

_داداش شنیدیام

دستاش شل شدن از دورم

می دونستم دلخوریشو پشت سکوتش پنهون می کنه اما دوست داشتم حرفی بزنه تا همین اول کاری تکلیف رابطه ام رو با اطرافیانم مخصوصا شنتیا معلوم کنم اما برخلاف تصورم سکوت نکرد و خیلی خشک و سردگفت: باشنتیا اومدی؟

_اره پس فکر کردی نصفه شب خودم راه افتادم تو خیابون

_چرا به خودم زنگ نزدی؟

_به سنتی ام من زنگ نزدم خودش چون میدهست تو شیفتی و من توخونه میترسم تنهایی زنگ
زد بهم، نگرانم بود برعکس تو که با خیال راحت مشغول کارت بودی و فراموش کردی که من تک
و تنها توخونه جدا از ترسم ممکنه اتفاقی بیفته برام

سکوت و نگاه دلخورش اعصابم رو بهم ریخته بود و باعث شده بود کلمات رو گم کنم، دلم خیلی
پر بود دوست داشتم خودم و دقود لیموسرش خالی کنم، سامان و بددلیشو مسبب سردی شنتیامی
دونستم. شنتیادوسال بود که میدونست به من محرم نیست اما رفتارش با گذشته فرقی نکرده
بود. احساسم بهم می گفت به خاطر سامان و اخلاق بدش ازم فاصله میگیره. ترسی به دلم چنگ
میزد، که اشتباه کرده باشم و سامان، کاوه ی دیگه ای باشه و اون حسن بزرگش که باعث شد
احساساتی جواب مثبت به خواستگاریش بدم یه خیال بوده باشه.

دیگه حرفی نزد و طاق باز خوابید. بغض داشت خفه ام می کرد. پشتم رو بهش کردم. تاظهر هیچ
کدوم حرفی یا حرکتی نکردیم. باشنیدن صدای عزیز جون بلند شدم که صدام زد: نفس

نگاش کردم تا حرفشویز نه

_بابت دیشب متاسفم یه فکری برای پنجشنبه ها می کنم که تنهانباشی.

نرم شدم، خر که شاخ و دم نداره، باز اروم شدم با حرفش

عزیز جون رو بوسیدم و با صدای بلند صبح بخیر گفتم. عمه ام با ظرف حاوی مواد کتلت اومد

_سلام عمه خوشگلم، ای جان کتلت

_به خاطر تو عمه تصمیم گرفتم برات کتلت درست کنم

_فدای تو. راستی داداش شنتیام کوش؟ نکنه باز داداش مظلومم رو فرستادید نون بخوره

_یکی تو مظلومی یکی داداشت نه جونم خوابه.دیشب بدخواب شده بود.تاصبح چند دفه رفت بیرون واومد.صبح که گفت نفس اینجاست فهمیدم که فقط وقتی انجوری بی خواب میشه که نگهبانی خواهر ترسوش رومیده

خندیدم واز ته دل گفتم:قربون داداشم برم ماهه
حواسم بود سامان اخماش روبه زور جمع کرده تا ظاهرنش.

_سلام صبح بخیر

همگی به سمت درنگاه کردیم شنتیابود.صورت عزیزوبوسید وباسامان دست داد وبه من
گفت:شنگولی؟!خوب خوابیدی ابجی خانوم؟

_خوبه خوب.توچی؟

_من؟با اینکه همه چراغاروشن بود اما از تاریکی پشت پلکم میترسیدم.نتونستم تاصبح پلک رو
هم بزارم

حرف های منو به خودم برمی گردوند.خندم گرفت دمپاییمو به سمتش پرت کردم :خودتو مسخره
کن کصافط

بعداز خوردن نهار سروکله پیمان پیدا شد وبعدبلافاصله شراره وشیدا وسهیل اومدن.

روبه پیمان گفتم:چی شده امروز زود اومدید؟

بالحن همیشه شنگولش گفت:یک شمارش فضول ها دوبه توجه خونه عزیزمه سه دلم برات تنگ
شده بود امارگرفتم فهمیدم اینجای چارواومدم یکم بهت بخندم.دیدن داری توچادر رنگی گل
درشت موقع بشوربساب خونه

_هرهر رواب بخندی

_دست پختت خوردن داره

بعد هرهر خندید. به سامان نگاه کردم تا بلکه ازم دفاع کنه که بععله اقا باز اخماش رفته بود تو هم. قبل از اینکه علتش رو ریشه یابی کنم شیداگفت: حالا اقا پیمان بذار ببینیم زن تو چی از اب درمیاد البته اکه بهت زن بدن

برای پیمان زبون دراوردم وبه شیداگفتم: دهنت طلا

سامان بالحن جدی گفت: نفس پاشو مجله های منواز توکیفم بیار

ای بمیری سامان که از صداتم غرور و سردی می باره. پاشدم ومجله هاشو اوردم

پیمان باخنده گفت: بابازن زندگی، باباحرف گوش کن

سهیل گفت: مگه نمیدونی پسر که میره خواستگاری، بابای عروس میگه دخترم کنیزشماست

زدن زیرخنده که شیداباحرص گفت: پس کیه هی میگه غلامم، غلامم؟؟؟؟

بعد دختر از دیدم زیرخنده

شنتیا گفت: نبینم کسی سربه سر ابعیم بزاره، بامن طرفه، ابعیم خود نفسه

حس کردم شنتیا میخواد بهم بفهمونه پشتمه برادرانه.

عزیزجون گفت: پیمان خان نرو تو جلد شیطان، نه زن کنیزه نه مرد غلام. زن خانومی میکنه ولطف به شوهر مردم آقایی ومحبت واحترام به زن خونه.

پیمان: بزن دست قشنگه رو به افتخار مادربزرگ عروس وداماد

بعد از خنده ودست زدن جمع پیمان ولوم صداش رواورد پایین وگفت: حالا پاشو یه نبرد جانانه با

شنتیا برو ببینم کرک وپرت توکارای طاقت فرسای کنیزی نریخته

حرصم گرفت بلند شدم وگفتم: پیمان اگه ببرم که می برم یه فس کتک جانانه بهت میزنما

_جهنم قبول گرچه بازنده ای. واون موقعس که ما یه فس سامان رومی زنییم. جاشنتیا من کتک بخورم پس جای توام سامان، کاملاً عادلانه

همگی خندیدن سامان که بابیت به پیمان نگاه میکرد. اخه هیچ وقت تو جمع ما نمی اومد و دیوونه بازی های مارو ندیده بود

گفتم: مگه از روی جنازه من رد بشید

همو برام هو کشیدن و من باحالت لوس خودم برایشون دست تکون دادم.

_شنتی پاشو

_بیخیال حسش نیست

_ترسیدی؟؟؟

_اره، اخه پیمان دستاش سنگینه می ترسم از روجنازت رد شه بخوره به سامان

_خیال خام جانم. بهتره از مشتای من به پیمان بترسی

بالحن شوخ گفت: بشن دخترگنده شوهر کردی دیگه بزرگ شو

اهان پس علت مخالفتش سامان بود. یه لحظه باخوش بینی خواستم ببینم سامان هیچ حساسیتی نسبت به شنتیا نداره. گفتم: سامان ادم وقتی شوهر کنه همه علایقش رو باید کنار بزاره؟

سردتراز همیشه نگاهم کرد و جوابی نداد.

داشتم دیوونه میشدم

روبه شنتیا گفتم: اقا شنتی شوهر کردن اصلاً به این معنی نیست که بری تو آشپزخونه و فقط به فکر بشور و بپز باشی. پس خود ادم چی؟ پس علایق ادم چی میشه؟ من همش ۱۸ساله توقع ندارید که چون ازدواج کردم دیگه جوونی نکنم و مثل مامان یا عمه بر خورد و زندگی کنم. حالا ام پاشو تا امپریم بیشتر از این بالانرفته

شراره گفت: راست میگه دیگه پاشو شنتیا. خونه عزیزه و کشتی گرفتن شما دوتا

_ کشتی نه کاراته

_ حالا هرچی. همینکه مثل خروس جنگی به هم حمله می کنید ته خنده و هیجانه

گفتم: خروس جنگی خودتی

شنتی گفت: ببین چی بهمون گفت، بیا بشین

_ گمشوازاب گلالود ماهی نگیر

باتر دید و اجبار بلند شد. کلی خندیدیم و بانامردی من برنده شدم. به بچه ها اشاره کردم و افتادیم به جون پیمان. انقد توسرو کله هم زدیم و خندیدیم که صدای عزیز دراومد. بعدشام هم طبق معمول قرعه انداختیم که کیا ظرفا روبشورن و از شانس چیز مرغی من به اسم من و پیمان افتاد.

پامو کوبیدم زمین و گفتم: اقا نامردیه من کم شانسم شما سوء استفاده میکنید

سامان کنارم ایستاد و گفت: راست میگه این راهش نیست دوبه دو بشید هر هفته یه گروه بشورن الان چند هفتس که نفس داره ظرف میشوره. فکر کنم سهیل و شیدا خوب قسر در رفتن چند هفته نوبت اوناس

_ ایول به سامان. شوهر داشتن هم خوبه آ

خندیدم و با پیمان زدیم کف دست هم. پیمان دستکشاشو داد دست سهیل و گفت: پوستت خراب نشه

وزد زیر خنده. سامان روبه من گفت: نفس آماده شو بریم دیگه، من خیلی خسته ام

با جمع خدا حافظی کردیم. توماشین سکوت که طولانی شد برای شکستنش گفتم: روز خوبی بود

_ مزخرف بود

_ چی؟ چرا؟

_ تو ۱۸سالته نفس اما مثل بچه های ۱۲ساله رفتار می کنی

_ منظورت چیه؟

_ بالا پایین میپیری، مسخره بازی درمیزی، باهمه شوخی می کنی، تولباس پوشیدنت رعایت نمی کنی...

_ باناباوری گفتم: سامان؟

_ کلافه گفتم: تو الان یه زن متاهلی، باید بادنمای بچگیت خدافظی کنی و باوقار برخورد کنی

_ سامان

_ حرفم رو قطع نکن اعتراضتو بزار بعد از تموم شدن حرفام

_ نه سامان تومیگی من سبکم؟

_ حرف تو دهن من نذار

_ نه دیگه باوقار بشم یعنی الان سبکم

_ نه منظورم اینه که رفتارات بچگونست. مثل لباسات که همش عکس انگری برد و تام و جری و اینا روشه

_ سامان

_ هیس. یه دقه گوش کن. من دوست دارم تو خانومانه تر رفتار کنی، باپسراشوخی نکنی، توسروکله هم نزنید، دوست ندارم باهاشون بگی بخندی یا جلوشون لباس راحت بپوشی، روسری چرا سر نمی کنی؟ دامن چشه که نمی پوشی؟

_وای سامان باورم همیشه این حرفای تو باشه، تو که غریبه نبودی، همیشه پیشم بودی، دیدی من چطور لباس میپوشم یا چطور با اطرافیانم برخورد میکنم، ما یه خانواده ایم واز بچگی باهم اینطور بزرگ شدیم، تواز من میخوای باخانوادمون سرد بشم؟؟ بگو که شوخی می کنی؟

_شوخی ای درکار نیست.

_سامان، من وشیدا وشرارازبچگی با شنتی وپیمان وپیام بزرگ شدیم. تواز من چی میخوای؟ تواز چی من خوشتر اومد که بهم پیشنهاد ازدواج دادی؟ توحتی یگی از رفتارهای منو نمیپسندی

_نفس چرا اینجوری برداشت میکنی؟ من میگم....

_تومی گی مثل خودت ازبچه ها فاصله بگیرم وبیام بشینم پیش عزیز وعمه ومامان وزنعمو اره؟؟؟ پس دلم چی که پیش شیداس پیش شراره شنتیاپیمان...اونا خانواده منن خانواده توان چجور نادیده بگیرمشون.؟ تو به شنتیا گفتی که داداش من نیست؟ اره؟

_اره چون نیست

_هست

_دادزن.اون پسر عمته.همین.من تحمل شوخی هاتون،قربون صدقه رفتناتون،کاراته بازیتون رو ندارم

_توبرخوردای مارو دیده بودی دوس نداشتی نامه نداده بودم بیای خواستگاریم.شنتیا برادرمه چه دوس داشته باشی چه نداشته باشی

_تو یه بچه ای که شنتیا داره از بچگی وسادگیت سوءاستفاده میکنه

وای خدای من کمک کن نزنمش بمیره،این چه فکری راجع به داداش پاک من کرده.....؟

_خفه شو سامان.من تموم کودکیموباشنتیا توی یه اتاق صبح کردم.اون وقتا که زندگی مامان وبابام پرازمشکل بود،پراز دلتنگی،پراز خلأ، شما کجا بودید؟شبایی که تو تاریکی وتنهایی از ترس

به خودم می لرزیدم و صدای دعوای مامان و بابام قلبمو تیکه تیکه می کرد
 کجا بودی؟ شنتیا بود، همیشه، همه جا. شنتیا تو بدترین شرایط زندگی برادریشو بهم ثابت
 کرد. توچی میگی؟ تو فکر ت بیمار سامان. به خودت بیا، ما یه خانواده ایم. تو غریبه نیستی که بهت
 زمان بدم ادمای دوروبرم رو بشناسی، ادمای دوروبرم از گوشت و استخون خودتن. برات متاسفم
 چند روزی تو قهر گذشت و هر دو باهم سرسنگین شدیم. هر روز که میگذشت احساس میکردم
 بیشتر و بیشتر از سامان دورم و چقدر باهم فرق داریم و بی به عدم تفاهمون می بردم. همه اقوام
 یک به یک مهمونی پاگشایی برامون ترتیب میدادن.
 اون روز عمو علی پاگشامون کرده بود ساعت چهار بود که گوشیم زنگ خورد. سامان تازه رفته بود
 مطبخ و خودمو با تی وی سرگرم کرده بودم. پیمان بود
 _علو سلام پیمان
 _سلام نفسی. چطور مطوری؟ خونه رو جارو کردی؟ برفارو پارو کردی؟ ظرفانهارو شستی؟ یخ حوضو
 شکوندی؟
 _باز تو ترمز بریدی! کی ادم میشی تو؟؟
 _اساعه اقدام میکنم
 _لوس نشو کار تو بگو
 _پیام اومده
 _اره!!!! بهش بگو خیلی گوسفندی چه وقت اومدنه عروسیم منتظرش بودم
 _خودش صورتشو شطرنجی کرده نشناسی
 _بی خود کرده دستم بهش برسه جنازه فرضش کن
 _اوخ اوخ داداشم

_مرض

_داریم میریم خونه دایی علی.میای؟ بچه ها همه پایه ان

_اره که هستم

_پس آماده باش یک ربهه پیر دم در

_باشه.پس فعلا

تاگوشی رو قطع کردم دومرتبه زنگ خورد.سامان بود

_بله

_دوساعته پشت خطم باکی حرف میزدی؟؟

_باپیمان. خوب زنگ میزدی خونه.دارن میرن خونه بابات میان دنبال من.

سکوت....

_سامان؟؟؟

_کی میاد دنبالت؟

_پیمان وبچه ها

صداش یخ زدوگفت:برو

_توکی میای

احتمالا هشت.خدافظ

قطع کرد.وای خدا قلبم تیرکشید چقدر پشیمون بودم ورفتار سامان هرلحظه حسم رو تشدید می

کرد.درحالی که لباس میپوشیدم فکر کردم شیدا راست میگه دوران مجردی دوران طلائی

زندگيه،ولی همه که مثل سامان نیستن...

آماده شدم وبا اسانسور پایین رفتم.دم درمنتظرم بودن.پیام دلکک جلوروم گاردگرفت وگفت:جلو نیا

بی تفاوت از کنارش رد شدم وگفتم:you؟؟

صاف ایستاد وگفت:??what??

خندم گرفت.بادیدن خندم جدی وشرمنده گفت:به خدا نشد که پیام.کلاس پشت کلاس امتحان پشت امتحان.ببخش شرمندتم

_باش فکراموکنم خبرت می کنم.باپیمان وپرنیاهم سلام واحوالپرسی کردم وسوار شدیم .بقیه بچه ها هم خونه عمو بودن.زن عمو بامحبت صورتم روبوسیدواحوال پسر عنقش روپرسید.جمعمون جمع شده بود.وحسابی صدای خندمون ساختمون رو برداشته بود.گوشی پیام زنگ خورد.ردتماس دادوشروع کرد اس دادن.شنتیا توگوشیش سرک گشیدوباعث شد پیام گوشیشو کج کنه.شنتی گفت

_مشکوک میزنی پیام.سروگوشت چیزیش شده؟

پیمان ام سرک کشید وگفت:بدمشکوکی

_گم شید گوشیاخودتون مورد داره

شنتیاگوشیش رواز جیبش درآورد وگفت:گوشی من حداقل ۳۰۰از گوشی تو گرون تره.با محتویات توش طاق بزنییم؟؟

همگی کنجکاو شده بودیم و هی اسرار که طاق بزنی.واسش پیام اومد باخوندنش زد زیر خنده .پیمان وشنتیا وسام با یه چشمک هماهنگ شدن وپریدن روش وبا خنده وزوروبین تشویق های ما گوشیشو قاپ زدن.پیمان بی شعور شروع کرد خوندن پیام هاش. انقد پیام هاش جوک وکرکر خنده بود مرده بودیم از خنده.دیگه خود پیام ام داشت می خندید.هشت تایی ولوشده بودیم رو زمین وداشتیم میترکیدیم از خنده که سنگینی نگاهی رو حس کردم.سامان بود.دست به سینه خیره شده بود بهم.به زور خندم روجمع کردم ورفتم طرفش

_سلام، زوداومدی؟

_مزاحم هروکرتون شدم برم؟؟

انگار یه سطل اب یخ رو سرم خالی کردن. دیگه سعی کردم کمتر تو جمع بچه ها پیام ورفتم و به زن عمو کمک کردم. رفتارهای بی ادبانه سامان و این بددلی های بیش از حدش روزبه روز فاصلمون رو بیشتر می کز. جالب اینجا بود که بعد از یکی دو روز قهر بدون اینکه عذرخواهی کنه، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و تو خونمون مهربون میشد اما دیگه باورش نداشتم انقدر که خوردم کرده بود و شخصیتم رو زیر سوال برده بود مونده بودم به مامان بگم یانه؟؟

روزپاگشایی خونه مامانینا بهم تشر زد که حرف تو گوشت نمیره لباسات ناجوره. حالا از منی که از بچگی روسری سرنکردم و از اون بدتر تو خانواده ای ام که از کوچیک تا بزرگ همه بدون روسری اند، میخواست روسری بپوشم... حرفش گرچه شرعا درست بود اما تو فرهنگ فامیل مانمی گنجید جواب کنکور ها اومد. ربطه سه تامون هم خوب بود اما شنتیا انتخاب رشته نکرد گفت: برای رشته ودانشگاه مورد نظرش کافی نیست. انتخاب رشته من رو هم سامان انجام داد. صد درصد قبول بودم چون رتبه خوب بود. فقط شهر خودمون انتخاب رشته کرد سامان. اما شماره ازادانه چند شهر روانتخاب کرد.

صبح که از خواب بیدار شدم سامان خواب بود رفتم و میز صبحونه رو چیدم

_سلام برهمسرگرام

_سلام صبح بخیر بیدارشدی؟

_اره چه کردی بانو؟

چقد خوب بود که سامان همیشه اینجور بود اما افسوس....

_ناهار بریم بیرون

_راس میگی سامان؟

_چراکه نه بعدشم میریم خونه عزیز

جمعه بود. بعد از صبحونه آماده شدم. اولین ضد حال!! پاک کردن ارایشم

باخودم گفتم عیب نداره دوست نداره دیگه!....

بعدش هم توهین هاش!...

سرتو بنداز پایین... چرا سرو گوشت میجنبه هی؟... نخند... بشین... سنگین باش...

خلاصه ناهار و کوفتم کرد. داشتم به این نتیجه می رسیدم که سامان بیماره و ترس تک تک سلول

های بدنم رو دربر گرفته بود...

خلاصه رفتیم خونه عزیز. رفتم داخل اتاق و مانتو شلوارم رو با بولیز و دامن عوض کردم حوصله

حرف شنیدن نداشتم دیگه. چقد از تیپم بدم اومد. داشتم تغییر می کردم و باب میل سامان

میشدم. حتی رنگ لباس هام هم دیگه به خواسته اون بود، طوسی، مشکی، قهوه ای..

تو فکر لباسم از اتاق زدم بیرون که صدای جیغ بچه ها بلند شد

_ای مرگ ترسیدم چه خبر تونه روانیا؟

پیمان گفت: چه خانوم شدی بابا

لبام به زهر خندی کج شد

شیدا: خیلی ناز شدی

شراره: بالاخره به حرفم رسیدی نفس. انقد از اون لباست که عکس انگر ببرد ز روش بود بدم می اومد

پیام: اما اونجوری بانمک تر بودی. مخصوصا باشلواریش بندی گوله نمک بودی

به شنتیا نگاه کردم. زهر خندی زد. فقط اون بود که میدونست نفس به خواسته خودش تغییر نکرده.

چقدر دوست داشتم خودم باشم و داد بزنم

من نفسم

پیمان در حالی که گوشیش رو، به سمتم تنظیم میکرد گفت: وایسا یه عکس بگیرم ازت

_گمشو عمتو سوژه کن. حالا چراقیافت شبیه عزاداراست؟؟

به سامان نگاه کردم اخماش تو هم بود!!! چرا؟ من که باب میلش لباس پوشیدم!!!

بی توجه به علت اخمش گفتم: میرم چای بریزم کسی نمیخواه

صداها بلند شد

_من

_نیکی و پرسش

_لب سوز

_داغ

_دیشلمه

_قندپهلو

_پرزنگ

_کمرنگ

گفتم: مرگ، امر دیگه ای باشه

سامان گفت: دارچینی

بچه ها زدن زیرخنده فقط خودم فهمیدم که چای دارچین یعنی پادزهر!.....

سینی چای رو روی میز گذاشتم و چای سامان رو برداشتم و به دستش دادم

_ حالا لازم بود اینقدر جلب توجه کنی؟

باتعجب نگاهش کردم خدایا باز چی شده. منظورش چیه؟ چه جلب توجهی؟!

_ راجع به چی حرف می زنی؟

_ لباس هات

_ خودت گفتی اینجور باشم!!!

سکوت کرد. زمزمه کردم: نمی دونم به چه سازت برقصم؟ پیمان که برای برداشتن چای خم شده بود شنید و گفت: بچه ها اهنگ بذارید نفس میخواد برقصه

شیدا باذوق از جا پرید فلشش رو به دستگاه وصل کرد و گفت: اتفاقا یه اهنگ دارم خوراکه خودتونه. پایه هاش بلند بشن.

بعد خودش دست سهیلو گرفت و کشید وسط.

چند ثانیه هم نکشید که همگی ریختن وسط مسخره بازی. دو دقه یه بارم به من میگفتن: پاشو دیگه

اما سامان درگوشم گفته بود: از جات تکون نخور

بچه ها شادی می کردن و من فقط لبخند می زدم. چقدر این بیت مناسب حال من بود

خنده تلخ من از گریه غم انگیز تراست

کارم از گریه گذشته به ان می خندم

یه ساعتی به مسخره بازی بچه ها گذشت. بعدشم هرکسی خسته و کوفته یه طرف

افتاد و دراز کشیدن. میخواستم روی راحتی ولوشم که سامان گفت: آگه میخوای استراحت کنی برو تواتاق.

کم مونده بود از دستش گریه کنم.

نشستم و با حرص گفتم: نخیر خسته نیستم. اینجا راحتم.

با اخم نگاهم کرد و رفت

شیدا کنارم نشست و گفت: انگار امروز حوصله نداری. چیزی شده؟

_ نه خوبم

_ با سامان حرفت شده؟

_ سامان خیلی گیرمیده. دیوونم کرده

_ درکت میکنم، سهیل هم گیره

_ ماکه ندیدیم سهیل بیچاره به تو گیربده، راحت می گردی، میگی، میخندی، مثل گذشته ای

_ اینجا اینطورم. اصلا دوست نداره با دوستای مجردم بگردم

_ سامان حتی دوست نداره من اینجا باشم ها راحت باشم

_ چی میگی؟ ما که یه خوانواده ایم

_ منم درکش نمیکنم. واقعا نمیفهمم چطور فکرمی کنه. کلافه ام شیدا

_ عزیزم!!!

_ شیدا مثل چی پشیمونم کرده به خدامثل یه برده باهام حرف میزنه و رفتار میکنه. میگه باشتتیا

و پیمان و بقیه شوخی نکن، حرف نزن، نخند، دوست دوست که کلا تعطیل، حتی خونه شماهام

نمیداره پیام، خونه باباش، عزیزجون، هیچ جا....

بابهت نگاهم می کرد اشکام جاری شدن پاشدم تا کسی متوجه نشده رفتم حیاط. دنبالم اومد: از

سامان بعیده، اخیه ما که خانوادتیم چه اشکالی داره؟؟!!!!

_ از همه چیزم ایراد می گیره، لباس پوشیدنم، حالت راه رفتنم، صدام، چی بگم شیدا از همه چی

_ خیلی بددله، یعنی چی؟ مگه کور بوده این همه سال نمیدیده تورو!!!!

_ میگی چیکار کنم، دارم دیوونه میشم کارها و حرف ها حتی طرز نگاه کردنش بعضی وقتا می ترسونتم. هنوز سه ماه هم از ازدواجمون نگذشته

_ نمیدونم والا، مامانم میگه اولش مردا همین طورن حس مالکیت خفشون کرده بعد یه مدت عادی میشه براشون

زیر لب بانا امیدی گفتم: امیدوارم

_ خدا بزرگه، یه مدت طول میکشه باهم به تفاهم برسید

داشتم فکر میکردم من وسامان

از اولش هم باهم تفاهم نداشتیم. انقدر به اطرافم بی توجه و دختری تجربه ای بودم که نفهمیدم. من همیشه توجع جوونا بودم وسامان یا تنهابود یا پیش بزرگترها. هیچ وقت پایه گشتن و سفر رفتن نبود در صورتی که من خودم پایه گذار همه سفرهای دسته جمعی بودم. بزرگتری و واضح ترینش که من کور ندیدم این بود که من از تنهای متنفر بودم و اون عاشق سکوت و تنهایی...

چقدر احمق بودم منی که هرگز به ازدواج فکر نکرده بودم فقط به خاطر حرف ها و گذشته تلخ مامان تصمیم گرفتم به سامان جواب مثبت بدم میترسیدم یکی مثل باباباید و منواز خانوادم جدا کنه!!!! هه...نگو اون یه نفر خود سامان بوده.

با اومدن مامان و بابا سریع اشکم رو پاک کردم سعی کردم غم رو پنهون کنم و پیششون خوش باشم

شنتیا با لب تاپش داخل اتاق شد

_ نفس، شراره بیاید جواب تعیین رشته ها رو گذاشتن تو سایت. بدوید ببینم چیکار کردید.

باشراره دو طرف شنتیا نشستیم.

_ صبر کنید از بزرگ به کوچک، خوب من که هیچ تکلیفم معلومه

صداش ناراحت بود. لپش رو کشیدم و گفتم: قربونت برم غصه نخور یا ایشالا سال دیگه برق شریف

سامان اخم کرده امیتی ندادم شنتی داداشم بودوبه اون ربطی نداشت.

_ شراره حق جو پرستاری اصفهان

همگی براش دست زدیم

_ حق جو... زیبا، فاطمه... نداریم نفس نیست تو لیست

لب تاپ رواز دستش گرفتم: مگه میشه؟ رتبم که خیلی خوب بود صد درصد قبول بودم

اسمم نبود خداجونم. امکان نداره. به خاطر فشار عصبی ای که از صبح تحمل کرده بودم و این شوک

وحشتناک زدم زیر گریه. سامان کنارم نشست و گفت: فکرشو نکن ایشالا سال دیگه

نگاش کردم. نمیدونم درست دیدم... برق خوشحالی بود تو چشم های سامان... حسی تو وجودم

پیچید که سامان از قصد بدترین انتخاب رو برام انجام داده ...

بعد از شام فکرم روبه شنتیا گفتم: باور کن شنتی حسم هیچ وقت بهم دروغ نمیگه، میتونی ته توشو

برام دراری؟ _ چرا اینطوری فکر میکنی؟

_ نمیدونم، فقط کمکم کن

_ باشه

_ مرسی داداشی

_ نفس

_ جان

_ از زندگیت با سامان راضی ای؟

_بددله شکاکه

سرم رو پایین انداختم. حقیقت این بود که راضی نبودم، دلم برای نفس خودم تنگ شده بود، نفسی که سامان میخواست داشت از ارم میداد

اون شب هم بحثمون شد انقدر از دستش عصبانی بودم که وقتی گفت: چرا لپ شنتیارو کشیدی؟
گفتم: دوست داشتم داداشمه نمیفهمی؟؟؟

بحثمون بالا گرفت و همه دلخوری هاشو بیرون ریخت. از برخورد های پیمان خیلی لجش گرفته بود
انزجارش رو نسبت به اسمم گفت، اینکه چقدر بدش میاد که همه منو نفس صدامی کنن و...

خونه سامان دیگه برام خونه بخت نبود، جهنم بود.

دوروز سخت گذشت.

بیحوصله تر از همیشه نشسته بودم که زنگ خونه رو زدن. شنتیا بود. با ذوق در روباز کردم و به
انتظارش ایستادم از اسانسور که پیاده شد از ذوق پریدم بالا پایین.

دستم رو گرفت و داخل اپارتمان برد و در رو بست

_دختره ی گنده ان چه وضع دم دراومدنه

_کسی نبود که، ذوق کردم اومدی. چه عجب از این ورا.

_با اون اخلاقی که سامان داره ادم هر دقه دوست داره بیاد بهت سر بزنه

دلم گرفت. لبخندی زد و گفت: شوخی کردم. حالا پاشو برو لباساتو عوض کن یهو سامان بیاد شاکی
میشه

چقدر خوب سامان رو می شناخت باغمی که تو صدام بود گفتم: تو داداشمی

_ باشه داداشتم اما پاشو برو حرفمو گوش کن

بی حرف دیگه ای رفتم و تیشرت و شلوار کم رو با تونیک و شلوار عوض کردم. برای دم کردن چای داخل اشپز خونه شدم. پشت سرم اومد: خوب نفس تعریف کن

_ توبگو. کار سامان بوده اره؟

سکوت کرد گفتم نترس کارم از این حرفا گذشته

_ اره، فقط یک انتخاب داشتی، پزشکی دانشکده پزشکی تهران. هه، که صد درصد رد بودی

لیوان از دستم افتاد و شکست، انگار که دلم شکست. روی زمین نشستم و زدم زیر گریه و میون گریه هرچی تو دلم بود گفتم دستم رو گرفت و بلندم کرد و نشوند رو صندلی و یک لیوان اب داد دستم

_ ببخش شننتیا نمیخواستم ناراحت کنم

_ به من نگاه کن نفس، تو چطور فکر کردی که من غم تو نگاهت رو نمیبینم؟! حالا فهمیدی چرا وقتی فهمیدم زن سامان شدی چرا بهم ریختم

_ شیدامیگه درست میشه!!!!

_ کی؟ چی درست میشه؟ اره درست میشه، در صورتی که پاتو از غار سامان بیرون نداری و تو تنهایی بیوسی

_ مامان و بابا هم چند سال باهم مشکل داشتن اما حالا خوبن. متاسفم شننتیا نمیخواستم تو رو درگیر خودم کنم

_ تو غم تو نگاه مامانتو نمی بینی؟ چی خوب شده؟ به چه قیمت؟ طلاق تو بگیر نفس

_ چی؟!!! سامان پسر عمومه شننتیا. فامیل از هم میپاشه

_ تواز هم بیپاشی که فامیل نیپاشه

_ صبر میکنم

_من برم سامان الان میاد میتروسم نتونم خود دارباشم بزnm گردنشو بشکنم... فقط

_فقط چی؟

سرشوانداخت پایین: فقط مواظب باش اسیر بچه نشی. دوسه ماه بهش فرصت بده. ا که درست نشد دیگه نمیدارم عذاب بکشی.

رفت ومحکم درب روبه هم کوید

قلبم فروریخت. شنتیا زندگی من روتوم شده می دونست. نمیتونستم باور کنم که شکست خوردم. روی زمین وارفتم. واقعا کجا ایستاده بودم؟ چیکار باید میکردم؟ چطور به فکر ازدواج افتاده بودم؟ سامان همه چیزم روازم گرفت. دیگه اون نفس سابق نبودم. پس مگه نگفت که عاشقم شده؟؟؟ چیه من جذبش کرده بود؟؟ پس چرا ایراد میگرفت و میخواست تغییر کنم؟ مگه نه اینکه ادما ازدواج میکنند که به آرامش برسند؟ خدایا پس کوش اون آرامش؟ چقدر احساس خلاء و تنهایی می کنم. چقدر دل تنگم خدا. پس آرامش کجای این خونست که پیداش نمیکنم؟ چرا سامان داره از ارم میده؟ چرا منو اینجور که هستم نمیخواد؟ چرا فکر می کنه همه مشکل اخلاقی دارن؟ چرا این کاروبا اینده من کرد؟ نمیتونستم راحت دانشگاه قبول بشم، پیشرفت کنم، برای خودم، برای ایندم، برای جامعه ام مفید باشم. خدایا من انزوایی که سامان میخواد توش اسیرم کنه رو دوست ندارم، من می پوسم تو تنهایی خدا. قلب منو خودت به وسعت دریا توسینه ام گذاشتی تا ادمای دوروبرم رو دوست داشته باشم. حالا چطور ندید بگیرمشون؟ سامان..... چه اسم غریبی!! انگار اصلا نمیشناسمش!!! چرا؟؟ چرا سامان؟؟

عقربه های ساعت به سرعت از هم سبقت می گرفتن و من دوست نداشتم به ۹ برسند. دلم پراز چرک بود. دوست نداشتم بینمش. اون حق نداشت اینده من رو خراب کنه. من کلی زحمت کشیده بودم. شبهای زیادی رو بیدار بودم و درس میخواندم. انقدر گریه کردم و با خدا حرف زدم که صدام گرفت و چشم دوکاسه خون شد. ساعت یک ربع به ۹ بود. نمیخواستم بینمش. لباس پوشیدم و زدم بیرون.

بی هدف راه افتادم. انقدر قدم زدم که کمی اروم شدم. به خودم که اومدم کوچه عزیزجون
بودم. در زدم

_ کیه؟

_ منم عزیزجون

_ تویی نفس؟ حالت خوبه؟ کجا بودی تو دختر؟ می دونی ساعت چنده؟

درباز شد و داخل حیاط رفتم، عزیزو عمه به سمتم اومدن.

_ خدارو شکر که سالمی. تو که همه رو نصفه جون کردی

_ چرا چشات این قدر قرمزن؟ چیزی شده؟

_ نه بابا خوبم

_ پری مادر برو به زنگ به بقیه بزن خیالشون راحت بشه

_ چشم

روی تخت نشستم و توحوض صورتم روشستم

_ کجا رفته بودی مادر؟

_ دلم گرفته بود باید باخودم خلوت می کردم

_ دختر خوب چرا به کسی نگفتی پس. سامان مثل اسفند رو اتیش شده بود.

شنتیا و مامان و بابا وارد حیاط شدن. باز سوال های تکراری و جواب های تکراری من

اروم که شدن بابا پرسید: حالا برای چی دلت گرفته بود؟

_ به خاطر به هدر رفتن یک سال شب بیداری و خر زدنم. بابا ببخشید باید اطلاع میدادم بعد می

رفتم. شما که میدونید من باید راه برم و فکر کنم تا اروم شم.

چیزی نشده که انشا... سال دیگه بابا. ولی باید به سامان میگفتی

نمیشد دنبالم راه می افتاد. میخواستم تنها باشم.

در حیاط رو کوبیدن. شنتیارت و در رو باز کرد. از دیدنش وحشت کردم، رگ گردنش باد کرده بود و صورتش از عصبانیت کبود شده بود. بلند شدم و ایستادم. انگار به جز من کسی رو نمیدید. به سمتم اومد و بی هوا سیلی محکمی به صورتم زد که برق از سرم پرید. همگی به سمتمون دویدن

کدوم گوری بودی؟؟؟

عزیز گفت: سامان اروم باش خجالت بکش

میگم کدوم گوری بودی؟

عمه گفت: دلش پر بوده که چرا کنکور قبول نشده رفته یه باد به سرش بخوره اروم بشه. حیا کن جلو عمو کاوه

به جهنم که قبول نشده. هر کس که کنکور قبول نشد باید راه بیفته و لگردی تو خیابونا؟؟؟

داد زد: اره همه اونایی که شوهر اشون با کلک و نامردی براشون تعیین رشته میکنن تا قبول نشن باید سربه بیابون بزارن.

همه با تعجب نگاه کردن. سامان هم لال شد ادامه داد: توحق نداشتی با اینده من بازی کنی. من خودم عقل دارم شخصیت دارم خودم میتونم برای ایندم تصمیم بگیرم. چرا میخوای باب میل تو تغییر کنم؟ مگه ندیده بودی منو؟

رو به بقیه ادامه داد: خوب گوش کنید پسر تحصیل کردتون از اینکه زنش تو جامعه ظاهر بشه بدش میاد. از اینکه زنش درس بخونه و برا خودش کسی بشه بدش میاد. سامان توان انتخاب رشته من بدترین گزینه روزد پا قبول نشم که مبادا برم دانشگاه و کسی چشمش به من بیفته یا برعکس فکر کرده من چه جوریم! ها؟؟؟

کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم. شنتیا جلوم سد شد

_بروکنار

_اروم باش نفس. خوب گردو خاک کردی شاید ادم بشه. برو تواتاق عزیز

لبخندی زد که کمی اروم شدم. همه ساکت بودن. سامان فرار رو برقرار ترجیح داد. اما عزیز نداشت و گفت: دست زنتو بگیر ببر خونتو از دلش در بیار

سامان ام با پر رویی گفت: نفس داره اشتباه میکنه. باور کنید

عزیزم به طعنه گفت: من و بقیه نباید باور کنیم. باید یه کاری کنی که زنت باور کنه و دیگه به اشتباه نیفته

به زور عزیز دنبال سامان راه افتادم. در روکه میبستم صدای پردرد باهام رو شنیدم: پسره ی نمک نشناس بی حیا

تا صبح فکر کردم. سامان هم به نوعی مثل شهریار به من فرصت عاشق شدن نداد. پس چرامیگن عشق بعد از ازدواج پایدار تره؟ اره پایدار تره اگر بوجود بیاد. من هیچ عشقی نسبت به سامان نداشتم. هر وقت بهش امیدوار می شدم و میخواستم به سمتش برم با توهین هاش صد قدم از خودش دورم می کرد. کنار سامان

پراز ترس بودم. ترس از تهمت هاش. همش نگاهش به صورتم بود تا ببینه نگاهم به کجاست؟

چه حرف ها و تهمت ها و توهین ها که ازش شنیدم و دم نزدم. سامان بیمار بود...

تا ساعت دو ظهر خوابیدم. پس چرا سامان نیومده براناها؟ دلشوره گرفتم. تازگی ها همش دوچار دلشوره میشدم. همش فکرمی کردم قراره یه اتفاق بد بیفته. نمیدونم شاید از اعصابم بود. ساعت ده شب شد و خبری از سامان نشد

زنگ زدم به بابا خاموش بود. مامان جواب نداد. شنتیا جواب داد: سلام خوبی؟

_سلام شنیتیا چرا صدات یه جوریه

_چیزی نیست. آماده شو پیام دنبالت.

_برای چی؟

_بابات یکم حالش بدشده بیمارستانیم

جیغ و داد کردم: بابام چی شده؟

_چیزیش نیست به خدا آماده شو شبه می ترسی تنها پیام دنبالت

_باشه بیازودبیا

سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین. تاشنتیا بیاد یک عمر برام گذشت. سریع سوارشدم

_بریم

_باشه بابا. اروم باش. گریه نکن

_برو دیگه

راه افتاد

_چش شده بابام؟

_نترس خطری نیست. دیشب با عرق ریزه از خواب پرید و حالش بدشد بردیمش بیمارستان الانم

خوبه خوبه باگریه گفتم: الهی بمیرم راحت بشن همه. حتما به خاطر من اینطور شده

_خوب حالا اگه عجزه بازی دربیاری نمیبرمتا

خندید که حرصم رویبشترکز. بعد جدی گفت: دکترش گفته سخته رورد کرده خداروشکر اما اصلا

نباید استرس داشته باشه، براش سمه. حالا جلوبابات باسامان قهر نباش تا ببینیم چی میشه.

_ازش متنفرم، تقصیر سامان بود که بابام اینطور شد

_تقصیر توام بوده

_تقصیر من؟؟؟ شنتیا خیلی بی شعوری. من یا سامان؟ دیوونم کرده. سرم روبلندمی کنم میگه کجارونگاه می کنی؟ انگار بهم شک داره. حتی تو تی وی ام از یه هنرپیشه تعریف کنم قاطی می کنه. مشکل داره به خدا. باعمو ها حتی بابای خودش و خودم روبوسی می کنم بدش میاد. دیدی چطور ایندم و یک سال تلاشم رو بانامردی حروم کرد. مگه بدبخت شدن فقط به اینه که شوهرادم معتاد باشه. به خدا بد اخلاقی و جنگ اعصاب از هر چیزی بدتره. داره باتوهین هاش روانیم می کنه. بازگو تقصیر منه

_اره تقصیرتوس. مثل احمق ها تصمیم به ازدواج باسامان رو گرفتی. چی باخودت فکر کردی؟ ها؟ چیش به تو میخورد؟ یادت نیست چقدر از مون به خاطر خنده و شوخی هامون ایراد می گرفت؟ چطور ندیدی که سامان از یه دنیای دیگست و تو از یه دنیای دیگه. مثل ماه و خورشید. میشه باهم باشن؟؟؟

حق باشنتیا بود من و سامان روزوشب بودیم...

باگریه و التماس رفتم اتاق بابا. از دیدن رنگ پریدش روی تخت بیمارستان قلبم مچاله شد. سامان کنار گوشم گفت: گریه نکن نباید ناراحتش کنیم. تازه از اتاق عمل آوردنش.

بابای جوون وقشنگم از غصه من اینجور شده بود. اگه به خاطر بابا نبود عمرا اگه باز باهاش حرف میزدم اما به خاطر بابا سرم رو تکون دادم واشک هام رو پاک کردم. کنار بابا ایستادم و گفتم: بابایی دورت بگردم همش تقصیر من بود نه؟

شمرده شمرده واروم گفت: نه، بابا چون کی گفته

_منوببخش بابا

_برای چی نفسم؟

_به خاطر حرفای بچگونه دیشبم که شما روبه این روزانداخته

به سامان نگاه کرد و گفت: هنوز پای قولی که بهم دادی هستی؟

_بله عمو. همیشه بودم و هستم.

(اره جون عمت)

دستاشو دورشونم حلقه کرد. به خودم قول دادم به خاطر بابا همه بد اخلاقی ها و توهین های سامان رو تحمل کنم و دم نزنم. قولی که می دونستم پایبند موندن بهش از پادرم میاره... اون شب با اسرار موندن بیمارستان، سامان هم موند. برای استراحت به مطب سامان تو بیمارستان رفتم. سامان هم رفت برام غذا بگیره. مهر نظام پزشکیشو که دیدم داغ دلم تازه شد. یه برگه نسخه برداشتمو شروع کردم به تجویز دارو.

استامینوفون _ رانیتیدین _ الپرازلام _ قرص سرماخوردگی

دیگه داروی دیگه ای یادم نیومد. امضا کردم و مهر رو کوبیدم پای نسخه

چقدر لذت بخش بود برام. حتی بازیش. سامان نامرد تا آخر عمرم نمی بخشمت...

سامان غذا رو روی میز گذاشت و نسخه ای که پیچیده بودم رو خوند و با صدای بلند خندید و گفت: برای کی اینجوری نسخه پیچیدی؟ هیچ کس از نسخش نمیفهمه چشه!!!

_ سامان؟؟

_ جانم

_ چرا؟؟

_ چی چرا؟

_ چرا بهم کلک زدی؟

_ دوست نداشتم رشته ابکی قبول بشی، امسال خودم کمکت میکنم از اول بخون

داشت دروغ میگفت. حاضر بودم قسم بخورم

_ توام که کم نداشتی. ابرومو جلو همه بردی

(حقته)

_ توزدی تو گوشم به اون در

_ دستم بشکنه. خوبه؟ نگرانت شده بودم

_ که کدوم گوری رفته بودم؟

_ چرت نگو

_ سامان من زنتم اما باهات احساس غریبگی میکنم، حس میکنم خیلی از هم دوریم

_ ولی من تو روجزئی از وجود خودم میدونم

_ پس چرا از ارم میدی؟

_ کی؟ من؟

_ نه عمه ی بابای من!!!

خندید.

_ گفتم که کمکت می کنم.

_ بی اعتمادیت چی؟

_ من بهت اعتماد دارم

_ حالا تو داری چرت میگی

_ چرت نمیگم به تو اعتماد دارم به مردم اعتماد ندارم

_ ماجزعی از همین مردم ایم. تو حتی با بابای خودتم مشکل داری!!! بریم تو غار زندگی کنیم

_اخ اگه میشد چه خوب بود

_متنفرم از طرزفکرت

_شوخی کردم، شامتو بخور

_تو خوردی؟

_اوه مامانمینا، مگه برات مهمه؟

_نه اصلا!!

برای اینکه حالشوبگیرم شروع کردم به خوردن. چی میشد اگه سامان همیشه خوب بود؟؟؟؟!!!!

اما افسوس.....

روزهای گذشت. حال بابابهترشده بود. طبق قولی که به خودم داده بودم سعی می کردم بیشترباب میل سامان رفتارکنم تا تشنجی پیش نیاد. دلم برای قدم زدن تو هوای آزاد و پاک و پاک تنگ شده بود، ولی به نگاه کردن به عابرای پیاده از پنجره اتاقم بسنده میکردم. دلم برای رفتن به خونه عموها و عمه ها و خلوت کردن باشیداوشراره تنگ شده بود اما سامان اجازه نمی دادتنها برم خودش هم که کلا اهل شب نشینی رفتن نبود. فقط جمعه ها پامو از قفس سامان بیرون میگذاشتم اون هم رفتن به خونه عزیزبود. میخندیدم اما دلم گریون بود. گاهی دوساعت می بردتم خونه بابا اینا که کوفتم می کرد. دودقیقه یک بار تماس می گرفت: کجایی؟ کی اونجاست؟ جایی نری. چیکار میکنی؟!!!!

ازتوداغون بودم اما به روی خودم نمی اوردم. مراسم عروسی شیدا نزدیک بود. مامان و عمه ها وزن عموها بادختر قرار گذاشته بودند باهم برای خرید لباس برند. خیلی به سامان اسرارکردم اما بابی ادبی گفت: چه معنی داره چند تازن راه بیفتن کف پاساژا؟؟؟

اون روز دلم خیلی گرفت وکلی گریه کردم اما سامان حرفش یکی بود. به شراره اس دادم سامان دوست داره لباسمو خودش انتخاب کنه

اسرار کرده که همینطوری باهاشون برم فقط نظر بدم اما پیچوندمش و گفتم: بعد از خرید بیاید ببینم لباساتونو

اما کل روز رو گریه کردم...

شب اومدن خونمون. کلی از روزشون تعریف کردن و خندیدیم. چقد از ته دل شاد بودن ومن.....

چقدر دوست داشتم همیشه تو جمعشون باشم مثل گذشته اما سامان شیطان رو درس می داد. کلی کتاب برام گرفته بود که بشینم پای درس خوندن و بهونه گیری نکنم.

باخودسامان رفتیم برای خرید لباس. لباسای مدنظر من بیشتر پیراهن بودن که سامان بابی ادبی ازهمشون ایراد می گرفت. در اخر هم یه کت و دامن بلند عسلی انتخاب کرد

_سامان این خیلی رسمیه. بیشتر مناسب سن مامانمه تامن!!

_خیلی ام قشنگه

پس اون لباسای گل منگولی که تو انتخاب میکردی قشنگن،اره؟

به اجبار تنم کردم. تنخورش قشنگ بود. اما خوب زیادی بزرگم کرده بود

یقاش زیادی باز بود و باید حتما زیرش تاپ میپوشیدم

در اتاق پرو رو باز کردم

_قشنگه فقط زیرکت باید یه چیزی بپوشی

باحرص گفتم: خودم عقل دارم میدونم

بی شعور گفتم: جدی!!!!؟ شک دارم

دلم میخواست آینه ی اتاق پرو رو بشکونم. اومدم بیرون و لباس رو روی میز گذاشتم

_همین شد خانوم؟

_بله خوبه

_انتخابتون حرف نداره مخصوصا به قد بلندتون کاملا برازندست

اخم های سامان گره خورد باچشم اشاره داد برم بیرون

کم مونده بود از دستش گریه کنم.

روبه فروشنده گفتم: ممنون خداحافظ

روبه سامان گفتم: بیرون منتظرم

سامان باپاکت لباس از مغازه خارج شد وراهشو کشیدو رفت. منم دنبالش راه

افتادم. بیشعور خیرسرش دکتر مملکتته. مثل خرسرش رو میندازه پایین و میره. انگار نه انگار من هم

همراهشم. داخل ماشین نشستم. پاکت رو انداخت روی پام.

_مبارکم باشه

_حالا واجب بود بافروشنده دل بدی قلوه بگیری؟؟؟

_سامان خجالت بکش دیگه شورشو دراوردیا

_واس چی باش خدافظی کردی؟

_یعنی چی؟ پس مثل خر سرمو بندازم پایین برم؟ نمیگه چقدر یابو بود!!!

_بگن چه اهمیتی داره؟

_سامان

بغض نداشت ادامه بدم. حرف زدن باهاش هم بی فایده بود. سرم رو برگردوندم طرف شیشه

_درست بشین

به گریه افتادم. خدایا چقدر دیگه میتونستم توهیناشو تاب بیارم روز عروسی همه خانوما رفتن
ارایشگاه اما سامان اجازه نداد من هم برم. گفتم: سامان تو رو خدا دوست دارم موهامو رنگ کنم

_ من دوست ندارم

_ چرا؟ من دوس دارم

_ اگه به خاطر منه که دارم میگم دوست ندارم اگه برا جلب توجه دیگرانه که خوب اون یه حرف
دیگست

از تو فروریختم اما سکوت کردم. دلم نمیخواست شبم رو خراب تر از این بکنه.

_ سامان بیابشین نگاه کن ارایشم باب میلِت باشه بعدا مجبور نشم پاکش کنم

_ خوبه خودت میدونی چقدر باید ارایش کنی که پاکش نکنم

باتلاش برای گریه نکردن ارایش مختصری کردم. یه خط چشم باریک، یه برس ریمل، یه رژ
ملائیم. خوشگل بودم اما خوب تازه عروس بودم و داشتیم می رفتیم عروسی دوست داشتم سنگ
تموم بذارم.

نتونست ازم ایراد بگیره. انگار حرصش گرفته بود. گفت: خوبه راه بیفت

از این راه بیفت گفتنش متنفر بودم. انگار باگوسفند حرف میزد.

داخل باغ که شدیم با چشم دنبال بچه ها میگشتم که پیمان برام دست تکون داد و بلند گفت: به
افتخار عروس و داماد سابق

همگی برامون هورا کشیدن و دست زدن

سامان زیر لب زمزمه کرد: کرگدن احمق

باتعجب نگاهش کردم که گفت: قاطی لودگی هاشون نمیشیا

تهدیدش قلبم رو نشونه گرفت.

بچه ها او من سمتمون

پیام سوتی زدوگفت:عجب تییی زدی بابا خانوم دکترشدی

_چاکریم

فشار دست سامان روی کمرم بهم فهموند درست صحبت کنم یا صمیمی نشم،شایدم خفه شم

به شراره گفتم:مامانم کجاست؟

_بیا دنبالم اونجاست

قبل از اینکه سامان بخواد اعتراض کنه جیم زدم.یک ساعتی خودمو گم وگورکردم که سامان رونبینم حرص بخورم.نمیدونم از کجا پیداش شد باصورت کبود ازعصبانیت:کدوم گوری رفتی؟یک ساعته دنبالتم.از کنارم جم بخورتو.ببین چطور قلم پاتو میشکونم

بابهت نگاش کردم.روزبه روز داشت بدترمی شد.بچه ها هرچی اسرارکردن باهاشون برقصم سرگیجه روبهونه کردم.واقعا هم سرگیجه داشتم اخرسرم موقع بلند شدن برای رفتن به سرویس بهداشتی افتادم زمین

همه نگرانم شده بودن.اخرسر هم طبق تشخیص عمه پری باردارازاب دراومدم....

چقدرشوکه شدم.اعصابم بهم ریخته بود.گاهی ناراحت بودم وگاهی حضوراین بچه ناخواسته روبه فال نیک می گرفتم.چه میدونم میگن بچه زندگی روشیرین می کنه!!!!!!اما

یاد دیشب وحرف ها وتوهین های سامان می افتادم دلم میخواست خودم روازاین زندگی خلاص کنم وبرگردم خونه بابا.

ازسامان خواستم ببرتم خونه بابا.دلم براشون تنگ شده بود.حالم ام اشفته بود باید بامامان حرف می زد م.

دم درنگه داشت وطبق معمول جمله نفرت انگیزتکراریش رو گفت:جایی نریا

خودخوری کردم و گفتم: باشه

داخل خونه شدم. بابا و ماما در حال خوردن صبحانه بودن. صورت هر دو رو ببوسیدم

_ ای جان حلیم

_ بخور قربونت برم باید تقویت بشی

_ تقویت چیه ماما!!! از اون وقت که باشگاه نمیرم کلی چاق شدم

_ حالا چاقی تو راهه گلم

چقدر ذوق زده بودن برعکس خودم.

بابا گفت: سامان خوبه؟

_ اره رفت مطب

_ نه از اون لحاظ. اخلاقش؟؟

باشادی ساختگی گفتم: مثل شما خوبه خوب

_ مثل من باشه که افتضاحه

مامان گفت: کاوه بازم از این حرف هازدی

_ جدی میگم سحر. من بد کردم، بیا و حرف گوش کن

گفتم: رمزی حرف نزنید. قضیه چیه؟

_ بهش میگم بره تهران دیدن خانوادش قبول نمیکنه

با ذوق دستامو به هم کوبیدم و گفتم: اینکه عالیه. قبول کن ماما. مگه دلتنگشون نبودى؟

_ می ترسم، اخه اون ها هیچ وقت سراغ منو نگرفتن. شاید دیگه منو نخوان. نمیدونم اگه برگردم
بر خورد مامان و بابام چطوره؟ از همه بدتر نگران برخوردار سپیده ام. اصلا نفهمیدم بعد از اون شب چی
شد؟ تو نگاه اون من خای نم...

_ مامانم چرا اینجور فکر میکنی؟ ۱۸ سال گذشته. چرا سخت می گیری؟

_ سخت نمیگیرم. سخت هست.

_ تو اونارو ترک کردی مامان نه اون. پس تو باید برگردی. شاید اونام فکرای تورو میکنن _ شاید حق
باتوباشه

_ باباشما ام یه چیربگو

_ من یک ماهه که میگم برو. از همون شب که تو اون حرفارو زدی، انگار تازه بیدار شدم و حرفای
نگفته مامانت روشنیدم

_ بره یعنی چی؟ شما نمیرید؟

_ روم همیشه. کاری که من کردم قابل بخشش نیست

_ تونیای منم نمیرم

_ اگه پیام چی؟

_ نمیخوام اذیت بشی وزوری بیای

_ نه. خوب که فکر میکنم میبینم باید پیام و حلالیت بگیرم

دست زدم و گفتم: پس حله. منم میام

یک لحظه ذهنم سمت سامان رفت. یعنی اجازه میداد. قرار شد سه شب دیگه راه بیفتیم. اون شب
شام خوشمزه ای درست کردم و باکلی مقدمه چینی و ناز کردن و ناز کشیدن خلاصه زندگی مامان
روبه سامان گفتم.

_سامان مامان میگه منم باهاشون برم

_تو کجا؟

_یعنی...

_لازم نکرده. تو که هیچ کدومشونو نمیشناسی

_خوب میرم میشناسم دیگه. اونا بامنم فامیلن دیگه

_نمیخواه همین فامیلای این طرف واسه هفت پشتم بسن

_سامان تورو خدا

_بحث نکن. تازه مسافرت طولانی برات خوب نیست. اون شب تا صبح اشک ریختم. میخواستم

پلاک بنیامین روبه مامان بدم. اما نمیدونم اون پلاک چی بود و چی داشت که منواز بازگویی داشتنش باز میداشت. مامانیناشب برای خدا حافظی اومدن خونم. نتونستم خوددار باشم وزدم زیرگریه. چقدر دوست داشتم باهاشون برم. داشتم تو قفسی که سامان برام ساخته بود می پوسیدم .

چقدر شوکه شدم. اعصابم بهم ریخته بود. گاهی ناراحت بودم و گاهی حضور این بچه ناخواسته روبه فال نیک می گرفتم. چه میدونم میگن بچه زندگی روشیرین می کنه!!!!!! اما

یاد دیشب و حرف ها و توهین های سامان می افتادم دلم میخواست خودم روز این زندگی خلاص کنم و برگردم خونه بابا.

از سامان خواستم ببرتم خونه بابا اینا. دلم بر اشون تنگ شده بود. حال ام اشفته بود باید بامامان حرف می زد م.

دم درنگه داشت و طبق معمول جمله نفرت انگیز تکراریش رو گفت: جایی نریا

خودخوری کردم و گفتم: باشه

داخل خونه شدم. بابا و ماما در حال خوردن صبحانه بودن. صورت هر دو رو بوسیدم

_ ای جان حلیم

_ بخور قربونت برم باید تقویت بشی

_ تقویت چیه ماما!! از اون وقت که باشگاه نمیرم کلی چاق شدم

_ حالا چاقی تو راهه گلم

چقدر ذوق زده بودن برعکس خودم.

بابا گفت: سامان خوبه؟

_ اره رفت مطب

_ نه از اون لحاظ. اخلاقش؟؟

باشادی ساختگی گفتم: مثل شما خوبه خوب

_ مثل من باشه که افتضاحه

مامان گفت: کاوه بازم از این حرف هازدی

_ جدی میگم سحر. من بد کردم، بیا و حرف گوش کن

گفتم: رمزی حرف نزنید. قضیه چیه؟

_ بهش میگم بره تهران دیدن خانوادش قبول نمیکنه

با ذوق دستامو به هم کوبیدم و گفتم: اینکته عالییه. قبول کن ماما. مگه دلتنگشون نبودى؟

_ می ترسم، اخه اون ها هیچ وقت سراغ منو نگرفتن. شاید دیگه منو نخوان. نمیدونم اگه برگردم

بر خورد ماما و بابام چطوره؟ از همه بدتر نگران بر خورد سپیده ام. اصلا نفهمیدم بعد از اون شب چی

شد؟. تو نگاه اونا من خای نم...

_ مامانم چرا اینجور فکر میکنی؟ ۱۸ سال گذشته. چرا سخت می گیری؟

_ سخت نمیگیرم. سخت هست.

_ تو اونارو ترک کردی مامان نه اون. پس تو باید برگردی. شاید اونام فکرای تورو میکنن _ شاید حق باتوباشه

_ باباشما ام یه چیربگو

_ من یک ماهه که میگم برو. از همون شب که تو اون حرفارو زدی، انگار تازه بیدار شدم و حرفای نگفته مامانت روشنیدم

_ بره یعنی چی؟ شما نمیرید؟

_ روم همیشه. کاری که من کردم قابل بخشش نیست

_ تونیای منم نمیرم

_ اگه پیام چی؟

_ نمیخوام اذیت بشی وزوری بیای

_ نه. خوب که فکر میکنم میبینم باید پیام و حلالیت بگیرم

دست زدم و گفتم: پس حله. منم میام

یک لحظه ذهنم سمت سامان رفت. یعنی اجازه میداد. قرار شد سه شب دیگه راه بیفتیم. اون شب شام خوشمزه ای درست کردم و باکلی مقدمه چینی و ناز کردن و ناز کشیدن خلاصه زندگی مامان روبه سامان گفتم.

_ سامان مامان میگه منم باهاشون برم

_ تو کجا؟

...یعنی...

__ لازم نکرده. تو که هیچ کدومشونو نمیشناسی

__ خوب میرم میشناسم دیگه. اونا بامنم فامیلن دیگه

__ نمیخواه همین فامیلای این طرف واسه هفت پشتم بسن

__ سامان تورو خدا

__ بحثا نکن. تازه مسافرت طولانی برات خوب نیست. اون شب تا صبح اشک ریختم. میخواستم پلاک

بنیامین روبه مامان بدم. اما نمیدونم اون پلاک چی بود و چی داشت که منواز بازگویی داشتنش

باز میداشت. مامانیناشب برای خدا حافظی اومدن خونم. نتونستم خوددار باشم وزدم زیر گریه. چقدر

دوست داشتم باهاشون برم. داشتم تو قفسی که سامان برام ساخته بود می پوسیدم .

بازگشت مامان و بابا ۱۵ روز طول کشید. فقط تلفنی مامان بهم گفت که پیداشون کرده و همه چی

روبراهه. تو این ۱۵ روز واقعا افسرده شده بودم. سامان هم متوجه سکوت و افسردگیم شده بود اما

دیگه نمیخواستم ازادیم رو، نیازهام رو، وجودم رو و خودنفسم روازش گدایی کنم. بارها گفته بودم

که با اعتمادش وبا احترام به علایقم و دیگران زندگیمون رو شیرین کنه، اما سامان طالب تلخی بود

و نمیخواست تو دلم جابازکنه. همین که خودش راضی بود براش کافی بود. سکوتم باعث شده بود

که نفهمه روزه روز داره از قلبم دور تر میشه...

مامان که زنگ زد باذوق جواب دادم: علو سلام مامان جونم، کی اومدید؟

_ سلام نفسم تازه رسیدیم

_ چرا خبر ندادید

_ بابانداشت گفت استرس جاده رو میگیری برات خوب نیست

_ فداش شم، دلم براتون یه ذره شده

_ پاشویا اینجا نهارم پیش ما باش. یه عالمه حرف دارم برات

_ چشم الان میام

ساعت ده صبح بود. با تردید و ترس از نه شنیدن به سامان زنگ زدم.

_ جانم نفس بگو

_ سلام سامان انگار سرت شلوغه

_ اره عزیزم کارت روبگو

_ مامانمینا برگشتن

_ چشمت روشن

_ میخوام برم خونشون

_ دو ساعت صبر کن میام میبرمت

_ سامان جان تو رو خدا دلم خیلی تنگ شده بذار برم همش دو تا کوچه اون طرف تره

_ گفتم نه. باز شروع شد؟ خیلی کار دارم خدا فظ

قطع کرد.نشستم و یه دل سیرگریه کردم بعد به مامان زنگ زدم و گفتم:به خاطر سرگیجم سامان
نمیذاره تنهاییام ظهر باخودش میام

ظهر که سامان اومد اصلا به روی خودم نیاوردم و دنبالش راه افتادم.دم درب خونه بابا اینا که پارک
کرد به سمت خونه پرواز کردم.بعد از خوردن چای و ناهار سامان برای استراحت به اتاق من رفت
و بابا به اتاق خودش.

_ خوب مامان تعریف کن

لبخندی که نشونه رضایت و خوشحالیش بود زد و گفت:به تهران که نزدیک می شدیم قلبم داشت
می اومد تو حلقم.یه حالی داشتم که نمیدونم چطور بگم بهت.هم خوشحال بودم که دلتنگیام تموم
میشد هم می ترسیدم از بر خوردشون.از اینکه اشتیاقی که من دارم روانا نداشته باشن

در خونشون رو که زدیم یه دختر جوون در روباز کرد.اول فکر کردم از اون جارفتن و این دختر صاحب
خونه جدید اما حالت چشمش اشنا بود.من که لال شده بودم.کاوه گفت:سلام خانوم.منزل آقای
تهرانی اینجاست؟

_ بله بفرمایید

_ آقای تهرانی یا خانومشون هستن؟

_ نه خیر.من نوشونم امر تونو بفرمایید

اره چشمش شبیه سعید بود.گفتم:تو دختر سعیدی؟

باتعجب نگام کرد و گفت:نخیر.من دختر مرتضی ام دختر سپیده.شما؟

بی اراده کشیدمش تو بغلم و گفتم:عزیزم من سحرم.خاله ی تو.

از بغلم بیرون رفت و باتعجب نگام کرد.یهو باذوق جیغ زد:وای خاله سحر برگشته

پس من رو میشناخت. پس فراموش نشده بودم

دوباره پرید بغلم و محکم بوسم کردو دعوتمون کرد داخل خونه. سریع باتلفن بقیه رو خبردار کرد. وای نفس نمیدونی چه حالی بودیم فقط گریه بود و گریه... مامان گریه می کز، بابا اشک میریخت، سعید و مای ده گریه میکردن.

_مرتضی چی؟

_شب اومد خونه. بادیدنم شوکه شد. اشکاش ریختن منم یه دل سیرگریه کردم. سراغ سپیده روزاش گرفتم، از صبح ده دفه سراغش رو گرفته بودم همش میگفتن شب میاد.

_مرتضی پس سپیده کو؟؟

مامان به گریه افتاد. مرتضی اروم گفت: سپیده سر زایمان دوش از دنیا رفت دیگه نفهمیدم چی گفت وزجه زدم.

نفس: مامان متاسفم. اما گریه نکن باشه؟

_باشه.

اشکاش رو پاک کرد و گفت: راستی یلدا دختر سپیده یه سی دی پر کرده از فامیلا برات فرستاده بیینی

_چه عالی خیلی دوست دارم ببینمشون. کجاست سی دی؟

_تو کیفمه

سی دی رو برداشتم و گذاشتم تو پخش. دختر شانزده هفده ساله ای شروع به صحبت کرد. چهره بانمک و نازی داشت.

یلدا: سلام نفس خوبی؟ عکستو مامانت نشونمون داد. من یلدا ام دختر خاله ی تو. تو خیلی شبیه مامان منی، البته از روی عکساش میگم چون من هیچ کدومتونو ندیدم. خاله سحر گفت که خیلی دوست داشتی بیای اما به خاطر کوچولوت نتونستی. منم به خاطر خودت و کوچولوت سعی کردم از لحظه های دور همی هامون برات فیلم بگیرم. امشب سومین شب حضور خاله سحر و عمو کاوه تو خونموئه. امشب همه اقوام نزدیک توخونه اقا چون دعوتن. یه جورایی باز بابهونه خراب شدن سرمامانی. این مامانیه (دوربین رو چرخوند سمت مامانه مامانم. زنی که تو میانسالی هم زیبا پیش کاملاً مشهود بود) من بهش میگم مامانی اما بقیه میگن عزیز. آخه واسه من مادری کرده

این اقا جونمه، عاشقشم حرف نداره. (دوربین رو چرخوند) این بابامر تضامه. (وای که چقدر دوست داشتم ببینمش. جذاب بود) این دایی سعیدمه (دوربین رو روی هر کس نگه میداشت و معرفی میکرد برام دست تکون میدادن) این خانوم باکلاس منم زنی دایه دست.

ان اقا پسر سپهره پسر دایی سعید. ۲۶ سالشه اما قد یه بچه ۳ ساله رشد مغزی داشته واسه همین دایی براش زن نمیگیره (زد زیر خنده سپهر هم خندید و برام دست تکون داد: چاکر دختر خاله نفس! اینو جدی بگیر تعطیل رسمیه فامیله، دختر ترشیدس فشار اومده بهش)

_ غلط کردی تو سپهر. این دو تا ام سلاله وسینان دو قلوهای دایی سعید. (باهم گفتن چاکریم)

این مامان مهشیدمه. این عمو پورانه. (صداشو پایین آورد و گفت: بنیامین بهش میگه عجزه ی پیرنامه بون. ریز خندید) این خانوم جیگره ام خاله طاهرست. دختر عمه مامانامون ایشونم مردنیک روزگار افاشکورو پسرش کامران که برعکس سپهر همه حاضرین دخترشونو دودستی تقدیمش کنن بس که اقا س.

سپهر گفت: اره راست میگه یکیشم عمو مرتضی ست

همه زدن زیر خنده. یلدا با خنده گفت: زر میزنه بابام منو به هر کسی نمیده مخصوصاً این کامران که به سیب زمینی گفته خدا قوت پاشو جاتوبده من

کامران با خنده گفت: دستت درد نکنه، نه به بازار گرمی اولیه نه به تودهنیه ثانویه

یلداگفت: جنبشو ندارید حقتونه

کامران سیبی به سمت سپهر پرتاب کرد و گفت: حناق میگرفتی خوب

باز همگی خندیدند. ایشونم اقا طهاست. واقعا اقااست. ایشونم خانومش پروانست. بچه ام ندارن به قول شاعر: اسوده اینان که خرندارن.

(جمعشون از خنده ترکید) کامران گفت: خاک توسرت ابروی خاندان ادب گرامونوبردی با این شعر به جات

یلداخندید و گفت: قابلی نداشت. خوب اینم طاهر پسر عمو پورانه ۳۴ سالشه، پیر پسر فامیل. میگه قصد ازدواج نداره اما جدی نگیر همه میدونن زنش نمیدن

طاهر که پسر جذاب و سرزنده ای میزد گفت: یلدا ابروداری کن. نفس جون چرت میگه من خواستگار زیاد دارم اما قصد ازدواج ندارم. میخوام ادامه تحصیل بدم.

(همشون خندیدن منم باهاشون میخندیدم) این خان عموی ه. عمومحراب. میخوایم براش زن بگیریم. کیس مناسب سراغ داشتی بگو. پسر خوبیه آ چهارساله زنش فوت شده، اخ نگفته. طاهر باخنده گفت: اخ که گفته اما اخرشبا کسی متوجه نشده

(خنده جمع بلند شد. خان عموباگفتن پدر سوخته ها خندشو جمع کرد.) این خانوم زیبام شیرین جونه این خانوم کوچولوام دخترشون پریسا خانومن. ۹ سالشه تازه به سن تکلیف رسیده ذوق داره روسری سرش کرده

سپهرگفت: اره. بقیه خانوم های جمع هنوز به سن تکلیف نرسیدن

همگی باز زدن زیر خنده. یلداکه مرده بود از خنده وای از صداشو تکون های دوربین مشخص بود. بعد از اینکه خنده اش روجمع کرد گفت: اصل کاری یادم رفت داداش بنیامینم. تاج سرفامیل. دکتره. واسه خودش مغزیه. الانم ایران نیست با استادش رفتن فرانسه، یه جایی چی بهش میگن... نمیدونم این دکتر امیشینن در مورد یه میکروب حرف میزنن و چرت و پرت میگن

سیناباخنده گفت: بی سواد سمینار پزشکی. اخرشم هیچی نمیشی

_ تازه به تو میپیوندم. نفسی سه روز دیگه میاد پایه بود فیلمشو میگیرم برات. اخه نمیدونم چرا چند وقته برج زهرمار شده، مامانی میگه درساش سنگینه، اقا جون میگه شاید عاشق شده اما خودش میگه مثل اینکه فارغ شده.

همگی خندیدن. یلدا گفت: نگاه نکن دارن میخندن جلوش نطق نمیکشن. (دوربین رو روی عکس بزرگی زوم کرد و گفت: این عکسشه.

موهای پرومشکی، چشمای درشت و گیرا، لب و دماغ متناسب. چه خوشگل بود. یهو چشمم خورد به زنجیرش، همون بود زنجیر بافت طلا با پلاک بیضی که روش اسم بنیامین حک شده بود، بیست دقیقه ام از مهمونیشون فیلم گرفت و صحنه عوض شد. فهمیدم به روز دیگست. مامان و اقا جون داخل حیاط نشسته بودن و یلدا دزدکی فیلمشون رو گرفته بود و خودش همش حرف می زد و میگفت: حیف که صداشون رو نمیشنوم

رو به مامان گفتم: مامان اینجا چی میگفتید که یلدا مونده تو کفش.

_ یکم بابا از دلتنگی هاش حرف زد. بابا مرداروم و احساساتیه میگفت داداش سعید بعد از مرگ سپیده به کرمانشاه میاد و ماروپیدامی کنه ولی بابا مانع نزدیک شدنش به مامیشه و میگه: کاوه دلش اینجانیست بذار راحت باشن و زندگی کنن. سعید چند ماه یک بار می اومده و خبر سلامتیمونو بر بابامی برده و از اینجور حرفا. میگفت بعد از رفتنمون سپیده به هم میریزه باخاله مهشید قهر میکنه که چرا به مرتضی تحمیلش کرده به مرتضی ام شاکی میشه و میگه به خاطر سکوتت نمیبخشمت، به خاطر شکستن دل سحروله شدن غرورم... بابا میگفت تا موقع مرگش هر وقت حرفی از من پیش می اومده گریه می کرده.

_ مامانم بسه گریه نکن. اصلا بگو بینم بنیامن اومد؟ دیدیش؟

_ اره یلدا فیلمشو گرفته اینهاش

یلدا شروع کرده حرف زدن: اخ نفس فیلم از نصفه هاشه شارژ خالی کرده بودم. بنیامین بدون اینکه خاله خودشو معرفی کنه شناختتش.

یلدا دوربین رو به سمت بنیامین چرخوند. ماما تو بغلش گم شده بود انگار چندساله میشناستشو دلتنگش بوده. صدای اروم وبمشوشنیدم که گفت: دیراومدی خاله ۱۸ سال دیراومدی... منم به گریه افتادم. فیلم رو به عقب برگردوندم اما هرچی دقت کردم گردنبندهش رو ندیدم گردنش خالی بود.

چهارماه گذشت تو این مدت مامانینا یک باردیگه ام به تهران رفتند اما سامان باز اجازه نداد که همراهشون برم. و من افسرده تر از قبل به زندگی اجباریم با سامان ادامه میدادم و تنها چیزی که دلم بهش خوش بود تکون های بچم بود. هفت ماهم شده بود. از صبح دل درد داشتم اما فکرمی کردم طبیعی، انقدر که هر مشکلی داشتم پزشک میگفت طبیعی و عوارض بارداریه. ساعت ده صبح بود که شنتیا و پیمان به دیدنم اومدن، البته به درخواست عزیز جون. برام دلمه پخته و فرستاده بود. نیم ساعتی نشستن و رفتن. سامان بیسرف برام بپا گذاشته بود. نگهبان ساختمون. ظهر که اومد پرسید: کسی اینجا بود؟

راستش دل درد داشتم و حوصله جنگ اعصاب رو نداشتم گفتم: نه

پوزخندی زد و خیره نگاهم کرد. یاد دلمه ها افتادم گفتم: اهان عزیز اینجا بود دلمه آورده بود برام.

دیگه فکرشو نکردم که اگه از عزیز پرسه لو میرم. فقط اینو میدونستم که اگه بفهمه سامان و شنتیا اینجا بودن چند روزی توهین ها و سگ اخلاقی هاش رو باید تحمل میکردم و من جون و حالشو نداشتم دیگه.

توسکوت و اخم و تخم رفت تواتاق خوابید و برای ناهار نیومد. ساعت سه ونیم رفتم بیدارش کردم.

_ سامان پاشو ناهار تو بخور برو مطب دیرت میشه

_ باز با کیا قرار داری که میخوای زودتر دکم کنی؟؟؟

_ منظورت چیه؟

_ فکر کردی خرم نمیدونم کی برات غذا آورده. به چه حقی وقتی من نیستم میان خونم؟

_ سامان تو رو خدا من حالم خوب نیست باز شروع نکن. داداش و پسر عمم بودن به درخواست عزیز برام دلمه آوردن. یه چای خوردن و رفتن

_ غلط کردن. براچی بهم دروغ گفتی. دروغگویی ام به صفات حسنت اضافه شد؟؟؟

_ سامان توهین نکن. به خاطر همین حرفات بهت دروغ گفتم.

باعصبانیت کوئید رومیز گوشی تلفن افتاد زمین. ترسیدم و جیغ کوتاهی کشیدم. بلند شد و لگد دیگه ای به گوشی زد که خورد به دیوار و شکست. میدونستم دلش میخواست اون لگد به من بزنه اما ملاحظه بچه رو کرد. نگاه پراز کینه ای بهم انداخت و کتش رو برداشت و رفت. دل دردامونم رو بریده بود. گوشی که شکسته بود. موبایلم هم اعتبار نداشت.

دعا دعا می کردم کسی به گوشیم زنگ بزنه اما از شانسم کسی زنگ نزد. ساعت نزدیک هفت بود که احساس کردم لباسم خیس شد. وحشت کردم کسیسه اہم پاره شده بود هرچی تقلا کردم در باز نشد، سامان بی وجدان قفلش کرده بود. از درد به خودم پیچیدم و افتادم روی زمین و دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش اومدم که یک روز گذشته بود و تو بیمارستان بودم. بابا حالش بد شده بود و بچم هم مرده بود. باشنیدن خبر مرگ بچه شوکه شدم اما به خاطر حال بد بابا کار سامان رو پنهون کردم. انگار سامان ساعت ۹ میاد خونه و منو غرق خون پشت در میبینم و میرسونتم بیمارستان. پزشکا ام میگن دیر شده و بچه مرده. دیگه تحمل دیدنش رو نداشتم. اگه ملاحظه قلب بابا نبود بی شک طلاقم رو میگرفتم. ماما میخواست برای مراقبت از من بیاد خونم اما مانع شدم. به سامان گفتم یک ماه میرم خونه بابام. گفتم اگه اذیت کنی و مانع بشی طلاقم رو میگیرم و به همه میگم کار های تو باعث شد نتونم بچمو از سقط حفظ کنم. خودش هم بابت مرگ بچه خیلی ناراحت بود. تو مدتی که خونه بابا بودم بیشتر تلفنی جوایای حالم بود و خیلی کوتاه به دیدنم می اومد. تا اینکه....

بیست روز از رفتنم به خونه بابا اینا گذشته بود که مادر بزرگ واقاجون و عمومر ترضی و یلدا ودایی سعید و خانوادش به کرمانشاه اومدن. حالم بهتر شده بود و دیگه از تخت خواب جدا شده بودم. حال

روحیم ام تا حدودی بهتر بود. بچه ها هر روز به دیدنم می اومدن و من سعی میکردم کمتر به سامان
وقفس منفور و منحوسش فکر کنم. مامانی (مادر مامانم) با دیدنم یه دل سیر گریه کرد میگفت انگار
سپیده زنده شده

عمومر ترضی باغم تایید کرد و گفت: فقط چال رو چونت به سحر رفته و گرنه خود سپیده ای

یلدا برای تغییر جو باگریه ی ساختگی بغلم کرد و گفت: از این به بعد مامان صدات میکنم، مامان

سینا گفت: تو خودت جای نن اقاشی

_ زرنزن من دو سال از نفس یعنی مامان نفس کوچیک ترم.

_ دو ساله بوده زاییدت.

ساله گفت: باز این دو تا افتادن به هم. بسه مظلوم گیر اوردید؟

به من میگفت مظلوم!!!!!! نمیدونم شاید هم مظلوم شده بودم دیگه خیلی دل و دماغ شوخی
و شیطنت رو نداشتم برعکس یلدا که خونه رو روی سرش گذاشته بود.

گوشیم زنگ خورد. به اتاقم رفتم جواب دادم: بله؟

_ سلام نفس

_ سلام بگو

_ نفس

_ چیه؟

_ چرا اینجوری حرف می زنی؟ الان بیست روزه قهری لااقل بگو چرا؟

_ خیلی روداری؟ نمیدونی چرا؟

سپهر جلوی در اتاقم که باز بود ظاهر شد: نفس جان بیا...

سریع وبی اختیار انگشت اشاره ام رو روی بینیم گذاشتم که سپهر حرفشو قطع کرد.

سامان: کی بود؟

از ترسم گفتم: دایی سعیدم بود. امروز صبح او مدن

_ از پشت تلفن هم صورت سردوبی روحش رو تشخیص دادم: چقدر صداش جوون بود؟

_ یعنی چی؟ خوب داییم جوونه دیگه، بعدشم تو چطور بایه نفس گفتنش سنشو تشخیص دادی؟

سپهر دستی برام تکون دادورفت. چقدر خجالت کشیدم. حالاراجع به من چی فکر میکنه؟ ابروم رفت. عصبانی شدم و گفتم: حالازنگ زدی که چی؟ میخوام چند روز ازادباشم، خوش باشم، خودم باشم، دلم برای خودم تنگ شده، میفهمی؟ خودم. حالم از خونت بهم میخوره، متنفرم از قفسی که برام ساختی، توخونت احساس افسردگی میکنم. متنفرم از حرفات، شکات، توهین هات، تهمت هات که اخر سرم باعث مرگ بچم شد. اگه اون روز گوشی رو نشکسته بودی و در رو به روم قفل نکرده بودی به موقع به بیمارستان میرسیدم و الان بچم زنده بود. نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

_ اروم باش نفس. اون فقط یه دلخوری ساده ویه اتفاق بود. آماده شو میام دنبالت.

_ من نمیام. حداقل الان نمیام. میخوام پیش اقوام مامانم باشم. بزار زندگی کنم سامان. من نفس مرده تو نیستم، به خدا زنده ام.

_ این حرفاچیه میزنی؟ ببینم کیا مهموناتونن؟

باز دوز بددلیش زدبالا. اصلا نمیفهمید که من ناراحتم، درعذابم، به جای عذرخواهی واروم کردند...

باحرص گفتم: مادر بزرگ و پدر بزرگم، عمومتی شوهر خالم بادخترش یلدا، دایی سعیدم باخانومش ودوتا پسر اش سپهر و سینا و دخترش سلاله

_ سپهر و سینا چند سالشونه

۲۳ و ۲۶

_ آماده شو میام دنبالت. چه معنی داره چندتا مرد نامحرم تو خونتون باشه و توام اونجا باشی. مگه خودت خونه و زندگی نداری؟

_ خجالت بکش سامان. باز داری توهین می کنیا. مگه غریبه ان. مطمئن باش رگ گردن بابام کلفت تراز رگ گردن توست.

_ بسه نفس بسه، خفه شو و این قدر برای من دلیل و برهان نیار. یکم که باهات راه میام افسار پاره می کنی. بیست روزه دندون رو جیگر گذاشتم و حرف نزدم زود باش آماده شو _ به خدا سامان اگه بیای چشم رو روی مریضی بابام ببندم و میگم چقدر اذیتم می کنی و طلاقم روازت میگیرم. دیگه خسته شدم

ارتباط رو قطع کردم و اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم به اعصابم مسلط بشم.

سایه ای رو دیدم گفتم: سپهر اونجایی؟

با کمی مکث جلوی در ظاهر شد: معذرت میخوام قصد گوش ایستادن نداشتم اما... میدونی رشته تحصیلی من چیه؟

_ نه، چیه؟

او مد داخل و نشست لبه ی تختم: حقوق. الانل با چند تا از دوستانم یه دفتر وکالت داریم

_ چه عالی

_ نفس؟

_ بله؟

_ من... من حرف هات رو شنیدم. با همسرت حرف می زدی؟

_ اشکال نداره. اره سامان بود. دلم نمیخواد فکر کنی من ادم دروغگویی ام اخه سامان خیلی شکاکه

_ می فهمم. به خاطر ناراحتی قلبی بابات داری ادامه میدی؟

_اره.اگه بخاطر بابا نبود یه لحظه ام درنگ نمی کردم و ازش جدا میشدم. نمیتونم نفسی بشم که اون
میخواد.

_اینجوری که همیشه، چندسال میخوای ادامه بدی؟ داغون میشی. نمیدونی ریشه ی بددلی هاش
از کجاست؟

_نمیدونم با همه ادما بده و از همه بدش میاد و به هیچ کس اعتماد نداره

_دوشش داری؟

_میخواستم دوشش داشته باشم اما نشد یعنی نتونستم ونخواست

صدای زنگ پیام ام بلند شد. سامان بود.

نوشته بود: چی پوشیدی؟ هروکره راه نندازی. شب خواستی بخوابی درهارو قفل کن. ددر دودورم
نمیری

پیامش رو برای سپهر خوندم. نگاهش طوری بود که حس اطمینان روتو من ایجاد میکرد. هرچی
تو دلم بود براش گفتم. صدای یلدا که اومد سریع اشک هام رو پاک کردم.

_چه خلوتم کردن. پاشید بابا تموم شد دیگه

_چی تموم شد؟

_مشاعره ی اقا جون و بابام و خاله

بلند شدم و از ته دل گفتم: چه حیف دوست داشتم بودم و میدیدم. حالاکه برنده شد

_هیچ کدوم هر سه یلی ان برا خودشون. سینه هاشون گنجینه ی شعره انقد خوندن که اخر خاله
گریش گرفت، بابام سرشو انداخت پایین اقا جونم ام خاله رو بغل کرد

از مدل احساسی تعریف کردنش خندم گرفت. بلند شدم و دنبالش با سپهر رفتیم پیش جمع. به چشم
های مامان دقیق شدم دیگه غمی وجود نداشت. البته میدونستم که نبود سپیده رنجش میدید ولی

بازگشتش به آغوش خانوادش طراوت قشنگی به چشم‌ها و صورتش داده بود. احساس می‌کردم که من هم از خانواده‌ام و عزیزانم دور شدم. حتی موقع سلام و احوالپرسی‌ام از ترس سامان و تهمت‌های ناروا و بیمارگونش تپش قلب می‌گرفتم. سکوت در برابر سامان و کارهایش واسم شده بود. یه بغض سنگین. سامان تغییر نمی‌کرد بلکه روز به روز بدتر هم میشد. چقدر صبر کنم به قول شنتیا مگه چقدر عمر می‌کنم که بخوام چندسالش رو هم دندون رو جیگر بزارم و صبوری کنم و خودم رو داغون کنم. به چه قیمتی؟ یه وقت به خودم می‌ام که دیگه زبونم لال عزیز جونی نیست که سامان بذاره برم خونش. دیگه عمو نباشه، مادربزرگ واقاجون نباشن که بخوام از بودنشون لذت ببرم، خدا منو ببخشه به خاطر این فکرام. دور از جونی‌شون. ولی حقیقت تلخه... شایدم چندسال بعد سامان عوض بشه و اون وقت دیگه برای من اعصابی نمونده باشه که بخوام از زندگی لذت ببرم و بشم همون نفس ۱۸ ساله با تموم شادی‌هاش. هیچ تعلق خاطری به سامان و خونش و زندگی‌ش نداشتم. فقط دلم می‌خواست برگردم خونه بابا و بشم نفس...

ساعت دوونیم بود سلاله و یلدا خوابشون برد. ولی من خوابم نمی‌رفت. تصمیمم رو گرفته بودم حتی یک دقیقه هم دوست نداشتم برگردم خونه سامان. اما ترس قلب بابا و داشتم کلافه بلند شدم و رفتم حیاط کنار باغچه نشستم. اسمون صاف بود و ستاره‌ها بیشتر خودشون رو نشون میدادن. کاش منم یه ستاره تو اسمون داشته باشم.

_ چرا بیداری؟

چشم از ستاره‌ها گرفتم و به سپهر که به سمتم می‌اومد نگاه کردم.

_ خوابم نمی‌بره تو چرا خوابیدی؟

_ داشتم به حرفای تو فکر می‌کردم.

_ به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

_ آره. من پشتتم. هر تصمیمی که بگیری. رو کمک من حساب کن.

_ می‌خوام ازش جداشم. فقط می‌ترسم حال بابام بد بشه.

_تصمیمت جدیه؟ نمیخواهی بیشتر فکر کنی یا یه فرصت دیگه بهش بدی شاید به خودش بیاد
 _بین سپهر، سامان معتاد نیست که بخوام بهش فرصت بدم ترک کنه، بیکار نیست فرصت بدم
 کار پیدا کنه، خوب نمیشه میدونم. به خدا خیلی جاها کوتاه اومدم، سکوت کردم، پارو خواسته ها
 و علایقم گذاشتم. باهش حرف زدم، خواهش کردم اما روز به روز بدتر شد که بهتر نشد... همه
 چیزو که برات گفتم چرادر باره این حرف رومیزی. به خدا از ترس تهمت هاش وقتی بیرون میرفتیم
 سرم رو تا حد اخر پایی می انداختم که بهونه دستش نددم. به کی نگاه کردی و چرا نگاه کردی و چرا
 بهت نگاه کردنو هزارتا حرف دیگه. وقتی برمیگشتیم خونه از گردشمون فقط اسفالت هاوسنگ
 فرشای خیابونا یادم بود وبس...

_باشه. باباتو بسپریه من. به هر حال شغلمه بدم چه طور بگم بهش گریم گرفت.

_چرا گریه میکنی؟

_همیشه از شکست خوردن میترسیدم. من تو مهم ترین مرحله زندگیم شکستم

_این شکست نیست. یه تجربست. اگه بتونی ازش استفاده کنی و خودت رو پیدا کنی شاید هم یه
 پیروزی بزرگ باشه.

_ممنون سپهر تو خیلی خوب حرف میزنی و به ادم امید میدی

باشیطنت گفت: بالاخره شغلمه. بر اجلب مشتری لازمه

خندیدم

_فردا با عمو کاوه حرف می زنم

_میترسم

_نترس اتفاق بدی قرار نیست بیفته. فقط پشیمونیه اون هم براسامان به خاطر ندونستن قدر
 دختر خوب و پاکی مثل تو. میدونی نفس بعضی از مامردها یا بهتر بگم ما ادم ها با گذاشتن عینک
 بدبینی به چشم هامون زندگی رو برای شریک زندگیمون تلخ میکنیم. با فکر بستمون علاقه ها رو

می کشیم، اعتمادهارو می کشیم و بدتر از همه عشق و احترام رو از بین می بریم. کاش که همه ما ادم ها بفهمیم که احترام و اعتماد، عشق میاره، علاقه میاره. عینک بدبینی روز چشم هامون برداریم و با احترام به هم دیگه نگاه کنیم. سامان یک روز به این حرف من میرسه، شاید اون روز خیلی دیر شده باشه. هر کس برای خودش شخصیت و منی داره نباید اون شخصیت و من رو از دست گرفت. اینطوری زندگی با علاقه و با آرامش پیش میره. چه اشکالی داره همسر ادم گاهی دلش تنهایی بخواد. بعضی وقتا چند ساعت من بودن تویی میسازه عالی و این آرامشی برای طرف مقابل به دنبال داره وصف نشدنی. متوجه میشی منظورمو؟

_من متوجه میشم اما سامان نمیفهمه. همه ی احساس هارو تو وجودم کشته. دلم برای خودم تنگ شده.

سپهر دستی برام تکون داد و رفت. چقدر خجالت کشیدم. حالاراجع به من چی فکر میکنه؟ ابروم رفت. عصبانی شدم و گفتم: حالازنگ زدی که چی؟ میخوام چند روز از اد باشم، خوش باشم، خودم باشم، دلم برای خودم تنگ شده، میفهمی؟ خودم. حالم از خونت بهم میخوره، متنفرم از قفسی که برام ساختی، تو خونت احساس افسردگی میکنم. متنفرم از حرفات، شکات، توهین هات، تهمت هات که اخر سرم باعث مرگ بچم شد. اگه اون روز گوشی رو نشکسته بودی و در رو به روم قفل نکرده بودی به موقع به بیمارستان میرسیدم و الان بچم زنده بود. نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

_اروم باش نفس. اون فقط یه دلخوری ساده و یه اتفاق بود. آماده شو میام دنبالت.

_من نمیام. حداقل الان نمیام. میخوام پیش اقوام مامانم باشم. بزار زندگی کنم سامان. من نفس مرده تو نیستم، به خدا زنده ام.

_این حرفا چیه میزنی؟ ببینم کیا مهموناتونن؟

باز دوز بددلیش ز دنبال. اصلا نمیفهمید که من ناراحتم، در عذابم، به جای عذرخواهی واروم کردنم...

با حرص گفتم: مادر بزرگ و پدر بزرگم، عمومر ترضی شوهر خالم با دخترش یلدا، دایمی سعیدم با خانومش و دو تا پسرش سپهر و سینا و دخترش سلاله

_ سپهر و سینا چند سالشونه

۲۳ و ۲۶

_ آماده شو میام دنبالت. چه معنی داره چندتا مرد نامحرم تو خونتون باشه و توام اونجا باشی. مگه خودت خونه و زندگی نداری؟

_ خجالت بکش سامان. باز داری توهین می کنیا. مگه غریبه ان. مطمئن باش رگ گردن بابام کلفت تراز رگ گردن توست.

_ بسه نفس بسه، خفه شو و این قدر برای من دلیل و برهان نیار. یکم که باهات راه میام افسار پاره می کنی. بیست روزه دندون رو جیگر گذاشتم و حرف نزدم زود باش آماده شو _ به خدا سامان اگه بیای چشم رو روی مریضی بابام ببندم و میگویم چقدر اذیتم می کنی و طلاقم روازت میگیرم. دیگه خسته شدم

ارتباط رو قطع کردم و اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم به اعصابم مسلط بشم.

سایه ای رو دیدم گفتم: سپهر اونجایی؟

با کمی مکث جلوی در ظاهر شد: معذرت میخوام قصد گوش ایستادن نداشتم اما... میدونی رشته تحصیلی من چیه؟

_ نه، چیه؟

اومد داخل و نشست لبه ی تختم: حقوق. الانل با چند تا از دوستانم یه دفتر وکالت داریم

_ چه عالی

_ نفس؟

_ بله؟

_ من... من حرف هات رو شنیدم. با همسرت حرف می زدی؟

_ اشکال نداره.اره سامان بود.دلم نمیخواد فکر کنی من ادم دروغگویی ام اخه سامان خیلی شکاکه

_ می فهمم.به خاطر ناراحتی قلبی بابات داری ادامه میدی؟

_اره.اگه بخاطر بابان بود یه لحظه ام درنگ نمیکردم وازش جدا میشدم.نمیتونم نفسی بشم که اون
میخواد.

_ اینجوری که نمیشه،چندسال میخوای ادامه بدی؟داغون میشی.نمیدونی ریشه ی بددلی هاش
از کجاست؟

_نمیدونم باهمه ادما بده واز همه بدش میاد وبه هیچ کس اعتماد نداره

_دوشش داری؟

_میخواستم دوشش داشته باشم اما نشد یعنی نتونستم ونخواست

صدای زنگ پیام ام بلندشد.سامان بود.

نوشته بود:چی پوشیدی؟هروکره راه نندازی.شب خواستی بخوابی درهارو قفل کن.ددر دودورم
نمیری

پیامش روبرای سپهر خوندم.نگاهش طوری بود که حس اطمینان روتو من ایجاد میکرد.هرچی
تودلم بود براش گفتم.صدای یلداکه اومد سریع اشک هام رویاک کردم.

_چه خلوتم کردن .پاشیدبابا تموم شد دیگه

_چی تموم شد؟

_مشاعره ی اقا جون وبابام وخاله

بلند شدم واز ته دل گفتم:چه حیف دوست داشتم بودم ومیدیدم.حالاکی برنده شد

_هیچ کدوم هر سه یلی ان براخودشون.سینه هاشون گنجینه ی شعره انقد خوندن که اخر خاله
گریش گرفت،بابام سرشو انداخت پایین اقا جونم ام خاله رو بغل کرد

از مدل احساسی تعریف کردنش خندم گرفت. بلندشدم و دنبالش با سپهر رفتیم پیش جمع. به چشم های مامان دقیق شدم دیگه غمی وجود نداشت. البته میدونستم که نبود سپیده رنجش میده ولی بازگشتش به آغوش خانوادش طراوت قشنگی به چشم ها و صورتش داده بود. احساس می کردم که من هم از خانواده ام و عزیزانم دور شدم. حتی موقع سلام و احوالپرسی ام از ترس سامان و تهمت های ناروا و بیمارگونش تپش قلب می گرفتم. سکوت در برابر سامان و کارهایش واسم شده بود یه بغض سنگین. سامان تغییر نمی کرد بلکه روز به روز بدتر هم میشد. چقدر صبر کنم به قول شنتیا مگه چقدر عمر میکنم که بخوام چندسالی رو هم دندون رو جیگر بزارم و صبوری کنم و خودم رو داغون کنم. به چه قیمتی؟ یه وقت به خودم میام که دیگه زبونم لال عزیز جونی نیست که سامان بذاره برم خونش. دیگه عمو نباشه، مادربزرگ واقاجون نباشن که بخوام از بودنشون لذت ببرم، خدا منو ببخشه به خاطر این فکرام. دور از جانشون. ولی حقیقت تلخه... شایدم چندسال بعد سامان عوض بشه و اون وقت دیگه برای من اعصابی نمونده باشه که بخوام از زندگی لذت ببرم و بشم همون نفس ۱۸ ساله با تموم شادی هاش. هیچ تعلق خاطری به سامان و خون و زندگیش نداشتم. فقط دلم میخواست برگردم خونه بابا و بشم نفس...

ساعت دوونیم بود سلاله و یلدا خوابشون برد. ولی من خوابم نمیرفت. تصمیمم رو گرفته بودم حتی یک دقیقه هم دوست نداشتم برگردم خونه سامان. اما ترس قلب بابا رو داشتم کلافه بلندشدم و رفتم حیاط کنار باغچه نشستم. اسمون صاف بود و ستاره ها بیشتر خودشون رو نشون میدادن. کاش منم یه ستاره تو اسمون داشته باشم.

_ چرا بیداری؟

چشم از ستاره ها گرفتم و به سپهر که به سمتم می اومد نگاه کردم.

_ خوابم نمیبره تو چرا خوابیدی؟

_ داشتم به حرفای تو فکر می کردم.

_ به نتیجه ای هم رسیدی؟

_اره. من پشتتم. هر تصمیمی که بگیری. رو کمک من حساب کن.

_میخوام ازش جداشم. فقط میترسم حال بابام بدشه.

_تصمیمت جدیه؟ نمیخواهی بیشتر فکر کنی یا یه فرصت دیگه بهش بدی شاید به خودش بیاد

_بین سپهر، سامان معتاد نیست که بخوام بهش فرصت بدم ترک کنه، بیکار نیست فرصت بدم کار پیداکنه، خوب نمیشه میدونم. به خدا خیلی جاها کوتاه اومدم، سکوت کردم، پاروخواسته ها و علایقم گذاشتم. باهاش حرف زدم، خواهش کردم اما روزبه روز بدترشد که بهترنشده... همه چیزو که برات گفتم چرادر باره این حرف رومیزی. به خدا از ترس تهمت هاش وقتی بیرون میرفتیم سرم روتاحد اخر پایین می انداختم که بهونه دستش ندم. به کی نگاه کردی و چرا نگاه کردی و چرا بهت نگاه کردندو هزارتا حرف دیگه. وقتی برمیگشتیم خونه از گردشمون فقط اسفالت هاوسنگ فرشای خیابونا یادم بود وبس...

_باشه. باباتو بسپربه من. به هر حال شغلمه بلام چه طور بگم بهش گریم گرفت.

_چراگریه میکنی؟

_همیشه از شکست خوردن میترسیدم. من تو مهم ترین مرحله زندگیم شکستم

_این شکست نیست. یه تجربست. اگه بتونی ازش استفاده کنی و خودت رو پیدا کنی شاید هم یه پیروزی بزرگ باشه.

_ممنون سپهر تو خیلی خوب حرف میزنی وبه ادم امیدمیدی

باشیطنت گفت: بالاخره شغلمه. براجلب مشتری لازمه

خندیدم

_فردا باعموکاوه حرف می زنم

_میترسم

_نترس اتفاق بدی قرار نیست بیفته. فقط پشیمونیه اون هم براسامان به خاطر ندونستن قدر دختر خوب و پاکی مثل تو. میدونی نفس بعضی از مامردها یا بهتر بگم ما ادم ها با گذاشتن عینک

بدبینی به چشم هامون زندگی رو برای شریک زندگیمون تلخ میکنیم. با فکر بستمون علاقه ها رو می کشیم، اعتمادهارو می کشیم و بدتر از همه عشق و احترام رو از بین می بریم. کاش که همه ما ادم ها بفهمیم که احترام و اعتماد، عشق میاره، علاقه میاره. عینک بدبینی رو از چشم هامون برداریم و با احترام به هم دیگه نگاه کنیم. سامان یک روز به این حرف من میرسه، شاید اون روز خیلی دیر شده باشه. هرکس برای خودش شخصیت و منی داره نباید اون شخصیت و من رو از دست گرفت. اینطوری زندگی با علاقه و با آرامش پیش میره. چه اشکالی داره همسر ادم گاهی دلش تنهایی بخواد. بعضی وقتا چند ساعت من بودن تویی میسازه عالی و این آرامشی برای طرف مقابل به دنبال داره وصف نشدنی. متوجه میشی منظورمو؟

_من متوجه میشم اما سامان نمیفهمه. همه ی احساس هارو تو وجودم کشته. دلم برای خودم تنگ شده.

صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم از پنجره که حیاط رو نگاه کردم بابا و سپهر رو دیدم. بند دلم پاره شد. یعنی قلب بابا میتونست شکست من رو طاقت بیاره؟؟

گوشیم رو برداشتم. همیشه اینجور موقع ها شنتیار و خبر می کردم

_به سلام خواهر گرام. چه عجب یادی از من نامحرم کردی؟

_طعنه میزنی؟

_دروغ چرا؟ اره

_پس خدافظ

_صبر کن بابا شوخی کردم خوبی؟ کم دردت بهتر شده؟

_از احوال پرسیای داداش نامحرمم

خندید: تیکه مینداز یا

_دروغ چرا؟ اره

_ قطع کنم؟

_ نه. شنتیا پاشوبیا اینجا

_ هوس جنگ داری؟

_اره اونم چه جنگی. تصمیمم رو گرفتم شنتیا. من مرغ عشق نیستم که تو قفس عاشقی کنم. کلاغم تو قفس بمونم نحسیم دامن گیر میشه. میخوام جداشم

_اوه چه خطرناکی تو

_مرض گوسفند جدی حرف میزنم

باخنده گفت:عاقل شدی؟

_بودم. پاشوبیا اینجا

_باشه پس دروبازکن

_زنگ بزن تو

صدای

زنگ تو خونه پیچید

_بازکن زدم

_عشقم پشت دری؟

_اره

_شارژم تموم شد خبرمرگت زودتر بگو دیگه.

قطع کردم. سریع لباس هام رو عوض کردم ورفتم داخل حیاط. همو وجودم چشم شده بود روی بابا. ناراحت بود ولی خداروشکر دستش رو قلبش نبود. سپهر صحبت می کردو شنتیاوبابا گوش

میدادن. تو پاگرد ایستاده بودم و جرعت قدم جلو گذاشتن نداشتم. با اشاره سپهر جرعتی به پاهام دادم و رفتم پیششون. کنار شنتیا ایستادم. هر لحظه بدبینانه منتظر بدشدن حال بابا بودم. اعصابم تو این مدت خیلی ضعیف شده بود. بدنم شروع کرد به لرزیدن. شنتیا دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و کنار گوشم گفت: باز رفتی رو ویبره؟

باباسرش رو بلند کرد. از غمی که توجزء جزء صورتش دیده میشد دلم لرزید و اشکام جاری شدن.

چرا زود تر بهم نگفتی بابایی؟

بابامن خوبم. تو رو خدابه قلبتون فشار نیارید. من اینطوری راحت ترم. طلاقم رو میگیرم و برمیگردم پیشتون. بابا تو رو خدا قلبت..

لبخند تلخی زد و گفت: از ماست که برماست. بلایی که سر دختر مردم آوردم سر دخترم آوردن

بابا اینجوری نگو

دیگه نمیذارم برگردی.

روبه سپهر گفت: وکالت دخترم مقبول کن. زندگیمو میدم به زندگیش برش گردون.

چشم. نمیگم راحتی باید تحمل داشته باشه نفس. چون سامان نه اعتیاد داره نه دست بزن

و غیره. اما میشه. فقط یاد تون باشه نفس به خاطر ناراحتی قلب شما داشت خودشو فدا

میکرد. مواظب خودتون باشید

نترسید زنده میمونم تا صدای خنده های از ته دل نفس رو بشنوم

از شنتیا جدا شدم و تو بغل بابا فرو رفتم و زدم زیر گریه. شنتیا با اخم منو از بابا جدا کرد. با ورود عمو

مر ترضی جو عوض شد. بعد از سلام و احوالپرسی به بابا پیشنهاد پیاده روی داد و هر

دور رفتن. چقدر مهرش به دلم نشست. بود. آرامش و متانت خاصی تو وجودش بود که احترام ادم رو

برمی انگیخت.

دروکه بستن باز اشکام جاری شد. شنتیا گفت: باز ابغوره گرفت. آگه همون اول حرفمو مثل ادم گوش داده بودی الان حال و روز لمون این نبود.

بامشت زدم به سینش: تو دیگه چی میگی؟ اومدی نمک به زخم ام بپاشی؟

_ زخم تو احتیاج به نمک نداره. همینجوریش پدر خود تو همه رو در میاره.

بغ کردم. مهربون شد و سرم رو به سینش چسبوند. همیشه اغوشش و صدای قلبش اروم ام میگرد.

از اغوشش بیرون اومدم و کنار حوض نشستم.

_ حالا باید چیکار کنم سپهر؟

_ فردا باهم میری دادگاه تقاضای طلاق میدی. چند روز بعد احضاریش میرسه به دستش. چون نقطه

کوری نداره احتمالاً قاضی پیشنهاد مصالحه میده. شایدم سامان حق تمکین بخواد

_ یعنی چی؟

_ یعنی باید برگردی خورش

_ نه

_ روندکار همینه. شاید بتونی راضی به طلاق توافقیش کنی

شنتیا: عمرا راضی بشه

_ از کی حرف شنوی داره

شنتیا: شیطون

_ خوب اشکال نداره بسپارید به من.

لبخندی زد که کلی امید گرفتیم.

_ راستی معرفی نکردی اقا شنتیاریو. داشتم با بابات صحبت میکردم که او مدن بابات گفت غریبه نیست راحت باش. امانگفت این شناکيه

_ شنتیا پسر عممه

شنتیا باشی طنت گفت: سامان کار خودش رو کرد؟ دیگه داداش نیست؟ بادلخوری مستی به بازوش زدم و گفتم: بددلی های سامان که سهله یه دنیا جمع شن بگن تو داداش من نیستی به اتیششون میکشم

روبه سپهر ادامه دادم: اصلاح میکنم، شنتیا برادر عزیز تر از جونمه

شنتیا گفت: البته تا قبل ۱۶ سالگی نفس چون سامان طی یه تحقیق وسیع ثابت کرد که ما خواهر و برادر نیستیم

سپهر گیج پرسید: معماست؟

_ من دوسه روز شیر عمه پری رو خوردم همه میگفتن مادو تابه هم محرم شدیم

_ اما سامان بعد از ۱۶ سال کشف کرد که خط فاصله بینمونه و باید رعایت بشه

_ انگار شما دو تا ام بچه های حرف گوش کنی نیستید؟

گفتم: سامان همیشه با چرتکه و حساب و کتاب حرف میزنه. اما من بادللم. شنتیا بهترین داداش دنیاست عاشقشم

مامان وقتی فهمید یک ساعت بکوب گریه کرد

_ مامان تو رو خدا بسه. مگه میخوان دارم بزمن. میخوام طلاق بگیرم

_ اخیه تو باره نمایی های غلط من افتادی تو چاه

_ عیب نداره. حالا دستمو بگیر از توی چاه درم بیار

چهار روز از روز دادخواست طلاقم میگذشت که صدای ممتدزنگ اف اف توخونه پیچید

سپهرگفت: فکر کنم اقا سامان باشه

با وحشت از جا پریدم: یا خدا حالا چی میشه؟

بابا اخمی کرد و گفت: هیچی نمیشه. برو تونواقت و تا نگفتم بیرون نیا

روبه مامان گفتم: سحر جان سوزوند اف اف رو

حال مامان هم دست کمی از من نداشت. به سمت اف اف رفت و من هم به اتاقم پناه بردم. از صدای

فریادش موبه تنم راست شد

_ نفس کجاست؟ این چیه؟

احتمالا برگه احضاریه رو میگفت. خداروشکر صبح مامان بزرگینارفته بودند و فقط سپهر مونده بود

و گرنه ابرومون رفته بود.

صدای بابا اومد: یواش تر پسر. طلاق دخترمو میخوام.

_ یعنی چی عمو؟ چه خطایی کردم؟

_ چه خطایی؟!!!! بچمو دیوونه کردی. مثل بید میلرزه. پاشوازخونه نمیتونه بیرون بذاره از ترس

تهمت های تو. سلام به کسی میده صداسه میلرزه. گردن کلفتی می کنی، فکر کردی من مردم؟ اسم

خود تو گذاشتی مرد؟؟؟

_ دارید اشتباه می کنید من فقط اشتباهاتش رو بهش گوشزد کردم

_ سامان من بچه نیستم. الانم برو خونت هر حرفی داری روز دادگاه بیا و بزنی

_ این چه حرفیه عمو؟ من طلاق نفسو نمیدم. اصلا زنده هر جور دوست داشته باشم باهش رفتار

میکنم. درست مثل خود شما. فکر کردید برازن عمو خیلی مرد بودید که حالا به من میگید نامرد؟؟!!

وایای اگه یکم دیگه پیش میرفت حال بابا بهم میخورد حتما. با اینکه داشتم میلرزیدم سریع رفتم
توسالن وسعی کردم شجاع باشم.

_ خفه شو سامان

_ به به نفس خانوم. خوب بیست روز ولت کردم دم در آوردی. این چیه؟

_ سواد که داری بخونش

باخشم زل زد تو چشم و برگه ی احضاریه رو پاره کرد و گفت: راه بیفت

باگریه گفتم: همگه باگوسفند حرف میزنی. نمیام

کنار بابا ایستادم. بیشتر از حال بابا می ترسیدم.

سپهر: سامان خان اجازه بدید همه چی قانونی پیش بره

_ جناب عالی؟

_ من سپهر تهرانی ام پسر داییه نفس

_ به به تا حالا کجا بودی که الان مدعی شدی

_ سامان خجالت بکش معدب باش سپهر و کیلمه

_ ا وکیل وصی هم پیدا کردی؟

بابا: سامان بسه برو بیرون نذار بیشتر از این حرمت ها از بین بره

_ عمو نفس شلوغش کرده و گرنه هیچ کدوم از حرف های من غیر منطقی نبوده گفتم: ااره

غیر منطقی نبوده. من سرو گوشم میجنبه. وقتی بیرون میریم چشمم همش به مرد است. با فروشنده

ها دل وقلوه میدم، سبکم. شنتیاداداشم نیست و قصد لاس زدن داره. چرا عموهارو بوس می

کنم؟! مردن!!!! باشگاه نباید برم چشم و گوشم باز میشه. دانشگاه نباید برم چون محیطشو اقا

نمیپسند. نباید بخندم چون صدام ظریفه. راه رفتنم ایراد داره چون لوندم..... تو منو نمیخوای

سامان! میخوای عوضم کنی. من نمیخوام عوض بشم. من عمو هارو دوست دارم بچه هاشونم دوست دارم. عمه هامو دوست دارم همه فامیلا و دوستامو دوست دارم. دلم نمیخواد باهاش کات کنم. دوست دارم تو جامعه باشم دوره غارنشینی گذشته سامان. دوست دارم شریک زندگیم بهم ایمان داشته باشه نه اینکه هر روز بهم تهمت بزنه، برام بپا بذاره. توبه شخصیت من توهین می کنی سامان برو خواهش میکنم برو بزار منم برگردم وبشم نفس. پشیمونم سامان _ من طلاقتم نمیدم. تو بچه ای نمیفهمی. احمق من دوست دارم. اگه دوست نداشتم هیچیت برام مهم نبود. پنج روز از یک ماه فرصت باقی مونده. باشه بمون اما پنج روز دیگه میام دنبالت. زندگیمون رو خراب نکن

رفت و من روی زمین وارفتم. من که همیشه اشکم دم مشکم بود چه برسه به حالا که احساس بدبختی و درماندگی با پوست و خونم عجین بود. سپهر دستمالی به دستم داد و گفت: هنوز روی پله ی اولی اینجوری وارفتی

_ نمیتونم

بابا اروم گفت: سحر جان قرصاموبیار

سریع به سمتش رفتم: بابا خوبی؟

_ آره عزیزم خیالت راحت

سپهر اروم کنار گوشم گفت: به خاطر بابات باید بتونی

دوروز گذشته بود که همراه بابا و سپهر به دادگاه رفتم. از روی بابا خجالت می کشیدم تا حالا پاش به اینجور جاها کشیده نشده بود. چه جای بدی بود، پراز مشکلات، پراز بدبختی. بوی بدبختی مثل بوی لاشه ی سگ تمام راهرو رو گرفته بود. حالت تهوع امونم رو بریده بود.

فکر نمیکردم سامان بیاد ولی او مد زرننگ تراز این حرف ها بود و کیل گرفته بود. نتونستیم کاری از پیش ببریم طبق رای قاضی باید برمیگشتم خونه ی سامان. قرار داد گاه بعدیمون یک ماه دیگه

شد. سپهر برگشت تهران و قرار شد برای دادگاه بعدی بیاد. من هم ناامید و افسرده پایه خونه سامان گذاشتم. فکر میکردم بیمارستان باشه اما خونه مونده بود برای استقبال!!!!!!

_سلام به خونت خوش اومدی.

نیش دار حرف میزد

_سلام

_موش شدی؟ شیربودی خونه بابات بودی شیربودی!! _بسه سامان باز شروع نکن مگه قرارنشد که این یک ماه باهم کنار بیایم و صلح کنیم

_ا باورکنم بر ا صلح اومدی و چشمت به از ما بهترن نیفتاده؟؟

_از تهمت هات خسته شدم

_باشه باشه ابغوره بگیر. صبحانه خوردی؟

_اره

_باسپهر خان؟؟

خدایا صبرم بده. باعجز گفتم: سامان تو رو خدا بیا توافق از هم جدا بشیم من و تو هیچ وقت باهم به آرامش نمی رسیم.

_چرا؟؟؟؟ چون نمیذارم واسه خودت ول بچرخ و با هر کی عشقت کشید لاس بزنی!!!

جنگ اعصاب شروع شد بعد از خالی کردن عقده هاش رفت و در رو هم به روم قفل کرد. راه بدی رو درپیش گرفته بود.

جمعه از راه رسید دوست داشتم برم خونه عزیز و دیگه برنگردم اما نامرد برنامه مسافرت یک روزه چید که البته اصلا خوش نگذشت. یک هفته گذشت و باز جمعه شد برای حفظ ظاهر بردتم خونه عزیز اما قبلش تهدیدم کرد که اگه حرفی علیهش بزنی شلوغش می کنه که قلب بابا

که هیچ قلب کل عزیزام از کار بیفته. من هرگز این روی سامان رو ندیده بودم. جمعه هم با حفظ ظاهر گذشت. فرداش به سپهر زنگ زدم و کارای سامان رو گفتم و ازش قول گرفتم تنهام نذاره و کمکم کنه. سه روز هم گذشت که سامان با دسته گل و شیرینی اومد خونه

_ نمیپرسی این ها چین؟

_ گل و شیرینی اند دیگه

_ افرین باهوشیا!!! مناسبتشو میگم

_ لابد اشتی؟

_ مگه باهم قهریم؟؟

تو دلم گفتم من اره اما تو روت سنگ پای قزوینه

گفتم: حالا چی هست؟؟

_ انتقالی گرفتم. به گرگان

آه از نهادم بلند شد. باچه جونوری طرف بودم

_ یعنی چی؟ من نمیام

_ مگه دست توست. ز نمی هر جا برم باید بیای

_ نمیام

به گریه افتادم و به اتاقم پناه بردم صدای روبلند کرد و باخونسردی گفت: سه روز دیگه حرکت میکنیم، همه چی رو جمع کن. واسه من فکر قوشون کشی ام نکن که بدمی بینی. نفس بابا!!!!

ساعت چهار تا پاشو از خونه بیرون گذاشت گوشه رو برداشتم

_علو شنتیابدبخت شدم

_چی؟؟ درست حرف بزن. گریه نکن نمیفهمم چی میگی

_سامان میخواد منوبیره گرگان، انتقالی گرفته. تو رو خدانذارید. سه روز بهم فرصت داده
وسایلا رو جمع کنم

_غلط کرده مگه شهرهرته

_نمیدونم شنتیا کمکم کن میخواد با این کارش دهن بابارو ببندد

_خیله خوب اروم باش. نترس

با اینکه می دونستم در قفله لباس پوشیدم و چندین بار دستگیره در رو فشار دادم تا باز بشه و فرار کنم اما باز نشد. همون جانشستم و انقدر گریه کردم که نفهمیدم چطور خوابم برد. وقتی بیدار شدم تاریکی مطلق خونه رو برداشته بود. با ترس از جا پریدم و چراغ هارو روشن کردم ساعت ۱۲ بود پس چرا سامان نیومده بود؟؟؟ یاد روزی افتادم که سامان دیر کرد و بعد فهمیدم حال بابا بد شده. دلشوره به دلم افتاد. شماره بابارو گرفتم بر نداشت. مامان رو گرفتم بر نداشت. شنتیارو گرفتم. تو رو خدای شنتیا بردار تو

_بله

_شنتیا چرا کسی جواب تماسمو نمیده؟؟ کجا یید؟ بابام کجاس؟ خوبه؟

_اره همه خوبن. آماده شو میام دنبالت

_شنتیا اون دفه ام اینجوری گفتمی. تو رو خدای بابام خوبه؟؟

_اره خوبه چقدر حرف میزنی آماده شو دیگه

_در قفله اخه

_چی؟؟

_در قفله. سامان قفل میکنه روم

_مرتیکه پدر... استغفرا... آماده شو کلید میارم صدای چرخیدن کلید که اومد به سمت در دویدم.

_سلام شنتیا

_سلام آماده ای بریم؟

_اره. کجا بریم؟

_خونه عزیز

اخیش پس بیمارستان نمیریم بابام حالش خوبه

_سامان اونجاست

_نه

_پس کلید از کجا آوردی؟

_فکر کنم از دست سامان افتاده جا مونده

یکم مشکوک شدم. داخل حیاط عزیز که شدم صدای شیون و گریه شوکه ام کرد. چشم

چرخوندم، بابان بود، همه بودن.... بابان بود... بدنم به لرزه افتادو...

توی هیچ کدوم از مراسم های بابا حضور نداشتم. همش سرم به دستم بود و بیشتر ساعات روز رو به

خاطر آرامبخش هایی که بهم تزریق میکردند خواب بودم. شنتیا برام تعریف کرد که همه توخونه

عزیز جمع بودن که راه حلی برای مشکل ما پیدا کنند که حال بابام بدمیشه و بعد از حلالیت گرفتن

از مامان وقول گرفتن از عمو که هر جور شده طلاق منوازپسرش بگیره تموم میکنه. حتی به

بیمارستان هم نمیرسه. چقدر توصیف حال داغونم سخته. چقدر بابام سخت و به ناروا از دنیا رفته

بود. سامان نامرد کار بابارو به رخ کشیده بود و عذاب وجدانش رو به یادش آورده بود. بابا همیشه به خاطر کاری که با مامان کرد عذاب وجدان داشت و حالا سامان... داشتم دیوونه میشدم... شاید اگه سامان در رو قفل نکرده بود میتونستم برای بار اخر بابامو تو آغوش بگیرم و بغض نشه تو گلووم که سه روز بود بابامو ندیده بودم... نمیتونستم باور کنم که بابای جوون و خوبم زیر خروارها خاکه، دردم شده بود دردی درمونی یتمی، دیگه نبود بابام، دیگه نمیدیدمش، رفته بود و تنهام گذاشته بود... همه اقوام برای اروم کردنم حرف هایی می زدن که بی تاثیر هم نبودولی درد دلتنگی برابابا و دلچرکینی از سامان رو از بین نمی برد.

۱۵ روز از فوت بابامیگذشت که با التماس خواستم با ارامبخش خوابونم و بزرن برم سر خاک بابا. رفتم، انقدر زجه زدم که از حال رفتم. عمه رو سرم خاک ریخت میگفت خاک سرده انگار راست میگفت چون صبر و طاقتم زیاد شد و کم کم از اون حالت ناامیدی دراومدم... حال مامان بیچاره ام دست کمی از حال من نداشت. بغلم کرد و گفت: نفس تو رو و خدا طاقت بیار. نفسم بند میاد وقتی حالا زار تومی بینم. تو تنها یادگار کاوه ای

_ باشه مامان قول میدم. بابا ز ندست برامون. مگه نه مامان؟؟؟

_اره نفسم

_مامان

_جان مامان

_وقتی با امپولا خوابم می کردید چندبار بابارو دیدم ازم خواست مثل تو صبور باشم و تنهات نذارم

_عزیز دلم

_مامان؟؟

_جانم

_مامان بزرگینا خبر دارن؟

_اره .تاهفت بابات اینجابودن.خاله مهشید وعمه پوران وبقیه ام اومده بودن.بنیامین ام اومده بود

_دستشون دردکنه.مامان؟

_جانم

_سامان کجاست؟

_نمیدونم.یه پاکت داده به عزیزکه بده به تووخودش غیبش زده

_من برم پاکتو از عزیزبگیرم

_برو گلم

عزیزداشت نماز میخوند.نمازش که تموم شد باگریه بغلش کردم

_صبورباش دخترم.بابات همیشه کنارتوست واگه ناراحتی کنی ناراحت میشه

_چشم عزیز.

پاکت روگرفتم .نمیدونم دنبال چی توان پاکت میگشتم..... چند برگه تو پاکت بود بایه

حلقه.حلقه ی ازدواجمون.تای برگه هاروباز کردم.دست خط سامان بود

سلام نفس عزیزم.نمیدونم چطورشروع کنم.دارم عذاب میکشم.منو ببخش که باعث مرگ

عموشدم.ببخش که باعث مرگ بچمون شدم.ببخش که مرد رویاهات نبودم.ببخش که تو لحظه

های شادی وغمت کنارت نبودم.نمیدونم از کی شروع شد؟فقط یادمه همیشه صدات بلندتر از همه

بود،خنده هات رساترازهمه بود.تحرکت بیشتراز بقیه بود.توانزوایی که برای خودم ساخته بودم

ومیان خطوط مجله ها وکتاب هام صدای تو بود وصدای خنده هات.اعصابم رو به هم می

ریختی.بعضی وقت ها دلم میخواست گوشت رومی گرفتم واز اتاق بیرون می انداختم تا بلکه

سکوت به خونه برگرده.لباس پوشیدنت افتضاح بود.لباس های بچگونه باعکسای کارتونی.به نظرم

سبک بودی.باخودم میگفتم اگه بولیزودامن بیوشه سنگین تروخانومانه تره.

از خنده ریشه می رفتی انقدر که روی بغل دستیت از حال بری. حرصم درمی اومد. به نظرم حرکت خوبی برای یه دختر به سن تو نبود. لبخند قشنگ ترت می کرد.

باشنتیا کاراته میگرفتی. بدم می اومد. به خودم که اومدم دیدم دارم راجع به رابطتون تحقیق می کنم.

عموهارومی بوسیدی، به نظرم دست دادن بهشون کفایت می کرد. کاراته کاربودی ورزش قشنگی برای خانوما نبود به نظرم والیبالی یا شنا بهتر بود برات.

به خودم که اومدم دیدم ازت یه نفس ساختم و عاشقش شدم. خیلی باخودم کلنجار رفتم که این دختر نفسی نیست که توی ذهنمه. این دختر همون نفسیه که همیشه رو مخت راه میره... اما نشد نفس... منو ببخش اشتباه کردم. اما بدون که دوست داشتیم و دارم خودم ام نمیدونم چرا؟؟؟

با وکیلیم هماهنگ کردم. برو و راحت طلاق رو بگیر و خودت باش. سام در جریانه کمکت می کنه.

من از احساسم گذشتم اما همیشه به یادتم. حلالم کن به خودم که اومدم دیدم دارم زجه می زنم. به یاد تمام روزهای خوب و بدمون، به یاد محبت هاش، به یاد توهین هاش، به یاد تهمت هاش، به یاد دستورهاش.... بایه حس خوب شروع کردم و قسمتم تموم حس های بد دنیا شد، با حس تلخ مرگ بابا و مرگ ارزو هام تموم شد. یاد حرف بابام افتادم؛ زندگییم رومیدم تانفس به زندگی برگرده؛ داد

چهلیم بابام با تموم گریه ها و غمش تموم شد و لباسای مشکی جاشونوبه لباسای رنگی دادن. عمه ها و عموها واقوام مامان تو سالن خونه عزیز جمع بودن. سرم به شدت درد میکرد. رفتم از اشپزخونه قرص بردارم که گوشه زنگ زد. برش داشتم

_بله. بفرمایید... علو...

_سلام. منزل خانوم حق جو؟

چه صدای خاصی داشت. بهم و خوش اهنگ. لحجه تهرانی داشت چقدر

ناشنا بود. گفتم: سلام. بله. شما؟

_ بنیامین هستم

چشام گردشده. فقط نفهمیدم چرا!!!!

_ من هم نفسم

_ بله. خوب هستین؟

_ ممنون

_ تسلیت میگم دختر خاله. شرمنده نتونستم خودم رو برای چهلم پدرتون برسونم _ خواهش می کنم

سکوت کرد. حرفی نداشتم که با این پسر خاله نوظهور بزدم. بی اراده گفتم: علو قطع شد؟

_ نه. میتونم با خاله سحر صحبت کنم؟

_ بله حتما. الان صداش میکنم. خدافظ

خدافظیمو بی جواب گذاشت. چقدر صداش گرم ولی غمگین بود...

مامان رو صدا زدم.

_ مامان... مامان؟؟

_ جانم مامان؟

گوشی رو به سمتش گرفتم

_ کیه؟

_ گفت بنیامینه. پسر عموم رضی

یک ماه هم گذشت. طلاقم رو باکمک سپهر گرفتم. هنوز هم از سامان خبری نبود. البته میدونستم باسام و زنعمو در ارتباطه. هم زندگی من رو نابود کرد هم زندگی خودش رو. مهر طلاق که به شناسنامه ام خورد اشک هام جاری شد. یاد مهر و امضای عقدمون افتادم. لبام خندون بود و دلم پر امید. اما حالا چشمام گریون بود و دلم شکسته و ناامید.

ده ماه تلخی، باکلی خاطره ی تلخ پشت در قفل شده، مرگ بچم، بچه ای که هفت ماه در وجودم حسش کرده بودم، دختری که بودنش رو دوست داشتم، مرگ بابام، بابایی که دلم برای دوباره دیدنش میرفت امان بود.... تموم شد....

با دستمالی که سپهر به دستم داد اشک هام رو پاک کردم.

_بریم؟

_میخوام یکم توشهر قدم بزنم

_اگه دوست داری تنها باشی من برم خونه؟

_مرسی که درک می کنی

_دو ساعت دیگه باید برگردم. پس زود بیا

_باشه. ممنون به خاطر همه چی

_دستم زد موبایلدیدی

_چشم. چقدره؟

_بخند. دستم زدن دیدن خنده هاته

لبخندی زد و گفتم: چشم

بی هدف تو حاشیه خیابون به راه افتادم. چقدر دلم برای قدم زدن تو خیابون های شهرم تنگ شده بود، برای شلوغی هاش، صدای ماشینها، ادما، چراغ های رنگارنگ مغازه ها، درخت ها... دلم حتی برای رفتن روی پل عابر هم تنگ شده بود. حریصانه دوساعتی خودم شدم و گشتم و گشتم. باید خودم میشدم... زیر لب چندین بار گفتم: من نفسم، نفس سپهر رفت و من و مامان تنها شدیم بدون بابا با کلی خاطره ازش. بچه هاتنهامون نمیزاشتن ولی خیلی پایه ی بیرون رفتن نبودم، دوست نداشتم مامان رو تنها بذارم. روزها میگذشت و من هر روز بیشتر متوجه تنهایی مامان می شدم. پنج ماه گذشته بود تصمیم گرفته بودم برای کنکور بخونم. برای خرید کتاب بیرون رفتم وقتی برگشتم صدای گریه مامان خونه رو برداشته بود متوجه بازوبسته شدن در هم نشدم. از زجه هاش قلبم اتیش گرفت. به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم

_ مامان قشنگم گریه نکن تو رو خدامن طاقت ندارم

_ معذرت میخوام عزیزم یکم دلم گرفته بود

یهو به ذهنم رسید بریم تهران. بس بود جدایی مامان از خانوادش.

_ مامان بریم تهران؟ برای همیشه. بسه جدایی

_ تو فکرشم چند ماهه. امان میخوام تو رواز عزیزانت جدا کنم

_ جدایی ای در کار نیست مامان. من هر وقت دلم بر اشون تنگ بشه میام کرمانشاه. این شهر برام

خیلی تنگ شده. احساس خفگی میکنم. دلم آرامش میخواد. میدونم که بابام دوست داره

تو برگردی به شهرت

به گریه افتاد و گفتم: یعنی دلتنگیام تموم شدن؟؟

دلم برای دل تنگش کباب شد. چقدر عذاب کشیده بود تو این چند سال و دم نزده بود. یک ماه به

عید نوروز مانده بود که تصمیم نهایی رو گرفتیم. قرار شد بریم تهران و بعد از پیدا کردن جای مناسب

برگردیم و اسباب و اثاثیه هارو ببریم. به کسی از تصمیممون حرفی نزدیم و راهی تهران

شدیم. چند ساعت رانندگی مامان رو خسته کرده بود.

_ مامان بزن کنار من بشینم پشت فرمون

_ نه گواهی نامه نداری. میتروسم ماشینو بخوابونن. نمیخوام حالا که بعد از چند سال دارم برمیگردم زادگاهم مشکلی پیش بیاد اما باید در اولین فرصت برای گرفتن گواهینامه اقدام کنی

_اره

غم دلم رو پر کرد. مثل خیلی وقتای دیگه که یاد بددلی های سامان عذابم میداد گفتم: میخواستم بگیرم سامان نداشت

_ سامان رواز ذهننت پاک کن عزیزم

_ سعی خودم رومی کنم دست خودم نیست مامان یه وقتایی یادش از ارم میده

_هرچی بوده تموم شده. به آینده فکر کن

داخل شهر شدیم.

_ نفس نگاه کن. این دبیرستانی که توش درس میخوندم. یادش بخیر. این خیابون رو که رد کنیم رسیدیم خونه مامانینا

_ میگم مامان بدن نیست سرزده داریم می ریم؟

_ خونه غریبه که نیست. برای اینکه مامان دلشوره جاده رو نداشته باشه نگفتم

_ یکم استرس دارم. با اینکه قبلا دیدمشون

_ استرس نداشته باش. اهان... اینم خونه ی دوران قشنگ مجردی من

کنار دیوار پارک کرد. پیاده شدیم. خونه شمالی و حیاط دار بود. اجر نما و یکم قدیمی. مامان با خوشحالی زنگ رو فشرد. چقدر خنده به صورت قشنگش می اومد. صدای مامان بزرگ تو کوچه

پیچید

_کیه؟

مامان گفت: مهمون ناخونده

_وای سحرم تویی؟ در باز شد. داخل حیاط شدید. مامان بزرگ همزمان هر دو مون رو بغل کرد.

_قربونتون برم. چرابی خبر؟

گفتم: از سوپرایز خوشتون نمیاد؟

_چراقشنگم. چرانفسم. چرا سپیده ام. قدمتون رو چشم

هر سه داخل ساختمون شدید

_تنهای مامان؟

_اره. بابا که سر کلاسه. مرتضی شرکتی ساعت هشت میان. بنیامین که قربونش برم معلوم نمیکنه کی

میاد و کی میره. یلدا ام کتاب خونست. اگه خبر داشتن الان همشون خونه بودن. گوشیاشونم که

قربونشون برم همشون روسکوته. موندم اسمشو چرا گذاشتن همراه؟؟

_جوش نکن مامان ساعت چهاره. چهار ساعت دیگه پیداشون میشه. جوش نزن مامان جان

_چه میدونم مادر. تو چرا ساکتی نفس جان؟

_داشتم خونتون رو بر انداز میکردم. تمیز و مرتب. درست مثل گفته های مامان

_اره یادش بخیر مامانت همیشه قرمیزد که چقدر دستمال کشی می کنی

باسینی چای داخل سالن شد و نشست.

_ماکه مهمون نیستیم مامان. بیابشین

_میدونم مادر شما صاحب خواه اید

_دیگه چه خبر؟ همه خوبن؟

_اره خداروشکر. بابات یکم پادرد داره حرف تو گوشش نمیره همش روپاست تو اون آموزشگاه. به
وقتم که وقت استراحت داره بادانشجوهاش شب شعر برپا میکنه

_بابام عشقش همین آموزشگاه ودانشجوهاشه دیگه

_چی بگم. به خاطر خودش میگم، ازپا می افته. یلداام که داره براکنکورمیخونه. خیلی بازیگوشه اگه
سخت گیری های بنیامین نباشه ایباری گیاهای کف دریا ام قبول نمیشه.

خندیدم خودش هم خندید: امون از دست بچه ها ادبیات من رو هم خراب کردن

. دیگه اینکه خداروشکر بنیامین هم از خرشیطون پیاده شده

مامان گفت: چطورمگه؟

_گیرداده بود که برای گرفتن تخصصش بره خارج که خداروشکر چند وقته دیگه حرفشو
نمیزنه. فکر کنم میخواد همینجا ادامه بده. نمیدونم تو خارج چی یاد اینامیدن که توکشور خودمون
نمیدن

_حرص نخور مامانم فعلا که میگی منصرف شده

لبخندی زدو گفت: عمه پورانت کمرش رو عمل کرده. سه چار روز پیش بابابات رفتیم دیدنش. بنده
خدا رنگ به صورت نداشت میخواستم برم دیدنش امروز

_چه خوب منم میام بریم

_خسته نیستی؟

_نه اصلا. نفس جان توام میای؟

_وای نه مامان هم خوابم میاد هم چون نمیشناسمشون معذبم فعلا

مامان بزرگ گفت: اشکال نداره عزیزم برو اتاق مامانت استراحت کن

بارضایت لبخندی زدم وگفتم: اتاقت کجاس مامان؟

_طبقه بالا دست راست اولین اتاق

باشیظنت گفتم: فوضولی ام موقوف؟

_نه گلم راحت باش داخل اتاقش که شدم تموم خاطراتی که برام تعریف کرده بود زنده شد. روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد. وقتی بیدار شدم همه جاتاریکی مطلق بود. باوحشت از جا پریدم و دور خودم چرخیدم بدتر از همه اینکه نمیدونستم جای کلید ها کجا بود با هزار زحمت پیداشون کردم و چراغ رو روشن کردم. پروژوکتور گوشیم رو هم روشن کردم. ساعت شیش بود و هوا اینقدر تاریک شده بود. پوووفی کشیدم و رفتم پایین و همه چراغ ها رو روشن کردم. خونه برام غریب و نا آشنا بود و این ترسم رو بیشتر میکرد. داخل حیاط رفتم. برف روی سطح حیاط رو پوشونده بود. نشستم روی تخت کنار حیاط. با اینکه پلیور تنم بود سردم شده بود. بلند شدم و برای برداشتن پالتوم داخل خونه شدم. وای چقدر ترس تو وجودم بود. سریع پالتوم رو برداشتم ولی قبل از اینکه تنم کنم برق ها خاموش شد. پالتواز دستم افتاد و جیغ کشیدم و به سمت درب سالن دویدم. حیاط روشن تر بود و احساس امنیت بیشتری می کردم اما توچند قدمی درب، درب باز شد. از ترس جیغ بنفشی کشیدم و گفتم: مامان تویی؟

اما خیلی زود آمیدم ناامید شد. هیبت مردانه اش رو تو تاریکی تشخیص دادم...

با ترس گفتم: عمومر ترضی شما یید؟

با صدای متعجبی گفت: من بنیامینم

پروژوکتور گوشیش رو روشن و روی صورتتم گرفت نورش چشمم روزد چشمم رو بستم اما صدای زمزمه وارش روشنیدم که گفت: نفس؟

تندتند شروع کردم به توضیح دادن اون که نمیدونست من چراترسیدم: من نفسم با مامانم اومدیم ساعت چهار رسیدیم. مامانم با مامان بزرگ رفتن به عمه پوران سربزنن فکر کنم مهره های کمرشو عمل کرده. من خسته بودم خوابم ام می اومد نرفتم خوابیدم وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. من از شب و تاریکی و تنهایی میترسم مخصوصا اینجا که برام غریبست برقا ام که رفتن چقدر من بدشانسم... تو... تو واقعا بنیامینی؟

صورتش رو نمیدیدم اما تو صداش رگه های خنده اشکار بود:اره واقعا بنیامینم.نترس

از صدای پر خندش حرصم گرفت گفتم:از تو که نمیترسم.برقا چرارفتن؟

صدای افتادن چیزی از پشت سرم باعث شد دست و پاموگم کنم جیغی کشیدم وبی اراده به سمت در که بنیامین تودرگاهش ایستاده بود دویدم وباشدت بهش برخورد کردم.ترس همیشه عقم رو از کارمی انداخت.اشنا بود وامن...تواغوشش فرورفتم وبه گریه افتادم باتاخیر موهام رو نوازش کردوگفت:نترس من اینجا ام

صدای یلداروشناختم که گفت:چی شده؟

ازاغوش بنیامین بیرون اومدم وسعی کردم گریه ام روجمع کنم

_نفس تویی؟چی شده؟چراگریه می کنی؟

دومرتبه برای یلدا توضیح دادم

پروژوکتورگوشی هاروشن بود وتاریکی مطلق از بین رفته بود گفتم:ببخشید من از تاریکی میترسم

باخنده ومحبت بغلم کردوگفت:خاله گفته بوداز تاریکی وحشت داری.شرمنده سرکوچه سیما اتصال کردن.پرسیدم گفتن ده دقه ای درست میشه

_بابایکی ام مارو دریابه

به سمت صدابرجشتم

_سلام دختردایی رسیدن به خیر

به مغزم فشار اوردم فکر کنم طاهر بود:سلام،ممنون

_من طاهرم پسر پوران جون دستش روبه سمتم دراز کرد،جوابش دادم وگفتم:بله شناختم خوشوقتم

_همچنین

نگاهم به پلیورسفیدبنیامین افتاد که قسمتی ازش به خاطر ابغوره ی پر ریمل من سیاه شده بود. اون لحظه دلم میخواست چوب دستی فرشته مهربون قصه هامنو غیب کنه. سربه زیرگفتم: شرمنده من تو تاریکی عqlم رواز دست میدم

با اون صدای اروم وبمش گفت: خواهش میکنم معارفه خوبی نبود

طاهر باشی طنت گفت: اتفاقا خیلی ام خوب بود. شاعرانه و خاص

از خجالت انقدر لبم رو بادندونام فشار دادم که شوری خون رو حس کردم.

بنیامین با سرزنش اسم طاهر رو صدا کرد: طاهر!!!!

یلدا با خنده گفت: طاهر انگار هوس کتک کردی

برق ها اومد چشمام رو بستم و نفس راحتی کشیدم وقتی چشم باز کردم نگاه بنیامین رو

غافلگیر کردم لبخندی زد و نگاه ازم گرفت و روبه یلدا گفت: زود اومدی؟

_خسته شدم. گشتم ام بود. خوب خوندم خیالت راحت چقدر سرده رفته بودم رو ویبره که این

طاهر به درد نخور به درد خورد و رسوندتم

روبه طاهر که خنده اش گرفته بود گفت: خوب طاهر جان دست درد نکنه رسوندیم برقام که اومد

تنهام که نیستم یعنی کلا از تاریکی و تنهایی نمیترسم. برو که عمه پوری صد درصد کلی باهات

کارداره

_مرسی از این همه تشکر. حداقل یه چای بهم بده

_شرمنده چای نداریم اگه میخوای کرایتو حساب کنم

درباز شد و مامان و مامان بزرگ داخل حیاط شدند. طاهر بیخیال یلدا شد و به مامان با ذوق گفت: به به

دختر دایی عزیز تراز جان. مشتاق دیدار

_سلام طاهر جان. چطوری تو؟ اتفاقا داریم از خونتون میایم. سراغت رواز عمه گرفتم. چه خبرا؟ چه میکنی؟

_هیچ میچرخیم دیگه. ول معطلیم

_این چه حرفیه. حالا چرا همتون دم در ایستادید

روبه بنیامین باذوق گفت: سلام عزیزم بنیامین بالبخند مامان رو بغل کرد و بوسید و احوالپرسی کرد

مامان روبه من گفت: نفس بنیامین منو دیدی؟

تا او دم جواب بدم یلدا گفت: اره خاله اونم چه دیدنی

از پهلوش نیشگون گرفتم

مامان بزرگ روبه طاهر گفت: طاهر جان هوای مامانت رو داشته باش از دستت شکار بودا

_چشم زندایی پوری جون کی از من راضی بوده؟؟

_بچه حرف گوش کنی باش تارضایتش روببینی

_چشم

_اهان راستی پوران گفت صبح بهت لیست خرید داده اما هنوز نگرفتی براش. لنگ بود بنده خدا

با اون کمرش

یلدا خندید و گفت: دیدی طاهر؟ به من میگن یلدا چشم بصیرت!! بدو برو

طاهر با خنده گفت: بر منکرش مشت ولگد یلدا خانوم. پس فعلا تادرودی دیگر

یلدا به سمت در حلتش داد و گفت: بدرود

_حالا بیا چای بخور بعد برو

_نه زندای دست درد نکنه یلدا حسابی پذیرایی کردازم

وقتی طاهر رفت همگی داخل سالن شدید

_چرا دیر کردید مامان؟ بر قارفت

_ الهی بمیرم

_ خدانکنه

_ ترسیدی؟

_ ترسیدم؟!!!! کم مونده بود خودمو کثیف کنم

یواش گفتم اما یلدا شنیدو گفت: خود تو کثیف نکردی اما حسابی پیره بنیامین رو

سریع دستم رو گذاشتم رو دهنش و گفتم: چقد تو چونت کار میکنه دختر

بنیامین با تعجب به لباسش نگاه کرد. لبخندش بودیدم بلند شد و به سمت طبقه بالا رفت. یلدا هم با خنده و شیطنت دنبالش رفت. چند دقیقه بعد هر دو با لباس راحتی برگشتند. یلدا تیشرت بچگونه ی صورتی رنگ باشلوار سفید تنش بود. یاد خودم افتادم چقدر سامان از این نوع لباس پوشیدنم ایراد میگرفت. نگاهی به لباس های تنم کردم. پلیور بقیه شل نوک مدادی باشلوار جین مشکی. هنوزم. با اینکه طلاق گرفته بودم به سلیقه سامان لباس میپوشیدم. هنوز نفسی نشده بودم که به خاطرش جنگیدم. چشمم به بنیامین افتاد پلیورش رو با یه تیشرت استین بلند نوک مدادی تعویض کرده بود. لبم رواز خجالت به دندون گرفتم. مامان بزرگ با سینی چای به جمعمون پیوست

_ طاهر چرا اومده بود چارفت؟

_ تاکسی گیرم نیومد داشتم پیاده می اومدم از شانسم جلوم سبزشد و رسوندتم

بنیامین جدی گفت: مگه بهت نگفته بودم سوار ماشین طاهر نشو

_ داشتم یخ می کردم. لولو خور خوره نیست که

_ به جهنم یخ کنی بمیری

_امامانی ببینش

مامان گفت: بنیامن انگار از ظاهر خوشت نمیاد؟

بی اختیار گفتم: منم خوشم نیومد

همگی نگاهم کردند پشیمون گفتم: ببخشید

بنیامن گفت: نه خاله حرف من چیز دیگس

یلداگفت: الهی بمیرم برا طاهر

بنیامین چپ چپ نگاهش کرد که یلداگفت: نه نه. به خاطر اینکه رسوندتم دارم قدر دانی می کنم

خندم گرفت. یلداسقرمه ای به پهلوام زدوگفت: نخند قاطیه الان میخورتن

ازلحن بانمکش خندم بیشترشد

مامان بزرگ باحسرت گفت: کوپ سپیده می خندی. کی باورش میشه سپیده با اون همه نازو

کرشمه تواوج قشنگی وجوونی رفت زیر خروارهاخاک

گریش گرفت وادامه داد: خداروشکر حس می کنم هم سحرم برگشته هم سپیده ام

مامان هم گریش گرفت. صدای باز وبسته شدن دراومد

_بچم مرتضی ست حتماپریم براش چای بیارم گرم شه

_نه مامان جان شتابشین من میرم

مامان به اشپزخونه رفت عمومرتضی بادیدنم لبخندی زد: به به نفس خانوم گل. چه بی خبر؟

بلندشدم ودستم روبه سمتش گرفتم وگفتم: سلام عمو. دلم براتون یه ذره شده بود

دستم روفشردوگفت: دل به دل راه داره

نگاهی به جمع کرد و با همه احوالپرسی کرد. احساس کردم جای خالی مامان برایش سوال شد

مامان با سینی چای اومد: سلام

_ سلام سحر. خوبی؟

_ مرسی. تو خوبی؟ خسته نباشی

_ میگذره دیگه. سلامت باشی. تو چرا زحمت کشیدی؟

به چای اشاره کرد

_ نه بابا چه زحمتی

اقاجون هم اومد و بادیدنمون کلی ذوق کرد. صدای زنگ اف اف اومد. مامان گفت: یعنی کی میتونه

باشه این موقع شب

همگی بقی زدیم زیر خنده. خودش هم خنده اش گرفت اما گفت: جدی پرسیدم مسخره ها

یلدا گفت: دایی سعید بازن و بچه هاش. احتمالاً باز زندایی تنبلی کرده شام نپخته اومدن چترشن

اینجا

خندیدیم بنیامین رفت اف اف رو زد.

درست حدس زده بود. کلا یلدا اعجوبه ایه واسه خودش دایی سعید و زندایی داخل شدن و بادیدن

ماکلی ذوق کردن

مامان گفت: پس بچه ها کوشن؟

یلدا متفکرانه گفت: چطوره بچه هاشام خوردن شمانه؟!!!

زندایی با خنده لب یلدار و کشید و گفت: اتفاقاً هیچ کدوم شام نخوردیم بچه ها هم تو راهن. دو قلو

ها با هم میان سپهرم از دفترش میاد

_ خوب زندای یکم زود تر خبر بده که بیشتر غذا بذاریم حالا باید بانون قرمه سبزی رو بخوریم که سیر بشیم

بنیامین داشت به حرفای یلدامیخندید اما مامان بزرگ بهش چشم قره می رفت.

_ مایده جان جدی نگیر

_ بیخیال مادر پوست ما کلفت تر از این حرفاست. هنوز عادت نکردی شما به کل کلای ما. چه بوی قرمه سبزی ای ام پیچیده

بعد چشمکی به دایبی زد و خندید.

دوباره صدای اف اف بلند شد. بچه ها بودن

سلاله با ذوق و جیغ جیغ بغلم کرد و کلی ابراز خوشحالی کرد. سپهر بعد از سلام و احوالپرسی گفت: چقدر تغییر کردی

_ من؟؟

_ آره. میخندی

_ دارم دستم زدم و ادا می کنم

یلدا گفت: نه بابا سپهر ابرو هاشو برنداشته عوض شده

سپهر لپ یلدارو کشید و گفت: تو چطور می جوجو

_ جوجو عمته

به مامان نگاه کرد و گفت: ووی ببخشید خخ

دور هم نشستیم بعد از یکم حرف زدن یلدا گفت: مامانی ساعت ۹ شد پاشو ده پونزده تا تخم مرغ بشکون تو مایتابه بز نیم تنگ قرمه سبزی سیر بشیم

سیناگفت: بچه کم متلک بگو. بذار از گلومون بره پایین. هر دفه باید با خجالت شام بخوریم

_اخ بمیرم برا پنج تاتون که چقدرم خجالت سرتون میشه

هیچ کدوم ناراحت نبودن از حرفای یلدا انگار خیلی عادی بود براشون. همگی دور میز نشستیم و با کل کل های یلدا و سینا باخنده شام رو خوردیم. احتیاجی ام به تخم مرغ نبود و به اندازه بود.

یلدا گفت: نوش جونتون حالا میرسیم سر اصل مطلب ظرفای کی؟؟

سلاله گفت: هر کی بیشتر خورده

_اهان گل گفتی دایی، زندایی بدوید پای ظرف شویی

همگی زدیم زیر خنده. دایی گفت: جور موبکش یه شارژ ده هزاری طلبت

_ای ول دایی خرابتم. زندایی شماچی؟

_نه یلدا جان پول ندارم ترجیحا ظرفارو میشورم مخصوصا که چاقم شدم تحرک برام خوبه

_زندایی این اصلاروش درستی نیستا تاخر خره بخوری بعدبه فکر سوزوندنش باشی خو کمتر بخور

زندایی خندید و گفت: امون از تو یلدا

خداییش زندایی فقط سالاد و یکم خورش خورد. اندامشم عالی بود بایلدا و سلاله مشغول شستن

ظرفاشدیم. یلداگفت: راستی سلاله امروز ظاهرودیدم

_راست می گی کجا؟

_گوشات تیزشد

_گمشو خوب بگو

_هیچی توخیابون بود رسوندتم خونه

_خوش بحالت

_ خاک تو سرت خود تو جمع کن با این طاهرت. بنیامین کلی بهم تشرزد که چراسوار ماشین اون مرتیکه شدم

_ مرتیکه خودشه

خندید یلدا ام خندید.

_ بچه ها موضوع چیه؟

یلدا چشمکی به سلاله زد و روبه من گفت: دختر دایی شیرین مغزمون عاشق پیر پسر فامیل شده

_ چرت میگه عاشق کجا بود. ازش خوشم میاد

_ خوب حالا به عاشقی ختم میشه دیگه

گفتم: همیشه ام به عاشقی ختم نمیشه. منم از پسر عموم خوشم می اومد اما به نفرت ختم شد

_ فکر نکنم احساس منم اخر و عاقبت خوشی داشته باشه بیخیال تند تند بشوریم بریم برسیم به مشاعره

_ همیشه مشاعره دارید؟

_ معمولا دور هم که جمع بشیم یه هنری میچکه ازمون

خندید. گفتم: بابای من زیاد اهل شعر نبود اما مامانم کتاب شعر اش رو ول نمیکرد

_ بچه ها یک لیوان چای لطفا

هر سه به سمت صد ابر گشتیم. بنیامین بود.

سلاله: دستم کفیه شرمنده

یلدا: دکتر جان تازه شام زدی چای بزنی ویتامینش پر میشه آ درضمن دستم دستکشه

لیوانی روکه خشک کرده بودم داخل کابینت گذاشتم و نیم لیوان چای رو برداشتم

_ شما چرا؟ خودم می ریزم زحمت میشه

یلدا گفت: پس چرا میگی بچه ها چای خوب از اول خودت بریز

خندم گرفت گفتم: زحمتی نیست

ولیوان چای روبه دستش دادم.

_ ممنه

_ خواهش

با خجالت گفتم: بابت غروب واقعا متاسفم. پلیورتون رو بدید براتون بشورم

_ اوم چیزی یادم نمیداد

بعد بایه چشمک و لبخند از اشپزخونه خارج شد.

بعد از شستن ظرف ها یک سینی چای ریختم و همراه دختر اداخل سالن شدم. دایمی بادیدن چای

گفت: وای دستت طلا دختر

سینا گفت: بزنی دست قشنگه رو

با تعجب گفتم: کاری نکردم بابا خجالتم ندید

سپهر گفت اتفاقا کار کردی در حد کارستون تو این خونه به قانون عزیز جون تایک ساعت بعد از شام

کسی حق چای خوردن نداره

_ جدی!!!!!!؟

خواستم برگردم تو اشپزخونه که صدای اعتراض بلند شد. یلدا گفت: کجا بیارشون. هرچی به این

مامانی میگم موقعی که مهمون داریم واسه این قانون تبصره بذار تا زود تر بخورن برن گوش نمیده

صدای خنده جمع و تشرعزیزباهم قاطی شد.

سینی رودورگردوندم به عزیز که رسیدم گفتم: ببخشید. من از قانونتون بی خبر بودم

_ اشکال نداره عزیزم

به بنیامینم که رسیدم گفتم: قانون شکنی میکنید؟

باخنده گفت: نمیدونی که چقدر چسبید

بعد از جمع کردن نیم لیوان های خالی از جای توسط سلاله بحث به عمل کمرعمو پوران کشیده شد

یلداگفت: راستی مامانی امروز ظاهر میگفت شهریار اومده

بی اختیار به مامان نگاه کردم ابروهاش گره خوردن

_ وا؟ چه بی خبر

_ طاهرم درست خبر نداشت میگفت انگار تنهابرگشته دوسه روزی میشه

_ پس چرا پوران چیزی نگفت؟

_ حتما چون خاله پیشتون بوده نگفته

_ چه ربطی داره مادر؟

_ ربطش اینه که هزار دفه شیرین جون گفته باعث رفتن شهریار خاله سحر بوده

رنگ مامان پرید. گفتم: چه ربطی به مامان من داره. باعث رفتنش شعور پایین خودش بوده

_ اره مادر دیدی که هر بار گفته منم جوابشو دادم. انگار نه انگار که به خاطر بچگی وعقده شهریار

چندین سال گوشت روازناخون جداکردن کم نکشیدم تواین هجده سال وگر نه که شهریار ورسال

به ابجی و خانوادش سرمیزده بعدشم میتونست برگرده وبمونه سحر که اینجانبود

دایی گفت: بلانگیری دختر بیبین چطور صدامامانو در آوردی وسحرو ناراحت کردی

ا دایی!!!

مامان خونسردگفت:خودم میدونستم.اون دفه که اومده بودم شیرین بهم طعنه ژ جوابشو دادم
بعدمش از درعذرخواهی دراومد وگفت از دلتنگی حرف زده و میدونه مقصر خودشه ریار
بوده.مامان لطفا کاوه رو ببخشید جوون بود بعدش خودش کم عذاب نکشید

نه مادر خدارحمتش کنه قسمت رو همیشه نادیده گرفت

ممنون مامان.حالا لطفا بحث رو عوض کنیم

اقاجون گفت:من از بیگانگان هرگز ننالم،که بامن هرچه کردان اشناکرد

سینا گفت:بچه ها این دختره امشب اعصاب همه روخط خطی کرد ازشب شعر خبری نباشه
فکرکنم

یلدالب برچید ومامان بالبخندگفت:ولش کنید بچمو حرفی نزده که اعصابامونم سرجاشه.اتفاقا
هوس مشاعره کردم.اقاجون قانون بذار

اقاجون گفت:مثل همیشه من شروع میکنم.به هرکس نگاه کردم دنباله شعرم روبخونه

یلدا گفت:یا علی اقاچون وژدانا شما یکی به من نگاه نکن

همگی خندیدیم

سپهر:اقاجون سختش کردی امشب.تبصره بذار

عیب نداره .یه بار فرجه میدیم اگه کسی بلد نبود از یکی کمک بگیره

سینا؛اقاجون سعدی رم حذف کن دمت گرم

باشه سعدی ام به خاطر تو حذف

اقاجون باصدای رساوقشنگش بیتی از حافظ خوند:جمالت افتاب هر نظر باد،ز خوبی روی خوبت
خوبتر باد

به عزیز نگاه کرد. عزیز لبخندی زد و ادامه داد: همای زلف شاهین شهپرت را، دل شاهان عالم
زیر پر باد

به بنیامین نگاه کرد. بنیامین باید شعری از سر می گرفت. شعری از فریدون خوند: تورامن زهر شیرین
خوانم ای عشق، که نامی خوشتر از اینت ندانم، وگر هر لحظه رنگی تازه گیری، به غیر زهر شیرینت
نخوانم

به مامانم نگاه کرد. می دونستم بلده بارها از ش شنیده بودم و مطمئن بودم شعرهای فریدون رو
از بره. چشم به لباش دوختم که لب باز کرد: از تبصره استفاده می کنم

وارفتم. مگه میشه یادش بره به من نگاه کرد. سریع برای اینکه حذف نشه خوند: توزهری، زهر گرم
سینه سوزی، توشیرینی که شور هستی از توست

به دایی سعید نگاه کردم

دایی شعری از قیصر خوند: دل ماهر چه کشید از تو کشید، هر چه از هر که شنید از توشنید

به زن دایی نگاه کرد

گرسبیه است شب وروز دلم، باید از چشم تو از چشم تودید

به سپهر نگاه کرد. سپهر هم شعری از هوشنگ ابتهاج خوند

چه غریب مانده ای دل، نه غمی نه غم گساری، نه به انتظار یاری نه زیارانتظاری به یلدانگاه

کرد. یلدازد توسر خودش وگفت: نمیدونم چی چی نمیدونم چی چی حافظا

همگی خندیدیم گفتم: بهتر بود بگی نمیدونم چی چی هوشنگا

_ها!!!!!! هوشنگ کیه!!!! سپهر بعد احساب تو میرسم. از تبصره استفاده میکنم. اقا جون پوز شوبزن

اقا جون باخنده ادامه داد: غم اگر به کوه گویم، بگریزد و بریزد - که دگر بدین گرانی نتوان کشید باری

به من نگاه کرد. بی منظورشعری از فریدون به ذهنم رسید: گفته بودی که چرا محو تماشای منی، وان
چنان مات که یک دم مژه برهم زنی

به عموم رضی نگاه کردم. نفس اهسته اما عمیقی کشیدوبه بنیا مین نگاه کرد. بنیامین
معنادار عمورونگاه کردوبعد روبه من ادامه داد: مژه برهم زنی تا که زدستم نرود، ناز چشم تو به
قدر مژه برهم زدنی

بعدا تمام شعرش هنوز نگاهش به من بود که یلدا گفت: دکتر مژه بزنی بعدی روانتخاب کن. بنیامین
باخته به یلدا نگاه کرد. یلدا ام باشی طنت گفت: اتل متل قناری، دیگه دوسم نداری
به سپهر نگاه کرد

همگی خندمون گرفت مثلاً داشت حساب سپهرومی رسید. سپهر باخته گفت: این الان شعر بود؟
_اره. شعر زیرزمینیه. جر زنی بقیشو بخون

اینطوری شد که هیچکس نتونست ادامشو بگه و همه رو حذف کز. اقا جون باخته گفت: با اینکه
شعرت قبول نیست اما برنده امشب تویی. حالا اگه واقعا بقیه داره بخون

_چرا نداره اقا جون. از استادی با کمالات شما بعیده. یکم شعرای جدید یاد بگیرید خوب. ول کنید این
فسیلارو

صداش رو صاف کرد و ادامه داد

اتل متل قناری، دیگه دوسم نداری، نه اس ام اس نه تک زنگ دلبر برات شده تنگ همگی باخته
پوف کشیدن. دایی به ساعتش نگاه کرد. یلدا گفت: افرین دایی ساعت دوازده رورد کرده خوب
موقعی نگاه کردی شامتونو که خوردید چای و میوتونم که زدید، مشاعر تونم که
کردید پاشید برید که وقت خوابه. درضمن شارژم یادت نره

دایی باخته بلند شد و با شوخی و خنده رفتن ده دقیقه بعد از رفتنشون صدای زنگ پیام
یلدا بلند شد: اخ جون رمز شارژه

بعد روبه ما ادامه داد: بچه ها الان زندای به دایی میگه

صداشو نازک کردوگفت: ذلیل شده هرچی درمیاری که خرج این دختره چش سفید میکنی. حالا
اگه من ازت دوزارپول بخوام جون میدی میمیری

مرده بودیم از خنده. عزیزگفت: کم غیبت عروس منوبکن. مایده اصلا ام اینطوری نیست

_اشیه که خودت برا دایی سعیدبیچارم پختی شما دفاع نکنی کی دفاع کنه. امشب دایی رو به
خاطر ده هزار تومن شارژ اگه تاصبح گاز گازش نکرد. میگی نه!!؟ قبول صبح بریم دم خونشون بگیریم
سعید پاچه هاشلوار توبزن بالا

انقدر بامزه وجدی حرف میزد که مرده بودیم از خنده. اقا جون باخنده از جابلندش دوگفت: از دست
تو دختر. من برم بخوابم شب بخیر از وقت خوابم گذشته بد خواب میشم

یلدا روبه عزیزگفت: شما برو مامانی گناه داره اقا جون انگار وقتشه خخ بد خواب نشه

بنیامین به زور خندشو نگه داشت وگفت: بچه هر شوخی ای جای داره

_بنیامین، داداش تو که چشمک اقا جونو به عزیز ندیدی که بفهمی جای حرفم همینجا بود

بنیامین باخنده پس گردنی ای به یلدا زد. دیدم داره میره جاده خاکی پاشدم وگفتم: شب بخیر

مامان چمدون هارو آورده بود و گذاشته بود پای پله ها

_مامان من کجا باید بخوابم؟

_توبرو بالا اتاق من بخواب منم پایین تو اتاق مهمون میخوابم

بنیامین چمدون مامان رو داخل اتاقش برد میخواستم چمدون خودم رو بردارم که بنیامین
برداشت

_سنگین نیست خودم میبرم

_چیزی نشنیدم

وبالارفت. بایلدادنبالش رفتیم. دم درب اتاق یلدا صورتی رومحکم بوسید و گفت: شبت بخیر خوشگله

صدای بنیامین بیجوابش گذاشت: دختر خاله این لازمت میشه

به چراغ شبخواب تودستش نگاه کردم. یلدا گفت: نیازی نیست نفس شبا اصلا چراغ اتاقش
رو خاموش نمیکنه و پدر صابخونه رودر میاره

باتعجب گفتم: تواز کجامیدونی؟

_من با ارواح خبیثه درارتباطم

_لوس نشو

_باش خخ خاله گفته بود

بنیامین گفت: اینجوری که همیشه با چراغ روشن خیلی بده

بادلخوری ای که سعی داشتیم پنهونش کنم گفتم: چقدر بده که ادم اینقدر نقطه ضعف بده دست
شما

بنیامین دستاش روبه حالت تسلیم بالا گرفت و گفت: معذرت وشب بخیر

یلدا با شیطنت گفت: میخوای شب پیشت بخوابم نترسی

_لهت میکنما

خندید و در رفت. اتاق اول اتاق من بود. اتاق دوم برا بنیامین. اتاق روبرویی برای یلدا. اتاق ته سالن

هم برای عمو مرتضی. رفتم سر چمدونم دنبال مسواکم گشتم اما نبود فکر کردم شاید تو وسایل

مامان باشه از اتاق بیرون اومدم که به عموبر خوردم

_چیزی میخوای دخترم؟

_اره فکر کنم مسواکم جا گذاشتم

_من دارم میرم یکم قدم بزنم. برات میخرم

_منم بیام؟ البته اگه نمیخواید خلوت کنید؟

_خوشحال میشم

_پس صبر کنید پالتو وشال و کلاه موپوشم

سکوت کوچه روفرا گرفته بود زمین پراز برف بود و مهتاب هواروروشن کرده بود.

_هر وقت این ساعت از شب براقدم زدن میام کوچه یادشعر کوچه فریدون می افتم

بی تو مهتاب شبی بازازان کوچه گذشتم....

سکوت کرد پرسیدم: خیره به دنبال کی می گردید این وقت شب تو این هوا؟

نگاهی به صورتم کرد و لبخند زد و گفت: تو قلب بزرگی داری که از من کینه نداری

_کینه؟! برای چی؟

_به هر حال باعث جدایی مامانت از خانواده من بودم یه جورایی

_اما مامانم میگه تقصیر حرفای ها و کینه شهریار و تعصب بابا بوده و اینکه دیگه بعداز برملاشدن

احساس گذشتش نتونسته بمونه و تو چشمای شما و خاله سپیده و بقیه نگاه کنه. مامانم میگه بی

گناه ترین فرد ماجرا شما بودید و سخت ترمجازات شدید

_سحرم قلب بزرگی داره. پدرت چطور بود؟

_چیز زیادی از اون دوران که بد بوده و سخت یادم نمیاد. یه چیزای گنگ از دعواهاشون، از

دلتنگیای مامان و از غرور بابا. یادمه روزایی که مامان ناراحت بود و ابراز دلتنگی میکرد سریع تو

اتاقم سنگرمیگرفتم می فهمیدم جنگی در راهه. دستم به کلید برق نمیرسید تو تاریکی اتاقم می

لرزیدم. بیشتر تاریکی اتاقم یادمه تا حرفای اون دو تا. بعداز هفت سالگیم دیگه مامان اتش بس دادو

همه چی خوب شد باباعاشق مامان بود اما همیشه یه غم غریب تونگاه و وجود مامان بود غم غربت غم دوری و صبوری و دلتنگی. اون وقت فکر میکردم به خاطر دعوای گذشتش باباباس اما بعدها جریان رو فهمیدم. دوست نداشت منوبه غریبه شوهر بده میترسید که جدام کنن از تعلقاتم به خاطر همین سامان رو برام بهترین گزینه دید اما اشتباه میکرد سامان اصلا قابل قیاس بابا نبود یه ادم بیمار و غیر منطقی... که با توهین ها و تهمت هاش ازارم میداد... مامان اشتباه میکرد که سامان شبیه شماست

_ شبیه من؟

_اره قبل ازدواجم مامان یه بار بهم گفت متانت و اقایی سامان منو یاد مرتضی میندازه. بعد از طلاقم حرفش رو پس گرفت و گفت سخت در اشتباه بوده

_ گذشته ها گذشته. خود تو با فکر کردن بهش ازارنده

جلوی داروخانه رسیدیم عمو داخل شد و برام مسواک و خمیر دندان گرفت و توراها برگشت کلی برام حرف زدو از آینده پیش روم گفت. بعد از مسواک زدن روی تخت دراز کشیدم. ذهنم سمت عمو مرتضی و حرف هاش کشیده شد. احساس می کردم هنوز هم تو قلبش محبتی به مامان داره. یاد مشاعره افتادم مطمئنم که هم مامان هم عمو ادامه شعرهارو بلد بودن و من و بنیامین جورشونو کشیدیم. نگاه بنیامین یه طوری بود... وای یاد گندی که زدم افتادم و با حرص سرمو تو بالشم کوبیدم یاد اون لحظه افتادم که بنیامین پروژوکتور رو روی صورتم انداخت واسمم رو صدا کرد اون که قبلا منو ندیده بود... اخ مخم درد گرفت و خوابیدم

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت یازده بود کش و قوسی به بدنم دادم و از رخت خواب بلند شدم حوله ی حمام رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون

_ سلام خانوم صبح بخیر

_ وای مامان بزرگ دیگه باید بگید ظهر بخیر

_ خسته راه بودی خوب مادر. خوب خوابیدی؟

_در حد تیم ملی. حمام کجاست مامان بزرگ؟

_اونجاست مادر. اول صبحانه بخور ضعف نکنی

_نه مامانی اینجوری عادت دارم. بعدشم دیگه وقت ناهاره

داخل حمام شدم و خودم روبه اب سپردم وحس کردم همه ی خستگیام در رفتن. اب واقعا پاکه و همه چیز رو پاک میکنه. همیشه وقتی از دست سامان پرازغم میشدم هم خودمو به اب میسپردم وحس می کردم اروم تر و صبور تر شدم. شلوار جین ابی کاربنی بابولیزافت سفیدی به تن کردم ومو هام رو لای حوله پیچیدم وبالای سرم گره کردم واز رخت کن حمام خارج شدم. مامان ومامانی تواشپزخونه مشغول بودن به جمعشون پیوستم وبه عادت همیشگیم صورت مامان وبعد مامانی روبوسیدم. مامانی برام یک لیوان شیر داغ آورد

_اینو بخور داغ شی

_ممنون

_پس بقیه کجان؟

_طبق معمول هرکس سرکار خودشه یلداام مدرسس. تا ساعت یک سروکلشون پیدا میشه

بلندشدم ولیوان خالی روشستم وگفتم: پس من برم موهامو خشک کنم

_اره مادر سرمامیخوری

داخل اتاق شدم وباسشوار خیسی موهام رو گرفتم ودم اسبی بستم. صدای بازوبسته شدن در منوبه سمت پنجره کشوند. عمومتضی بود بی اختیار لبهام خندیدن. پنجره روباز کردم وبلندگفتم: سلام
عمو مرتضی

باخوشرویی گفت: سلام نیفتی دختر. بیا پایین

_چشم

خواستم پنجره روبندم که چشمم به کوچه و بنیامین افتاد داشت درماشینش رو قفل می کرد اما چشمش به من بود. وقتی دید حواسم بهشه لبخندی زد و سر تکون داد منم با سر جوابشو دادم و پنجره رو بستم. نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم و احساس راحتی نمی کردم. شاید به خاطر گندی بود که تو دیدار اولمون زدم. بی اختیار به سمت چمدونم رفتم و پلاکی که اسم بنیامین روش حک بود رو برداشتم و از خودم پرسیدم یعنی مال خودشه؟؟ هنوز شک داشتم با اینکه کوپ گردنبنده تو عکسش بود. آخه تو کرمانشاه اونم دم باغ شب عروسی من!!!! دوباره گردنبند رو تو چمدون پنهون کردم و از اتاق زدم بیرون. همزمان بامن بنیامین هم از اتاقش خارج شد. اروم سلام کردم

دقیق نگاهم کرد و گفت: سلام دختر خاله. خوبی؟

نگاه ازش گرفتم و گفتم: خوبم ممنون

یه چیزی تو نگاه به رنگ شبش بود که ازش سر در نمی اوردم اما می فهمیدم که با همه نگاه هافرق داره. یه طور خاصی نگام میکرد. تامغزم نفوذ می کرد

_میگم دختر خاله اگه همین طور اینجا وایسی و به فکر کردن ادامه بدی روده کوچیکه من بزرگه رو قورت میده

باگیجی نگاهش کردم همون نگاه اروم اما پر حرف. یه لرزی تو وجودم انداخت. لبخندی زد. یه لحظه از نگاه شیطون و خندونش ترسیدم. نکنه فهمید؟؟ چیو؟؟ لرزدلمو؟؟!!!! اصلا چرا باید دلم بلرزه؟؟ چه خوشگلم هست کصافط. چه چشایی داره. سرم روبه شدت تکون دادم: پاک قاطی کردم چه فکراییی!!!!!!

_دختر خاله؟؟

باگیجی گفتم: هان؟

خندید و کف دستش رو پیشونیم گذاشت مثل جن زده ها خودم رو عقب کشیدم

_تب نداری خداروشکر

به خودم مسلط شدم وزیر لب گفتم: دیوانه

وپله هارودر پیش گرفتم. تازه دوزاریم افتاد که سد راهش شده بودم. وسط پله ها استپ کردم
وباعجز گفتم: خاک بر سرم

_چی شد؟

برگشتم سمتش وبامن من گفتم: هیچی

خندش گرفت

وقبل از اینکه بازم گندبالا بیارم تند پله ها رو دویدم و داخل اشپزخونه شدم. همگی دورمیز
غذاخوری نشسته بودند. سلام بلندی دادم. اقا جون بالبخند دستاش رو برام باز کرد بوسیدمش اونم
پیشونیم رو بوسید

یلدا گفت: اقا جون نوکه اومد به بازار که نه رودریاب حسودیش میشه آ

اقا جون بالذت گفت: قربون تو که نه قشنگ برم

_پس دستاتو باز کن بیام بوست کنم باعمو مرتضی ام احوالپرسی کردم و پشت میز نشستیم. بنیامین
هم داخل اشپزخونه شد

_به به چه بوهای میاد

یلدا: از کی تا حالا واسه قیمة بادمجون به به وچه چه می کنی؟

لب یلدار و کشید و گفت: ادم کشنه از بغل نونوایی ام رد شه به به وچه چه میکنه
رو بروی من نشست.

_اهان. بعله. میگم چه منضبطم شدی وسط روز میای خونه

_وقتی میشه تو جمع گرم خانواده غذای خونگی خورد چرا که نه

_ اهان تازه به این کشف رسیدی

_اره دیروز

خندید و ادامه داد:اونم خانواده ای که بابرگشتن خاله گرم ترم شده

_ودخترخاله!!!؟

نگاهم رو بلند کردم و نگاهش کردم:چراکه نه.ودخترخاله

وای بازم نگاهش یه جوری شد حس میکردم داره مغزمو میخونه سریع نگاهمو بو بشقابم دوختم
وقاشقم رو پر کردم و داخل دهانم گذاشتم.که مثل دست و پاچلفتی ها پرید گلوم وبه سرفه افتادم

عمو که کنارم بود چندضربه به پشتم زدو مامان لیوان اب رو دستم داد جرعه ای خوردم ویکم
بهترشدم. ولی اشکام ازسرفه زیاد راه افتادن.اقاجون گفت:مواظب باش بابا

_چشم ببخشید

خواستم از عمو تشکر کنم که متوجه لبخند و نگاه معنادارش شدم.ردنگاهشوگرفتم وبه بنیامین
رسیدم که باشیطنت نگاهم می کرد تانگاهمودید گفت :خوبی دخترخاله؟

باحرص گفتم:بله پسرخاله

اب پرید گلوی یلدا وازخنده قرمزشد:ببخشید دست خودم نبود یاد پسرخاله کلاه قرمزی افتادم

سرخ شدم اما خنده پشت لب بنیامین رو که دیدم بیخیال شدم

مامان بزرگ گفت:یلدا بزاربقیه غذاشونو،بخورن.سرغذا ادم اینقدرحرف نمیزنه

_معذرت چشم.بقیه بفرمایید توروخدا

خندیدیم وتوسکوت بقیه غذامون رو خوردیم صدای زنگ تلفن بلندشد.مامان ازپشت

میزبلندشدوگفت;من جواب میدم

از حرفاش متوجه شدیم با زنداییه

یلداگفت: بچه ها شام دعوت میکنه انگار. امشب تو کتاب گینس ثبت میشه

عموباخته گفت: نمک دستاش توچشت دختر

بنیامین با شیطنت گفت: نمک دستای سرایش رستوران سر کوچشون

یلدا زد زیر خنده و گفت: اینو خوب اومدی

مامان بزرگ: پشت سر عروس من؟؟؟؟

یلدا بالحن بانمکی گفت: خدایانسه بده. نونم نشدم یکی حیفم شه

بنیامین خندید. اما من به خاطر مامانی به زور خودمو نگه داشتم تا از خنده نترکم و برای جمع کردن میز بلند شدم.

بایلدامشغول شستن ظرف ها شدیم. صدای مامانینا می اومد. مامان بزرگ با غمی که همیشه موقع یاد کردن از خاله سپیده تو صداش مشهود بود گفت: نفس با اینکه خیلی شبیه به سپیده ست اما رفتارش به خودت رفته

مامان اهی کشید و گفت: نه مامان، عین خود سپیده بود شاد و سرزنده عزیزش بهش میگفت بیش فعال. خدایانسه نگذره از پسر عموش. بچم رواز تکاپوانداخت و پژمردش کرد. مرگ فرید خدایا مرزهم بی تاثیر نبود بچم خیلی به باباش وابسته بود

از لحن غمگین مامان و یاد شکستم و دوری بابا اشک به چشام آورد. یلدا هم زبون به دهن گرفته بود و حرف نمیزد

یک لیوان چای لطفا

سرم رو برگردوندم و از شانس بدم اشکام فروریختن. سریع برای پنهون کردنش برگشتم. بنیامین هم بعد از چند لحظه مکث رفت. یلدا بالحن خیلی قشنگی در حالی که سرش رو به وری کج کرده بود گفت: نفس جونم دنیا دوروزه بیخیال

لبخندی به محبتش زدم و گفتم دست خودم نبود ببخشید

_منم بعضی وقتا دلم هوای مادری رومیکنه که هرگز ندیدمش. حتی بعضی وقتا خودم رو مسبب مرگش میبینم

دست از شستن کشیدم و محکم بغلش کردم: دیوونه این چه فکریه.

_پس توهم دیگه گریه نکن

دلم برای دل کوچیک و مهر بونش ضعف رفت. من هیچ وقت خواهر نداشتم چقدر داشتن یه خواهر دلسوز خوب بود. بعد از شستن ظرف ها به سالن رفتیم. بنیامین نگران و ناراحت صورتم رو جستجو می کرد. بی اختیار گفتم: ماما بزرگ چای بیارم؟

لبخندی زد و گفت: استثنا امروزو اشکال نداره

نگاه بنیامین معنادار شد. و تپش قلبمو بالا برد و اضطراب بدی به دلم افتاد که از پیشنهاد عجولانم پشیمون شدم. اما دیر شده بود چای ریختم و اوردم. یه چیزی تو وجودم در حال شکل گیری بود که نباید شکل می گرفت. با اینکه نوزده سال بیشتر نداشتم اما زنی مطلقه به حساب می اومدم و نباید به دلم اجازه لرزیدن میدادم. بنیامین مجرد بود مطمینا هرگز به من فکر نمیکرد و به دنبال دختر بکری بود که مثل خودش باشه نه منی که یک بار طعم تلخ شکست رو چشیده بودم و تا مرز مادر شدن پیش رفته بودم یاد تکون های دخترم افتادم. یه حال بدی شدم. سرم رو بلند کردم و تونگاه بنیامین فرورفتم. چی تو چشمای به رنگ شبش بود که مستقیم رو قلبم اثر میداشت. نگاهمو به چایم دوختم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم. هنوز دوروز هم از اشناییمون گذشته بود و حال این بود... دیگه نمی دونستم که یکی از خاصیت های عشق همینه. یاد یه شعر افتادم که ماما گاهی اوقات میخوند:

عشق برشانه هم چیدن چندین سنگ است

گاه می ماندو ناگاه به هم می ریزد

انچه را عقل به یک عمر بدست آورده

عشق می ایدو ناگاه به هم میریزد بامامان ومامانی و یلدا باماشین مامان رفتیم خونه دایی سعید
واقایون رفتند سرکاراشون. زندایی ودوقلو ها خونه بودن. تولحظه های اول ورودمون نمودنم سینا
چی تو گوش یلداگفت که دوتایی جفت شدن ورفتن توگوشی سینا وصدای خنده وکل کلشون
خونه رو برداشت. سلاله باتشرگفت: ماهم هستیما قضیه چیه؟

یلدا: حرف بزرگونس. بچه بازی نیست

_ بیشین بینیم بابا. سینا گوشیتور دکن بیاد

_ به جان ابجی من هیچ کارم. اجازه دیدنش دست یلداس

یلداقیافه ای گرفت وگفت: دلتو نمیسوزونم. پاشید بریم بالا

سلاله از جا پرید. دست منو گرفت و دنبال یلدا رفتیم بالا سیناام دنبالمون اومد. سلاله گوشه
سینا رو بوکشید وگفت: بوی کامران میاد

یلداخندید: ای توگورت سلال. به کاراگاه گجت گفتمی پاشو جات وایسم

_ ما اینیم دیگه

سینا فایلی رو تو گوشیش باز کرد. معلوم بود دزدکی فیلمو گرفته. یلدا و کامران تودر بند. تازه دوزاریم
افتاد. سلاله باتشر ساختگی گفت: شما دو تا تودر بند چه غلطی می کردید هان؟

_ جوش نکن شیرت خشک شد. هیچی. غلطا اضافی

کامران و سینا جدا از فامیل بودن انگار دوستای جون جونای ام بودن

یلدالوس گفت: سینایی جونم

_سینایی جونم ومرض.من هیچ کاری به کامران ندارم

_بیشعور.گوسفند.خوزنگ بزن شام بیاد اینجا

_گمشو جاش الان دقیقا کجاس تو جمع خانوادگیمون؟؟؟؟!! توچه جیگری داری دختر.اگه بنیامین بویی از این رابطتون بهره واولیاسا.به اون کامران کله شقم گفتم که این دوستی اخروعاقتش زنده به گورشدن جفتتون به دست بنیامینه

_خاک تو چش منفی نگرت.گوسفنداخروعاقتش نشستن پای سفره عقده

_ای ترشیده پاشو خودتو جمع کن حالم به هم خورد

سلاله گفت:اگه به داییش رفته باشه که حالا حالاها تودبه ی سر که ای

خندم گرفته بود اخه به یلدای خل وچل اصلا نمی اومد عاشق باشه.کاش منم قبل اینکه گندبزنم به زندگی عاشق شده بودم.یادحرف بابا افتادم که میگفت زندگی باعشق رنگ می گیره ولذتبخش میشه.من هیچ وقت تو زندگی باسامان به لذت نرسیدم.حتی ساعتایی که پرازاحساس میشد باز باورش نداشتم ویادکاراوتوهین هاش جلوی رنگی شدن زندگی رو می گرفت...اگه یه بار دیگه تصمیم به ازدواج میگرفتم دوست داشتم عاشق بشم ورنگی شروع کنم.اما ایا با مهری که به صفحه سوم شناسنامه خورده بود می تونستم؟؟؟؟!!چهره بنیامین جلوی چشم بود با اینکه همش سعی تو ندیدنش داشتم.. یعنی عاشقش شدم؟؟؟؟؟

یلدابالحن لوسی گفت:جان من نگو سلال،جیگره

سلاله قیافه چندشی به خودش گرفتوگفت:ای ی ی ... حالم به هم خوردسینا!ینو ری استارت کن قاطی کرده

سیناباخنده گفت:این که خوبه کامرانو باید ابدیت کنم پاک ویروسی شده از عشق این عقب مونده

من وسلاله زدیم زیرخنده وسیناپابه فرارگذاشت و یلدادنبالش....

ساعت هفت بود که بنیامین هم اومد. با همه سلام و احوالپرسی کرد. وقتی بهم گفت احوال دخترخاله از حرص میخواستم گازش بگیرم با حرص گفتم: ممنون پسرخاله

فکر کنم فهمیده بود که به اینجور صدازدنش حساس شدم که خندش گرفت. ساعت هشت بقیه هم از راه رسیدن. شب خیلی خوب و پر خنده ای بود مخصوصا کل انداختن یلدا با زندایی ودایی سعید. محتویات میز شام رو که جمع کردیم یلدا گفت: دست اشپز باشی رستوران سر کوچه درد نکنه

همگی خندیدیم. بعد از شستن ظروف که با مسخره بازی یلدا و سلاله همراه بود به جمع پیوستیم. فکرمی کردم شب شعر دیگه ای داریم اما سینا گیتار به دست وارد شد و هورای سلاله و یلدا هوارفت. سینا گیتار روبه سمت سپهر گرفت که امتناع کرد و گفت: حوصله خنده هاتونو ندارم باباشغل خشن من رو چه به هنر؟!!

بنیامین لبخندی زد و دستش روبه سمت سینا دراز کرد. سینا تای ابروش رو بالا داد و گفت: مخلص دکتر

یلدا گفت: داداش چشم کف پات. چی شد دوباره عاشق شدی؟

بنیامین اخمی کرد اما خندش گرفت و گفت: عاشق بودم

_ کی بود پس فارغ شده بود

همه خندیدن

سلاله گفت: عاشق ک فارغ نمیشه دیو ااانه میشه

_ پس این یک سال که سگ شده بود پاچمون رو می گرفت و دست به گیتار نمیزد عوارض

دیوانگیش بود

_ چیکارش داری پشیمونش نکن

تو دوران نقاهته

بنیامین با خنده گفت: حواستون هست که زبوناتون زیادی دراز شده؟

حالم بدجوری گرفته شد یعنی عاشق کی بود. حس موذی حسادت تنم روداغ کرده بود. به خودم تشرزدم خودتو جمع کن به توجه که عاشق کیه؟ از راه نرسیده پسر خاله شدی. به کلمه پسر خاله تو افکارم خندم گرفت و چشمم به بنیامین افتاد و نگاهش رو غافلگیر کردم. مثل همیشه لبخندی زد و نگاه ازم گرفت و روبه بچه ها گفت: پایه هاش؟؟ بچه ها جیغ کشیدن و بزرگتر ابا لبخند نظاره گر بودن.

سینا گفت: بزن دست قشنگه روبه افتخار؟؟؟

یلدا گفت: مرحوم ها ایده

همه خندیدن. سینا زد تو سر یلدا. عمو مرتضی باشوخی گفت: آ.. آ... سینا خان

سینا گفت وای باباش دید سر یلدارو نوازش کرد و گفت: نازی نازی..

دوباره خنده جمع بلند شد

وقتی دستای بنیامین روتارهای گیتار کشیده شد پمپاژ قلبم چند برابر شد. بچه ها جیغ کشیدن

سینا گفت: به افتخار محمدعلیزاده عندمیلاد ترابی

خیلی باهم هماهنگ بودن حتی از صدای اهنگ گیتار هم حدس زدن چه ترانه ایه.

احساسی که به تودارم یه حس فوق العادس* من عاشق کسی شدم که خیلی صاف

وسادس* احساسی که به تودارم به هیچ کسی نداشتم* من اسم این حال دلو عاشق شدن

گذاشتم* این اولین باره دلم داره میگه اره، دوست داره، گرفتاره، بگواره، به بیچاره، دوست داره بایه

قلب تیکه پاره

بچه ها باهش هم خونی میگردن وبزرگتر بالذت گوش میدادن. هنوز احساس غریبگی باهشون داشتم ونمیتونستم مثل اونا همخونی کنم یا مثل یلدا و سلاله دستامو تو هواموج بدم و همراهیشون کنم. صدای بنیامینم از یه طرف مسخم کرده بود. خیلی خاص بود. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. نمیدونم چقدر تونستم جلوی دلم رو بگیرم و نگاهش نکنم. اما وقتی به خودم اومدم که میخ نگاهش بودم و داشت میخوند

احساسی که به تودارم یه حس عاشقانس* این حس دوست داشتن تو همیشه صادقانست* احساسی که به تودارم خیلی واسم عجیبه، چه نازینی من دارم، ببین چقدر نجیبه* این اولین باره، دلم داره میگه اره.....

بچه حاجیغ و هورا کشیدن و من نگاهمو از نگاه خیره و لبخند بنیامین دزدیدم. سینا گفت: بابا حس عاشقانه!! نشستی روحال ما با این صدا و هنر دست که!!! حال چطور جسارت کنم بزخم و بخونم؟ سپهر باخنده گفت: ماو این گیتار به بزرگی خودمون ندید میگیریم. بخون بچه حاجیغ کشیدن وبزرگتر بالبخند نظاره گر بودن.

سینا گفت: بزنی دست قشنگه روبه افتخار؟؟؟؟

یلدا گفت: مرحوم هایده

همه خندیدن. سینا زد توسر یلدا. عمو مرتضی باشوخی گفت: آ.. آ... سینا خان

سینا گفت وای باباش دیدسر یلدارو نوازش کرد و گفت: نازی نازی..

دوباره خنده جمع بلند شد

وقتی دستای بنیامین روتارهای گیتار کشیده شد پمپاژ قلبم چند برابر شد. بچه ها جیغ کشیدن

سینا گفت: به افتخار محمد علیزاده عند میلاد ترابی

خیلی باهم هماهنگ بودن حتی از صدای اهنگ گیتار هم حدس زدن چه ترانه ایه.

احساسی که به تودارم یه حس فوق العادس*من عاشق کسی شدم که خیلی صاف
وسادس*احساسی که به تودارم به هیچ کسی نداشتم*من اسم این حال دلوعاشق شدن
گذاشتم*این اولین باره دلم داره میگه اره، دوست داره، گرفتاره، بگواره، به بیچاره، دوست داره بایه
قلب تیکه پاره

بچه ها باهش هم خونی میگردن وبزرگتر ابالذت گوش میدادن.هنوز احساس غریبگی باهشون
داشتم ونمیتونستم مثل اونا همخونی کنم یا مثل یلدا و سلاله دستاموتو هواموج بدم و همراهیشون
کنم.صدای بنیامینم از یه طرف مسخم کرده بود.خیلی خاص بود.سنگینی نگاهش رو حس می
کردم.نمیدونم چقدر تونستم جلوی دلم روبگیرم ونگاش نکنم.اما وقتی به خودم اومدم که میخ
نگاش بودم وداشت میخوند

احساسی که به تودارم یه حس عاشقانس*این حس دوست داشتن تو همیشه
صادقانت*احساسی که به تودارم خیلی واسم عجیبه، چه نازنینی من دارم، ببین
چقدر نجیبه*این اولین باره، دلم داره میگه اره.....

بچه حاجیغ و هورا کشیدن ومن نگاهمو از نگاه خیره ولبخند بنیامین دزدیدم.سیناگفت:باباحس
عاشقانه!!نشستی روحال ما با این صدا و هنر دست که!!!حالا چطور جسارت کنم بزخم وبخونم؟

سپهر باخنده گفت:ماو این گیتار به بزرگی خودمون ندید میگیریم.بخون سیناگیتار
رواز عمومر ترضی گرفت وگفت:عمومر ترضی جسارتا

یلداگفت:چشمت کف پابابام.بابای من کی گیتار زده اخه کله پوک؟؟؟بابای من سه تار میزنه

_عمومر ترضی اراده کنه همه چی میزنه

_اره شروع نکنی بهش میگم توسر توام بزنه

سینا برای یلدا شکلک در آورد و روبه جمع گفت: جای کامران خالی

یعنی تهدید یلدا. بیچاره رنگش پرید. سپهر گفت: چه ربطی داشت؟

_اخه خوب گیتار میزنه

سینا ام اهنگ قشنگی خوند. زندایی با سینی چای از مون پذیرایی کرد

مامان روبه اقا جون گفت: بابا من و نفسم تصمیم گرفتیم که برای همیشه به تهران برگردیم

همه ذوق زده شدن و ابراز خوشحالی کردن

_بعد از کاوه من دیگه کسی، رو تو کرمانشاه ندارم از جدایی ام به تنگ اومدم. نفسم هم دلایل خاص

خودش روداره که تصمیم گرفته از شهرش دور باشه.

مامان بزرگ به گریه افتاد و گفت: فدات شم مادر. بزرگترین ارزوم برآورده شد

مامان بغلش کرد و ارومش کرد. روبه دایی سعید گفت: فقط یه زحمتی برات دارم سعید جان

_تو جون بخواه یلدا گفت: کیه که، بده

دایی به لحن یلدا بخندی زد و گفت: من میدم

یلدا روبه زندایی گفت: وای زندایی فشارت افتاد؟ رنگت پریده

زندایی چپ چپ نگاهش کرد و نتونست خندش رو پنهون کنه و خندید

مامان هم بعد از خندش گفت: یه خونه کوچیک و جمع و جور اطراف خونه مامانینا برام پیدا کن

اقا جون دلخور گفت: که چی بشه؟؟

_که اسباب و اثاث سامون رو بیاریم دیگه

_مگه من مردم یاخونم جاواسه دو نفر نداره

_دورازجون بابا، من نمیخوام....

_حرف نباشه اگه میخوای برگردی به شهرت قدمت روچشای من اما اگه می خوای مثل غریبه ها جداکنی خودتوازما، همون بمون توشهروخونه شوهرت

_اخه بابا...

_اخه و ولی وامانداره

یلداگفت: اقا چون چراشولوغش میکنی خاله گفت اخه، ولی واما نگفت

بنیامین پس گردنی ای بهش زدوگفت: کم لودگی کن

وبحث عوض شد.

شب از نیمه گذشته بودامان هنوزباخواب واحساس جدیدم دست وپنجه نرم می کردم.چشمای سیاهش رهام نمی کرد. نمی فهمیدم چراوقتی گیتارمی زد ومیخوند به من زل زده بودوچشمای پرحرفش روازم جدانمی کرد؟ شایداگه سامانی توگذشته ام نبود راحت حرف نگاهش رومعناوباورمی کردم. ولی افسوس.... نفهمیدم تواین چند روزچی به روزقلب واحساسم اومده بودکه اشکام با افسوس جاری شدودلم هوای چشماش روکرد. چشمایی که پرازحرف بود. حرفایی که به دلم می نشست ولی نمیتونستم باورش کنم. میون حقیقت ودروغ بودن نگاهش داشتم داغون میشدم. بلایی که نگاه بنیامین توی چند روزسر دلم اوردبرام عجیب وگیج کننده بود اما باورش کردم. خیلی راحت اجازه دادم که خلاء قلب زخمیم روجبران کنه، خیلی راحت درقلبم روبروش بازکردم که ازبین عزیزام بگذره وبره بشینه اون بالابالاها، خیلی راحت چشماش شد ارامش شب هام، نگاهش شدارزوی قلبم وصداش شدقشنگ ترین ملودی دنیا

زندگی رنگ عوض کرده بودبرام. تموم روز رومنتظرش بودم. با اومدنش جون می گرفتم. سعی میکردم نگاهش نکنم ولی صداش روبا عشق ضبط میکردم وبوی ادکلن خنکش روباو لع می بلعیدم. برام عزیزترین شد. نفهمیدم چطوری؟! ولی شد!!! شایدبی دلیل!! ولی شد!

آخر هفته شیرین برای برگشت برادرش شهریار مهمونی ای ترتیب داده بود و همه فامیل رودعوت کرده بود.

یلدا دلخور از پله ها سرازیر شد و گفت: اه هیچی ندارم بپوشم. مامانی چیکار کنم؟

_واه مامان جان این همه لباس داری

_تکراری ان. همشونو دیدن تنم

بنیامین لیوان خالی از چایش رو روی این گذاشت و گفت: بیژامه سرمه ایه بابار و بپوش کسی تنت ندیده

خندم گرفت انقدر که دیگه نتونستم بقیه ی سالاد رو درست کنم و دست از کار کشیدم. یلدا پس گردنی ای نثارم کرد و گفت: خنده داره

_نه دیدن داره

خودش هم خندش گرفت اما با حرص روی صندلی نشست

مامان گفت: حالا چرا زانوی غم بغل گرفتی خوب خاله قربونت برم برو بخر

_همین دیگه پول ندارم

ولباش رو با حالت بامزه ای از بغضی نمایشی بیرون داد. بنیامین گفت: جهنم و ضرر. چقدر میخوای؟

یلدا از جا پرید روی این و شیرجه رفت تو بغل بنیامین و صدای خندمونو در آورد. بنیامین در حالی که سعی داشت یلدا رو از خودش جدا کنه گفت: ولم کن بچه خفم کردی. بگو چقدر؟

_میتروسم بگم

_مگه چقدر میخوای!؟

_کیفتو بده خودم بردارم

کیف پول بنیامین رو ازش گرفت. بنیامین بامظلومیت گفت: این تن بمیره ملاحظه کن

دلَم ریش شد. خدانکنه تو بمیری من بمیرم... خودم از حسم چشم گرد شد. مامان رشته افکارم
روپاره کرد: نفس جان تو نمیخواهی لباس مناسبی بخری؟

_ نه مامان کلی لباس دارم. شاید اون کت و شلوار مشکی عسلیم و بپوشم

یلدا: مگه تو پسری کت و شلوار چیه

_ لباس زیاد دارم. به خاطر تویه چیز دیگه میپوشم که دخترارل اسیرا شتابه نکنم

و بهش چشمک زد. تموم پول بنیامین روی برون کشید. هفت هشت تاتراول پنجاه تومنی
بود برداشت. دوسه تا ام پنج هزاری و دوسه تادو هزار تومنی بود که یکی از دو هزار تومنی ها
رو داخل کیف گذاشت و بقیش رو داخل جیب سیوشترش فرو کرد. بنیامین گفت: تعارف نکن به خدا
اینم بردار

_ نه دیگه دست درد نکنه. فکر کنم کافی باشه

_ بیچاره اون مفلوکی که تو زنش ببشی مامان با حسرت گفت: دوره داره خاله جون. تو زندگی که
بیفته یواش یواش یاد میگیره. این نفس منو ببین این جور موقع ها به زور از پاساژ جمعش می کردم
اما حالا...

دلخور شدم. چرا مامان همش حال افسردم رو تو سرم میزد. بی اختیار و از روی دلخوری گفتم: مامان
میشه من روبه حال خودم بذارید. خوشم نیامد هر چیزی بی ربطی رو به من وشکستم ربط
بدید. سامان همین جوریش تو گذشته و حال و آینده من نقش داره لطفا شما دیگه نمک به زخمم
نیاشید

_ مامان جان به خدامن منظوری نداشتم. آخه...

_ معذرت میخوام. نباید از کوره درمی رفتم. دست خودم نبود. لطفا فراموش کنید

بلندشدم وازاشپزخونه خارج شدم.لحظه اخرنگاه نگران وپرغم بنیامین وبغض مامان اشکام
رودراورد.پله هارو بادوبالارفتم.

نگاه بنیامین؟؟؟؟.....لعنت به تو سامان...لعنت به حماقتم....لعنت به این احساس که بااین سرعت
لقب عشق بهش چسبوندم وبا همه ی دلهره هام طالبشم..

همراه یلداراهی پاساژ شدیم.پیراهن بلند زیتونی رنگی نظرم روجلب کرد ساده بود وشیک یقه
کاپ بودواستین های خیلی کوتاهی داشت که فقط قسمت کمی ازبازوهامو می پوشوند
وزیرسینش باروبان طلایی رنگی به صورت پاپیون مهارشده بود.به خاطر دل مامان
خریدمش.یلداهم پیراهن عروسکی یاسی رنگی که تازانو هاش میرسیدخرید.

نگاهی تو اینه به خودم وتیپم کردم.ارایشم لایت وملایم بود.موهای بلندم رو هم فر درشت کرده
بودم ویک طرف شونه ام ریخته بودم.لباسم هم شیک وخانومانه بود.کی اینقدربزرگ شدم؟خودم
هم نفهمیدم.انگار درمان شده بودم.اما عالم بیش فعالی ام برای خودش عالمی بود..کاش نشاط
گذشته رو داشتم.

لبه ی دامن نسبتاکلوش پیراهنم روکمی بالاگرفتم وهمراه سلاله ویلداازپله ها به سمت سالن
سرازیرشدم.همراه مامان که توکت ودامن شرابی رنگش جوون ترنشون میداد راه افتادم وباهمه
اقوام اشناشدم واحوالپرسی کردم. _مامان پس خودش کجاست؟

_خودکی؟

_شهریاردیگه

_چه مشتاق؟؟!!زن وبچه داره ها

اِ مامان

شوخی کردم. نمیدونم فکر کنم تو باغ باشه. بنیامین هم دیر کرده.

اسمش هم لرزه دلم مینداخت. ظهر هم ندیده بودمش. چقدر دلم براش تنگ شده بود. توفکر بودم که یلدا بالب ولوچه اویزون کنارمون اومد

قیافت چرا شبیه چک برگشتیاس؟

بنیامین به لباسم گیر داد

اومد؟؟

اره. کاش اوتوبوس چپ کنه زنگ بزنی بگن زود بیایم ارستان

وای چه سنگ دلی تو. حالا به چیش گیر داد؟

به کوتاهش

ویقه بیش از حد بازش

صدای بنیامین بود. به سمتش چرخیدم. نگاهش روروی لباسم چرخوند و بعد تو صورتتم دقیق شد و برقی زد. دستپاچه از برق نگاه و لبخندش گفتم: سلام پسر خاله

یلدا خندید. سقرمه ای زدم تو پهلوش. بنیامین هم با لبخند گفت: علیک سلام دختر خاله

سلاله هیجانزده پرید وسط و گفت: اومد

گندزد حواسش به بنیامین نبود. بنیامین گفت: کی اومد؟

چیز دیگه شهریار اومد تو سالن

من و یلدا به هم نگاه کردیم و به زور جلوی خندمون رو گرفتیم.

اروم کنار گوشم گفت: گند زد

بیخیال. چشمت روشن

فداش شم انقدر خوش تیپ کرده

یکم حرف زدیم که طاهرهم به جمعمون پیوست.

خداییش شبیه مانکن های هالیوودی بود. صوتی زدوگفت: اوله له... چه کردید خانوما

بابنیامین دست دادوگفت: مخلص دکتر

بعدباهمه ما دست داد ازنگاه خیره اش عرق سردی به تنم نشست اما برعکس من سلاله بدنش گرم بود وبا اشتیاق احوالپرسی کرد. اخمای بنیامین توهم شده بود. نمیدونستم چرا زیاد ازظاهر خوشش نیامد. خداروشکرطرف دارزیاد داشت وصداش کردند وجمع روترک کرد. کامران وسپهروسینام اومدن وگوشه ای از سالن نشستیم. کامران خیلی جدی روبه ماکه البته بیشترطرف صحبتش یلدا بودگفت: باهاشون قاطی نمیشید ابریدوسط مسط

یلدا باغیض گفت: توچی میگی این وسط؟ خودمون یه صدام حسین داریم

وبه بنیامین اشاره کرد. هنوز بابت گیر دادن به لباسش دلخور بود. کامران باچشم قره به لباس یلدا اشاره کرد که یلدا ام شکلکی در آورد برایش.

سپهرگفت: راست میگه یلدا، با ما جور نیستن

سینا بالودگی وشیطنت گفت: خاک تو سرمو لوشتون، امروزی ان فامیلامون، زودجوشن

خندیدیم. سلاله گفت: اره اتفاقا پسر جاریه شیرین جون به خاطر همین حسن زودجوشی کم مونده بود روبوسی کنه باهام دررفتم

یلداگفت: خاک تو سر عقب افتادت ابروی شیرین جون روبردی. خوب حالا یه بوس میدادی چی میشد؟!

کامران اخم کز. بنیامن هم سعی کردنخنده اما بقیه ترکیدیم از خنده

متوجه نگاه متعجب مردی شیک پوش به خودم شدم. چهره اش جذاب بود بهش میخورد سی
 وخورده ای سن داشته باشه. به سمتون اومد. وای خاک بر سرم نکنه از این
 زودجوش باشه. نگاهموازش گرفتم و خودم روجمع وجور کردم. بانزدیک شدنش همگی بلندشدن من
 هم به طبیعت از جمع بلندشدم. باهمه به گرمی وصمیمی سلام واحوالپرسی کرد. اروم
 از یلدا پرسیدم: این کیه؟

_شهریاره دیگه

تای ابروم بالارفت. چقدر جوون بود. نگاهش روبه نگاه متعجبم دوخت وبالبخندگفت: چه
 شباهتی!!!!!! از دور که دیدمت یک لحظه فکر کردم خودشی. تو باید نفس باشی دختر سحر درسته؟

بهش دست دادم

_بله. از اشناییتون خوشوقتم

_من بیشتر. منو که میشناسی

_بله اقا شهریار

_اره پسر عموی مادرت

نه بابا نمیدونستم!!!!!! چه خوشحاله ها خخخ

_امایه تفاوت با سپیده داری

پرسشگر نگاهش کردم. نشست بقیه هم نشستیم.

_خال ریز روی چونت به سحر رفته. سپیده نداشت

یاد حرفش به مامان افتادم (چال روی چونت نفسم روبندمیاره)

بابچه ها گرم گرفت. طاهر هم اومد تو جمعمون. یکم که حرف زدیم طاهر باشی طنت گفت: یلدا مشکل
 تیر برق سر کوچتون حل شد؟

سرخ شدم. یاد اون شب افتادم. بنیامین که متوجه شد اروم و خون سرد گفتم: مسأله سختی نبود حل شد. مشکل انگل توجی حل شد؟

همگی خندیدن. حتی خود طاهر. چشمم به مامان افتاد صدش زدم بالبخت او مد سمتون و نشست. شهر یارنگاهی به صورت مامان انداخت. حس کردم نگاهش توام با حسرت. بی مقدمه گفتم: سحر. وقتی شنیدم سپیده فوت کرده اولین سوالی که پرسیدم میدونی چی بود؟

مامان اهی کشید و گفت: چی بود؟

_ پرسیدم سحر میدونه؟ او مده؟ وقتی گفتن نه، عین دیوونه هاشدم، با خودم درگیر شدم، همش به این فکرمی کردم اگه برگردی و ببینی سپیده نیست چی میشه؟؟!!؟ انگار خودت یه سپیده داری

وبه من اشاره کرد. مامان بالحن غمگینی گفت: هرگلی یه بویی داره. از زندگیم هیچی نفهمیدم جز دلتنگی... دلتنگ مامانم، بابام، سعید، سپیده،... همه... هجده سال دلتنگی... گذشت... دلتنگیم بر طرف شد، همه رو دیدم اما سپیده؟؟ هنوز دلتنگشم

لحن مامان لحن گلگی بود. شهر یار هم فهمید. سر به زیر گفتم: متاسفم

مامان انگار دلش خیلی پر بود اروم زمزمه کرد: با تاسف تو توی گذشته هیچ تغییری صورت نمیگیره

_ تو اینده چی؟

_ همه ی اونایی که تو تبعید اجباری من نقش داشتن رو بخشیدم

بلند شد و بالبخت گفت: خوش باشید

ورفت. شهر یار هم بعد از رفتن مامان بلند شد و گفت: نشینید جوونید بیاید وسط سالن خوش باشید

سپهر با خنده گفت: نه شهر یار جان اب و هوای اون وسط به ما هانمیسازه

کامران گفت: اره بابا بیخیال مارگای گردنمون مشکل داره

بچه ها خندیدن بنیامین گفت: شما بفرمایید اقا شهریار ما راحتیم داشتیم به حرف های زوبدل شده
بین مامان و شهریار فکرمی کردم. یاد چهره اش افتادم گفتم: چقدر جوون تراز سنش میزد
ظاهر گفت: ابو هوای اون وره دیگه. همین الانش دست رو هر دختری بزاره..

کامران سریع حرفش رو قطع کرد و گفت: جیغ می کشه

خندیدیم. ظاهر گفت: نه دایی قربونت بره باکله شیرجه میرن تو بغلش

بازم سرخ شدم یاد صحنه شیرجه رفتن خودم تو بغل بنیامین افتادم. اعصابم بهم ریخت.

یلدا گفت: مگه زن و بچه نداره؟

_چرا کی به کیه اونا اون ور دنیا ان این اینور دنیا. تازه شنیدم کنتاک کردن شهریار اومده که
بمونه. مخصوصا که حالا سحرم برگشته. اون وقت من بچه بودم اما خوب یادمه که شهریار چطور
خودش رو برای سحرتیکه تیکه می کرد

ناراحت شدم و گفتم: میشه بحث رو عوض کنید

سینا گفت: اره میشه. اقا جون کی قراره واسه برگشتن دور دونش سوربده؟

یلدا گفت: چرا فکر کنم چهارشنبه. اگه خاله راضی بشه چون باید پنجشنبه برن کرمانشاه

گفتم: اره باید برای مراسم بابا بریم تحویل سال ام باید خونه عزیز جونم باشیم یاد بابا دلم رو هوایی
کرد. بلند شدم. بنیامین پرسشگر نگاهم کرد گفتم: الان برمی گردم

یلدا گفت: داره میره به جاریش سر بزنه

همه خندیدند گیج نگاهش کردم که به حالت لب خونی گفت: دستشویی

گفتم دیوونه

بنیامین بلند شد و گفت: باهات میام

_نه ممنون

یلداگفت: اینجانتنهايي نمیشه به جاری سر زد. زودجوشن در جریان بوس پسرجاری شیرین جون که هستی

خندم گرفت. بچه ها هم خندیدن. کنار بنیامین راه افتادم. چه حال عجیبی بود کنارش قدم زدن. قلبم به تقلا افتاده بود و میخواست سینم رو بشکافه. داخل سرویس بهداشتی شدم و دست هام رو شستم چقدر داغ بودم انگار تب داشتم. یکم که اروم شدم اومدم بیرون. وقتی دوباره کنارش قرار گرفتم بنیامین دقیق نگاهم کرد و گفت: حالت خوبه؟
اره خوبم.

کف دستش رو روی صورتم گذاشت لرزیدم. لبخندی زد و گفت: یکم داغی اما چیز مهمی نیست طبیعیه!!

متوجه منظورش نشدم. باهم به جمع برگشتیم.

طاهرگفت: بچه ها فردا چه کاره اید؟

سینا: من علافم

سپهر: امان یه وکیل کارکشته ام

همگی خندیدیم. طاهرگفت: پایه هاش؟؟

یلداگفت: اگه مکان رو تو پایه گذاری کنی من نیستم چون آخر شب سراز بازداشتگاه در میاریم خندیدیم.

_نترس مکان زیرسقف خداست. دربند

سلاله دست زد؛ اخ جون

یلداچشمک پنونی ای به کامران زد و گفت: منم اخ جون

خندیدیم وهگی توافق کردن

طاهر: بچه ها فردا مزقون هاتونم بیارید.

یلدا گفت: اه باز این خرمگس پیداش شد

نفهمیدم کی رو میگه اما انگار بقیه فهمیدن که پکر شدن

کامران گفت: فردا این بیاد ما نیستیم

طاهر گفت: پس جلوش لو ندید چون اگه بفهمه دیگه همیشه کاریش کرد

پسر قد بلند و هیکل بادیگاردی ای که مستقیم زوم کرده بود رومن داخل جمع مون شد. سرم

روپایین انداختم. ومثلا مشغول خوردن میوه ام شدم که نگاهش روازم بکنه. باهمه احوالپرسی

کرد. بعد روبه طاهر و اشاره به من گفت: طاهر جان معرفی نمی کنی

از نگاهش مشمی ز شدم. بنیامین از عصبانیت کبود شده بود. بقیه هم زیاد راضی نبودن از حضورش

_ نفس نوه ی دایی سهرابم

_ نفس... چه اسم برازنده ای

دستش روبه سمتم دراز کرد. پرتقال روبهونه کردم و گفتم: خوشوقتم. شرمنده دستام کثیفن. پرتقال

پوست کندم

سعی میکردم بهش اهمیت ندم اما مگه ول کن بود. موقع شام هم ولمون نکردم حتی نتونستم

یک قاشق هم بخورم. همش خدا خدامی کردم که مهمونی تموم شه. بالاخره ساعت از نیمه شب

گذشته بود که رضایت دادن وموزیکو قطع کردن و همگی به خونه برگشتیم. انقدر خسته بودیم که

شب بخیر گفتیم و هر کس راهی اتاق خودش شد

مگه می تونستم بخوابم داشتم از گرسنگی قش میکردم. بلند شدم و از اتاق خارج شدم. نگاهی از

روی نرده ها به پایین انداختم... وای تاریکی مطلق... گرسنگی میگفت برو پایین نترس

اما ترس و تاریکی میگفتن نرو برگرد تا تاقیت و در رو ببند

من نمیدونم این همزاد ترسوی من کی دست از سرم برمیداره. برگشتم و داخل اتاقم شدم و روی تخت ولو شدم که تقه ای به در اتاقم خورد از جا پریدم اما زود به خودم مسلط شدم و گفتم: کیه؟

_ نترس منم اجازه هست؟

از جام بلند شدم. این موقع شب بنیامین بامن چیکار داشت؟!!!

_ بفرمایید

در رو باز کرد. سلام کردم

_ سلام صدای بازوبسته شدن در اتاقتو شنیدم گفتم شاید کاری پیش اومده

_ نه فقط...

_ فقط چی؟ چیزی شده؟

دلمو زددم به دریا و گفتم: میخواستم برم پایین اما تاریک بود

_ اباژور سالن پایین رو روشن گذاشته بودم نمیدونم کی خاموش کرده؟ بیاباهم بریم

دنبالش راه افتادم. چه حس خوبی بهم دست داد، اباژور روبه خاطر من روشن گذاشته بود!!!! از ترس

نزدیک بهش راه می رفتم. اباژور رو روشن کرد و به سمت اشپزخونه رفت و کلید برق زد. ظرف

غذا رو روی اجاق گذاشت

_ گرسنت شده بود؟

_ اوهوم شام نخوردم

_ متوجه شدم

پس حواسش بهم بوده!!!

روی صندلی نشستم. روبروم نشست و گفت: چرا اینقدر از تاریکی میترسی؟

_نمیدونم همش حس میکنم یه چیزایی فقط تو تاریکی ظاهر میشن مثل جن روح

لبخندی زد و گفت: اینا همش زاده ذهن خودته دختر خوب. باید از خودت دورشون کنی

_میدونم. دست خودم نیست

نمیدونم چی شد که گفتم: تو منو قبلا دیده بودی؟

خیره نگاهم کرد و گفت: چطور؟

_اِخه... اون شب که برقارفته بود... اسمم رو صدازدی

نگاه ازم گرفت و به ظرف روی اجاق نگاه کرد. پیش دستی کردم و بلندشدم و برای خودم واون

غذاکشیدم. لب باز کرد و گفت: حالت خیلی بد بود. تو دوروزی که تو کرمانشاه بودم خودم سرمت

رو عوض می کردم. با تعجب نگاهش کردم. گفت: تو مراسم کاوه خان

دیگه حرفی نزد. منم به زور چندقاشق خوردم که بالاخره بغض لعنتی به اشک نشست

_اروم باش نفس غذات رو بخور

بالاخره بهم گفت نفس!!!!!! نگاهش کردم به خاطر اشک تو چشمم تار میدیدمش. ولی نگاه پر حرفش

رو میشناختم. اشکام رو پاک کردم و گفتم: معذرت میخوام... بشقابم رو برداشتم و شستم

_تو که چیزی نخوردی دختر خوب

_سیرشدم. شب بخیر

فرار کردم. نگاهش قلبم رو میلرزوند. سرم رو تو بالشم فرو کردم و سعی کردم بخوابم ولی چشم هاش

نمیداشتن. چقدر تن صداس اروم و خاص بود. چقدر قشنگ اسمم رو صدازد. چقدر حرفاشو نگاهش

به دلم می نشست. چقدر همه چیز خوب بود، محبت تو نگاهش، احساسش تو صداس... وای

خدا چون چی داشت به سرم می آورد. همه چی شده بود بنیامین. انگار تازه متولد شده بودم، حس پاکی تو وجودم شکل گرفته بود. خودم رو رو عرش حس می کردم.

یه روزی بی قیدوبی خیال فقط به فکر شیطنت و بازیگوشی بودم بعد سامان اومد تو زندگی و بابارفت از زندگیمون. همه جاتاریک شد. دنیاسیای شد. اما حالا با وجود بنیامین تو قلبم دنیام عوض شده بود. یه دنیای ابی پراز آرامش، یه دنیای سبز پراز احساس طراوت یه دنیای قرمز پراز شوریدگی، یه دنیای زرد پراز بی قراری، یه دنیای رنگارنگ..... صبح با صدای یلدا از خواب بیدار شدم.

_وای چته یلدا بذار بخوابم

_مگه نمیای؟

_کجا؟

_مارو باش روگوشی کی پیغام گذاشتیم. دربند دیگه

خواب الود گفتم: دربند دیگه کجاس؟

قلقلکم داد. باخنده از جا پریدم و فرار کردم از دستش

_پرید؟

_مرض چی پرید؟

_خواب از سرت

_بله به لطف یه مردم ازار. حالا فرمایش؟

_پوووف. بابا بنیامین پایین منتظره. الزایمر داری؟

یاد قرارمون افتادم وزدم توسرشو گفتم خوب زودتر بگو خوره

_روتوبرم

دست و صورت موشستم و برگشتم تو اتاق یلدا افتاده بود به جون لوازم آرایش منم یه آرایش ملایم کردم. پالتو و شال سفیدم رو پوشیدم و همراه یلدا پایین رفتیم

تیپ اسپرت زده بود یه کت بلند که تا وسط روناش میرسیدهم پوشیده بود یه شال بلند هم دور گردنش بود. چه جیگری بود!!!!!!

گفتم: سلام صبح بخیر

_ سلام صبح توام بخیر دختر خاله

حالمو گرفت اول صبحی. زیر لب گفتم: کوفتو دختر خاله

فکر کنم شنید که نیشش باز شد.

با خودم فکر کردم چرا دوست دارم نفس صدام کنه؟!!!!اره دوست داشتم نفس صدام کنه نه به خاطر اسمم، برای اینکه نفسش بشم....

به سمت خونه دایی سعید راه افتادیم، ماشین سپهر خراب بود و همراه ما اومد. دو قلوها هم که طبق معمول باهم. کامران و طاهر و طاها و پروانه و شهریار سرقرار منتظر مون بودن بعد از سلام و احوالپرسی همگی دنبال طاهر رفتیم، یه جای دنج و توپ نشون کرده بود. همگی روی تخت های مفروش نشستیم. جای قشنگی بود. سلاله با تمام احساسش گفت: چه جای عشقولانه ای

شهریار نگاه غمگینش روبه دور دست هادوخت و گفت: منم از اینجاکلی خاطره دارم

یلدا گفت: چه سوزناک!!!! خاطر اتون قشنگ نبودن؟

_ چرا برای من خیلی قشنگ بودن غافل از اینکه باعث ازار عزیزترین کسم بودم. سال ها گذشته اما یاد اون روزها و عذاب وجدان عذابمیده... بی خیال بچه های بید حرفای خوب بزنیم

سینا گیتار آورده بود. طاهر و یالون. شهریار اشاره ای به سازها کرد و گفت: همگی ام که عاشقید!!!

طاها به پروانه نگاه کرد و گفت: همه فهمیدن جز خودش

_خودش هم فهمیده خیالت راحت.عاشق زودرسوامیشه.اصلا عشق یعنی همین،بی پروا فریادزدن ورسواشدن

همگی برآش دست زدیم.یلدابالحن بانمکی گفت:من بگم عشق یعنی چی؟ همگی چشم بهش دوختیم که گفت:عشق یعنی تواین جای عشقولانه دلت برا نشستن پیش عشقت بال بال بزنه بعدازترس داداشت باکلی خط فاصله ازش بشینی

همگی هوراکشیدن.سیناگفت:بچه ها پیداکنید پرتقال فروش را

_خاک توسرت پرتقال فروش چیه.مهندس

_اوووپس.بچه ها سپهرخط خورد.پیداکنید مهندس را

یلدابرای نگاه خیره ی بنیامین شکلکی دراوردوروبه جمع گفت:بچه ها بسه زیادی حال کردید.خواستم بهتون روحیه بدم

همگی با لودگی پنچرشدن

یلداسینه ای صاف کردوگفت:وچه زیباست تجربه عشق باتمام ناکامی هایش....جوانان ناکام سینا،کامران،طاهروشهریارعزیز عیب نداره بالاخره یه خری پیدا میشه عاشقتون بشه

همگی خندیدیم.سلاله گفت:منم بگم نظرمو

همه اوکی دادن گفت:عشق یعنی ببینی طرف چشمش روی کس دیگه ایه ولی نتونی چشم ودل ازش بگیری

چشمم به طاهرافتاد نمیدونم چرا حس کردم نگاهش رومن بودولی به خودم نهیب زدم که دارم اشتباه می کنم.داشت سلاله رو نگاه میکرد مثل بقیه.

کامران گفت:این دیگه اند عشقه

طاهرگفت:اند عشق نه،اندخریته

سالاه گفت: مگه خرا دل ندارن؟

همگی به جمله به ظاهر شوخی سالاه خندیدن.

همه رفته بودن توفاز نظر دادن. طاهر گفت: عشق یعنی ته حال. فکر کنم بایه حس خوب ویه لبخند عمیق شروع بشه

شهر بار گفت: ولی عشق واقعی بایه قطره اشک شروع میشه وبایه نگرانی وتب شدید تثبیت میشه روقلب

یلدا گفت: بچه هازندگی بدون عشق میدونید مثل چیه؟

همه پرسشگر نگاهش کردیم گفت: مثل شلوار بدون کش

زدیم زیر خنده سینا ام زدپس کله یلدا

سپهر گفت: عشق یعنی یکی روبخوای که عقل نخواد ولی تو میدون روبه دل بدی نه عقل

سینا گفت: بزن دست قشنگه رو

یلدا گفت: خدا ازت نگذره سپهر متحول شدم. عشق یعنی بی توهرگز باتو بنیامین نمیداره

بعداز خنده طاهر روبه من گفت: چقدر ساکتی نفس؟

_چی بگم؟

_نظرت رو

از نگاهش وتوجهش بدم می اومد شاید به خاطر سالاه بود

گفتم: عشق یه واژست فقط که روی هوس گذاشتنش. نباید بهش پروبال داد. باید گفت نگاهتو درویش کن یلدا گفت: بهوبیاهممون رو لگدکن دیگه!!! یک ساعته داریم درمورد قداست عشق جمله سرایی می کنیم خط اخر می نویسی عشق هوس است عاشق خراست نقطه سرخط

پایان

همه خندیدن و کسی نظری راجع به نظرم نداد. به بنیامین زیاد دید نداشتم و نفهمیدم در چه حاله
نظری ام نداد

طاها بلندشد و رفت و روبرومون تکیه داد به تنه درخت و گفت: بچه ها به افتخار عشق

همه دست زدن و طاها شروع کرده نواختن ویالون و خواندن اهنگ الهه ناز. بچه ها هم باهاش
همراهی می کردن

خداییش عالی بود. همگی هورا کشیدیم. یلدا گفت: بچه ها طاها از دوره شاپور شاه مونده. یه اهنگ
امروزی کامران پاشو یه ارمین بزن

سیناز دتوسرشو گفت: بی سلیقه

اما کامران کاری به نظر کسی نداشت. یه اهنگ از ارمین خوند وزد به افتخار یلدا

سینام همه چی ارومه رو خوند و بعد گیتارو داد دست بنیامین. وقتی بنیامین اومد تو دیدم و به
درخت تکیه زد و نگام کرد، تازه فهمیدم عشق یعنی تا سرحد جان دل سپردن و خواستن

باشروع اهنگش جیغ بچه ها هوارفت

چشات منوداده به دستای باد

دلتم عشقتو از کی بخواد؟

دل تو بادلم به سادگی راه نمیاد

ببین دل من در رو روهمه بست

تو دلتم کی به جز تونشست؟

اخه عاشقتم، تو به عاشقی میگی هوس

همش هوس تو رو داره دلم

دیوونته چاره نداره دلم

به تو دلوبسته دوباره دلم

عشق تو کاره دلم

نفس، نفسم تو رو داد میزنه

نفس توی سینه صدات میزنه

نگاه تو مثل جواب منه

تعبیر خواب منه

دلم دیگه درگیر عاشقیه

توی قلب تو اخه کیه

که بهم نمیگی مادو تا دلمون یکیه

نزار، دیگه سر به سر دل من

اگه در به در دل من

ولی جای تویه، دیگه تو دل غافل من

دیگه اعتراف از این واضح تر همه تشویقش کردن اما من کر شده بودم فقط صدای بی نظیر بنیامین

با کوبش قلبم بود که تو سرم می پیچید

اصلا متوجه نشدم که کی شهریار از کنارم بلند شد و جاشو با بنیامین عوض کرد.

_ نفس

باگیجی به صورتش نگاه کردم. شهریار داشت میخوند و بقیه همراهیش میکردن.

_ خوبی؟

سعی کردم حواسم رو جمعش کنم باتکون سرگفتم اره

اروم پرسید: واقعا نظرت راجع به عشق هوسه

عقل از کف داده گفتم: عشق یعنی تاسر حد جان دل سپردن

لبخندی زد و برق چشمش درجه حرارت بدنم رو تاهزار بردوسوزوند. سرمو پایین

انداختم. منظورش از این سوالا چی بود. خاک برسرت نفس خودتو ازار نده واضحه دوست داره!!!!!!

اروم گفتم: تو نگفتی نظرت چیه؟

نگاهش باز پراز حرف شد دوبازه سرمو چرخوندم و سربه زیر شدم

_ گفتم که نشنیدی؟

باتعجب برگشتم سمتش: کی؟

خنده اش گرفت. سوتی دادم باز. سعی کردم هواسم رو بدم به بچه ها که باشه شهریار یمخوانی

میکردن

کنار گوشم گفتم: عشق یعنی نفس... نباشه یعنی مرگ

انقدر حالم دگرگون شد که دیگه نفهمیدم چی گذشت اون روز. شهریار چی خوند غذاچی

خوردیم... کی. تموم شد و برگشتیم

همه ی بدنم دردمی کرد. مستقیم رفتم تو اتاقم. سرم داشت منفجر میشد هرچه قدر بیشتر بهش
فکرمی کردم و نگاهش و حرف هاش رو باخودم تکرار می کردم سرم سنگین تر میشد. وقتی چشم
هام رو باز کردم دستمال خیسی روی پیشونیم بود و صدای مامان: نفسم خوبی مامان؟

لبای خشکم رو تکون دادم و گفتم: همه بدنم دردمیکنه انگار باچوب زدتم

_ ولی خدارو شکر تبت پایین اومده

صدای بنیامین رو که شنیدم سریع دستمال رو از روسرم برداشتم و رو تخت نشستم و دستپاچه
گفتم: سلام

لبخندی زد و گفت: سلام راحت باش. اومدم ببینم تبت قطع شده؟

چرا اینقدر سنگوله من مریضم؟! یاد حرف شهریار افتادم. خاک تو سرم یعنی تب عشقه؟!!!!

_ خوبم. فکر کنم سرما خوردم

لبخند معنادار دیگه ای زد و کنارم رو تخت نشست و دستش رو روی گونه ام گذاشت. صدر حمت به
برق سه فاز.

مامان گفت: بس که سر به هوایی. حتما لباس گرم نپوشیدی

_ ا مامان!!

بنیامین باشی طنت گفت: نه خاله اتفاقا لباسش گرم بود دو حالت داره یا سرما خورده که بعیده یا....

یاچی؟؟ خاک تو سرت نفس. انقدر ضعیفی که فشار عصبیت رو تب عشق تعبیر کرده.... نه که

نیست!!!!!!؟

مامان نگران گفت: یاچی؟؟

باشی طنت گفت: یاچی دختر خاله؟

بی هواس حرصم روبه زبون اوردم: دختر خاله ومرض

بنیامین با صدا خندید. اما ماما لبش روبه دندون گرفتو گفت: نفس!!!!

وای!!!!!! چشمام رو بستم وزیر پتو خزیدم. به قول یلدا الان جاش بود محوشم

صداش روشنیدم: خاله یه لیوان اب میاری بی زحمت قرصاش رو بخوره؟

_اره الان میارم

صدای پای ماما روشنیدم که رفت.

_نفس...؟

وای تور و خدابه اسم صدام نکن. همون دختر خاله بگو...

-نفس؟

گوشه پتو رو گرفت و از مشتم بیرون آورد و پایین کشید.

چشمم که بهش افتاد، دستم رو روی صورتم گذاشتم. خندید و رو بروم نشست. بلندشدم و به پشتی

تخت تکیه دادم و گفتم: معذرت میخوام

_چیزی یادم نمیاد

با بهت نگاهش کردم باشیطنت گفت: سرمان خوردی

_چرا خوردم

_من دکترم معاینت کردم

_خوب؟

_گوشی رو گذاشتم رو قلبت

چشمک زد بیشوور

_هرهر خندیدم.

تک خنده ای کردوگفت:به جای تالاپ تالاپ،میگفت تاپ تاپ تاپ تاپ

خندم گرفت ادای قلب منودرمی آورد.لبموکشیدم تو دهنم که نخندم.گفت:خوب؟؟؟؟

_خوب یعنی چی؟

_خوب یعنی اگه بریزی توخودت،تودلت،حرفتو نزنای سرماخوردگی!!!!ازتنت بیرون نمیره آ

خندم گرفت شبیه یلداشده بود.سرمو چرخوندم سمت پنجره که خندمو نبینه

_اینقدرسخته؟

ازم اعتراف میخواست بگیره به زور بچه پررو!!!خداییش سخت بود اما خودش خیلی ریلکس بود حتی از همون روز اول نگاهش رو پنهون نمیکرد اونم از اهنگ نفس که جلو همه چشم توچشمم خوند یا اعترافش به عشقش "عشق یعنی نفس...."

توفکر بودم که بشقاب قرصاروجلوم گرفت وبالحن بانمکی گفت:اینا موقتی انا درمون نوع سرماخوردگی تو همونه که گفتم

تو هیروت قرصاروبرداشتی وگفتم:چی گفتی؟

خندش گرفت.با اومدن مامان بلندشده باخنده از اتاق بیرون رفت.تازه از هیروت دراومدم.واقعا ادم به اسکولی خودم ندیده بودم.....

داشتم قرصام رومیخوردم که اقا جون وعمو مرتضی برای احوالپرسی اومدن.برای ناهارهم پایین نرفتم.نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم.ازاینکه فهمیده بوددلتم روبرده خجالت می کشیدم.صدای زنگ پیامم از فکر بیرونم آورد -من هنوزاز عطر نفس های توسرشار سرور

گیسوان تودراندیشه ی من،گرم رقصی موزون

کاشکی پنجه ی من،درشب گیسوی پرپیچ توراھی می جست

چشم من چشمه ی زاینده اشک

گونه ام بستر رود

کاشکی همچو حبابی بر آب

درنگاه تو تهی میشدم از بودونبود...

این دیگه کیه؟!!! محلس ندادم که بار چند دقه بعد اس داد

توراچه وسوسه از عشق باز می دارد؟

توراچه می رسدای افتاب پاک اندیش؟

ز من چگونه گریزی؟

تو وگریز از خویش!!

به،سوی عشق بیا وارهان دل از تشویش...

طبق عادتم وقتی شماره ناشناسی بهم اس میداد نوشتتم: you?

وارسال کردم.

جواب داد: من ندانم که کی ام

من فقط میدانم که تویی، شاه بیت غزل زندگی ام

نوشتتم: برو بابا دیوونه

خیلی زود جواد داد: خیلی ممنون دختر خاله

مثل جن زده ها از جام پریدم. یکم که به خودم مسلط شدم و از هیجانم کم شد پیامشو دوبرتبه چک کردم باز پیام داد: پاشویا پایین ناهارتو بخور دختر خوب
جواب ندادم دیگه پیام نداد. پنج دقیقه بعد تقه ای به دراتاقم خورد.

_بیاتو

درباز شد بادیدنش سریع بلندشدم و سلام کردم. ضربه ای به پیشونیش زدو هرهر خندیدو گفت: چقد سلام می کنی؟ من ناهارم رو خوردم میرم تواتاقم توام تامیزو جمع نکردن بدو ناهارتو بخور

چه مطمئی نم هست از خودش بچه پررو! از خود مچکر! مگه اشتباه فکر کرده؟؟؟ نه... خوب پس پاشو برو ناهارتو بخور جوابتم که گرفتی

هنوز داشتم به بنیامین وجسارتش فکرمی کردم که یلدا بایه کاسه سوپ اومد تواتاقم ویادبنیامین محو شد.

کلی گفتیم و خندیدیم وتوسروکله هم زدیم.

بالاخره تصمیم نهایی گرفته شد مامان برای من وخودش بلیط هواپیما گرفت که دیربه مراسم اخرسال وسرخاک بابانرسیم. توان مدت که تهران بود پنجشنبه ها دلم خیلی هوای سنگ قبرش رومیکرد. اون سنگ سرد خیلی ارومم می کز. به قول عمه پری خاک سرده انگار سردم میکردوبی قرار یامو التیام میداد

پلیور یقه شل سفیدم روباشلوار جین مشکی ست کردم موهام روساده بالای سرم با کلیپس مهار کردم و یه ارایش ملایم هم کردم. یه حسی قلقلکم میداد که جلوی بنیامین بیشتربه خودم برسم ولی نمیدونم چرا رو طاهر حساس شده بودم ودوست نداشتم به چشمش خوب پیام دوست داشتم سلاله رو ببینه.

همه ی مهمون ها که همون فامیل های نزدیکمون بودند اومده بودند و جمع خیلی صمیمانه وشاد بود.بازم طبق معمول جو رو یلدا تودست گرفته بود وبقیه میخندیدن.موضوع سر زن گرفتن عمو محراب بود.انگار توی مهمونیه شهریار،عمه پوران یه خانومی رو نشون میکنه وعمو هم بدش نییاد بیشترباهاش اشنا بشه.وسط بحث جدی بزرگترا یلدا گفت:میگم عمو چشات چه برقی داره!!!

عمو که معلوم بود متوجه شیطنت یلداشده گفت:چه برقی پدرسوخته

_برق عشق.غلط نکنم یه عروسی افتادیم.فقط وژدانا فامیلا شیرین جون رو دعوت نکن یا حداقل زوج وفردش کن که ما ام جرعت کنیم یه تکون به کرمون بدیم عزیزجون باتشرگفت:یلدا!!!

یلدا اروم به عزیز گفت:مامانی من پنکه سقفی تو کولرگازی امشبه رو گیرنده

خندم گرفت اما عزیزگفت:حرمت مهمونارو نگه دار.

عمو محراب بعد از یه خنده طولانی گفت:حالا کوتاگوساله گاو بشه عمو

_گاو همیشه مجبوره شیرم میده غصه نخور

شلیک خنده جمع به هوارفت

_نه عمو جان سرپیری فقط معرکه گیریم مونده

_باشه عمو من شنقل شدم راحت باش

بعدازکلی خنده طاها گفت:شنقل دیگه چیه ؟

_اهان رسیدیم به مبحث علمی امشب.اسکل که میدونیدچییه؟ها؟

همگی درحال خنده بودیم که ادامه داد .خوب مثل اینکه نمیدونید.اسکل پرنده ایه شبیه طاهر

خندید وادامه داد:که یک ماه اذوقه جمع میکنه بعد که میخواد بخوره یادش نییاد

کجا گذاشته. حالا شنقلم به پرنده ی دیگس که اذوقشو میده اسکل براش نگه داره. حساب کن اون
دیگه چه اسکلیه!!!! طاهر ذوق مرگ شو

طاهر باخنده سیبی پرت کرد سمت یلدا

عموام گفت: نوبتی ام باشه نوبت طاهره

عمه پوران انگار داغ دلش تازه بشه گفت: به خدا اگه کسی پیدا شه که طاهر بیسندتش سر تا پاشو
طلا می گیرم

یلدا پقی زد زیر خنده و گفت: طاهر بیسندنه یا طرف بیسندنه؟؟

عمه بادلخوری گفت: واه بچم چشمه؟ خیلی دلشون بخواد واز خدایشون باشه. طاهر دست رو هر کس
بذاره باکله زنش میشه. مهندس نیست که هست

یلدازیر زبونی گفت: از نوع اخراجیش

عمه داشت می شمرد: قیافه و تیپ نداره که ماشالا، قدوبالاش که هزار الله واکبر

یلدا پرید وسط حرفشو گفت: سوسکه به بچش میگه قربون دست و پا بلوریت بره ننت

طاهر زد زیر خنده نمیدونم اگه طاهر نمیخندید عمه چه جور منفجر میشد؟؟!!!

عزیز چشم قره ای به یلدارفت و یلدا با پر رویی گفت: عمه جسارت نشه ها یهو یاد این قضیه افتادم
شما ادامه بده.

عمه ام چشم قره ای به یلدارفت و گفت: پولشم که از پاروبالا میره. دیگه چی میخوان؟ دروغ میگم
داداش سهراب؟

قبل از اینکه اقاچه جواب بده یلدا گفت: بیچاره اقاچونم الان چه جوابی بده؟ اینجور که شما باخشم
و تهدید ازش سوال کردید منو دودستی تقدیم نکنه امشب شانس اوردم

همه مردن از خنده. طاهرم باخنده گفت: از پس زبون تو برنمیام شرمنده ترجیح میدم درسم رو
بخونم

یلداهم با قیافه اخی گفت: توروخدا بی تو هرگز. بیاتو دم دریده. همسن بابا میا

دوباره شلیک خنده به هوارفت. عمو پوران که قاطی کرده بود گفت: آگه تو عروسم بشی که هر روز
گیس وگیس کشی داریم

یلدا باخنده گفت

_ پ ن پ ماچ وروبوسی داریم

عزیزجون چشم قره ای به یلدارفت. یلدا ام نه گذاشت و نه برداشت گفت: مامانی چرا هی چشم
وابرو میای؟ جواب رد دادم خیالت راحت

سلاله کنارگوشم گفت: ای بمیری عمه پوران که منو به ان گندگی نمیبینی

باخنده گفتم پاشید بریم کمک مامانینا تاتو ویلدا کار دستمون ندادید. الان کامران وبنیامین
یلدارو میکشن

باخنده و مسخره بازی داشتیم سفره رومیچیدیم که کامران به بهانه اب خوردن اومد
سمتمون. روبه یلدا گفت: جاداره خفت کنم. صد دفه نگفتم کم رو مخ من راه برو

یلدا پشت سرم سنگرگرفت و گفت: به خدا کامی، نفس کاراته کاره دست بهم بزنی نفلت کرده

خندم گرفت درحالی که ازشون فاصله می گرفتم گفتم: من تو مسایل خانوادگی دخالت نمیکنم

یلدا ام بالودگی گفت: خاک توسرت رفاقت، بمیری معرفت، تلف بشی فامیل. من رو هیکت حساب
کرده بودم نفس.

رفتم تو اشپزخونه و برگشتم رو یکم طول دادم پا کامران یلداروادم کنه یا یلدا کامران رو
اروم. وقتی برگشتم کامران با اخم اما با لبخند داشت به یلدا که از خنده ریسه رفته بود نگاه می
کرد.

پسرا تو حیاط به خاطر چهارشنبه سوری اتیش روشن کرده بودن که حداقل ارتفاع شعله اش یک متر بود و داشتن برا دخترا کری میخوندن که بپرن وگرنه تو سال جدید از بخت وشوهر خبری نیست. یلدادوسه بار امتحان کرد هفت هشت متر بافاصله میدوید اما تو یک قدمیه اتیش ترمزمیکرد. سیناباخنده گفت: خاک توسرت یلدا به خاطر شوهر داری خود کشی می کنی

_جان تو به خاطر همین تو یک قدمیش وای میستم. توفکر کردی واسه من کاری داره از روان فسقل اتیش بپریم؟؟ من فقط چون قصد ازدواج ندارم نمیپریم _ تو که راست میگی

_ نه پس فقط تو راست میگی

سپهر روبه سلاله گفت: سلاله بپر

_ نه چون داداش من میخوام ادامه تحصیل بدم. مانع پیشرفتم نشو

همگی خندیدیم. پسرا یکی پس از دیگری از رواتیش میپردن وواسه ما کلاس میذاشتن

طاهرگفت: اگه فقط یکی از شما خانوما بتونه از رو این اتیش بپره همگی بستنی مهمون من

یلداگفت: اقا ما بریم یه مشورت

بعد همه رو دنبال خودش کشوند چندمتر اون طرف تر

_ خاک تو سرتون نمیتونید از رویه شعله فندک بپرید

سلاله گفت: خاک توسر خودت. نکه تو می تونی؟!!!

_ تورو خدا بچه ها یه فکری کنید من نمیخوام جلو اناسوسک بشیم. نفس تو مثلا ورزشکاری

نمیتونی

_ چرا می تونم

_ خوب بی شعور چرا زودتر نگفتی

راه افتاد سمت پسر! اقا حله نفس میپره

سپهر با خنده گفت: نفس بی رودرواسی شعله رو کوتاه کنیم

سپهر رو دوست داشتم شوخی هاش به دل می نشست. زندگی رو مدیونش بودم. با چوب بلندی که از دستش گرفتم چوب ریزه های زیر شعله رو تکون دادم که یکم شعله بلندتر شد و هوای دختر بالا رفت. عقب گرد کردم. برام مثل اب خوردن بود. یه چرخش رو دستم زدم و یه پشتک ، پشتک دوم از رو آتیش پریدم که صدای جیغ دختر بلند شد. به شوخی عرق پیشونیم رو پاک کردم و گفتم: شرمندم نکنید

سپهر گفت: رونمی کردی؟

_ میخواستم فرصتو بدم به شما جوونا

ظاهر گفت: سوسکمون کردی نفس

_ نه بابا اختیار دارید

سلام دوستای خوبم ببخشید یه مدت پارت جدید نداشتیم از فردا ادامه ی رمانمو میزارم ممنون میشم با خوندن و نظر دادنتون خوشحالم کنید

سلام دوستای گلم ببخشید یه مدت نبودم از فردا ادامه ی رمان من نفسم رو میزارم خوشحال میشم بازم رمانمو دنبال کنید و نظر بزارید

صدای شهریار نداشت جواب سوالمو بده

بچه ها امشب از سازواواز خبری نیست؟

بچه ها دست وجیغ و باز صدای گیتارو بنیامینو دل دیوونه ی من...

ساعت دو رو گذشته بود اما اصلا خوابم نمیبرد. دلم براش پر میکشید نرفته دلتنگش بودم. بینمون فقط یه دیوار بود همینم کار رو خراب تر کرده بود. کاش یکم دور تر بود. یه خونه دیگه یه کوچه دیگه... نمیدونم نمیدونم... وای خدا من چمه؟ دارم خفه میشم؟ بلند شدم وبدون اینکه لباس گرمی تنم کنم با همون لباس خوابم از پله ها سرازیر شدم. دلم برا مهربونیش لرزید یه چراغ کم نور تو راهروی پایین روشن گذاشته بود. داخل حیاط شدم. نفس عمیقی کشیدم و آخرین ذرات هوای زمستون رو بلعیدم. چه حس خوبی شدم اسمون صاف و مهتابی روی تخت نشستم و زول زدم به ماه. هرشب بهم پیام میداد چرا امشب نداد؟ خیلی منتظر مونم اما نداد

بادستی که به شونه ام خورد با ترس از جا پریدم و ایستادم

نترس منم

نفسی از سر اسودگی کشیدم. شالی که روی دوشم انداخته بودوبه خاطر از جا پریدن من روی زمین افتاده بود رو برداشت و گفت هواهنوز سوز داره سرمایخوری

شال رو از دستش گرفتم و گفتم ممنون

چرا نخوابیدی؟

نمیدونم چرا خوابم نمیبره. خودت چرا بیداری؟

منم خوابم نمیبره. اما میدونم چرا

چرا؟

چون نرفته دلتنگتم

خیلی بی پروا حرفش رو میزد. گرمای مطبوعی تموم وجودمو در بر گرفت. دومرتبه روی تخت نشستم و به روی خودم نیاوردم ابراز علاقه رو. با فاصله کنارم نشست و گفت یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

پرسشگر نگاهش کردم گفت: سعی کن کمتر تو تیر راس دید ظاهر باشی. نمیگم پسر بدیه آ اتفاقا تو خیلی موارد خیلی ام اقاو عاقله. کاری به زندگی شخصیش ندارم اما تو فامیل نظر بد به هیچ کس نداره

_ولی با این حال خیلی وقتا به یلدا گیر میدی

_اخه یلدا زیادی جلو میره جلوشو نگیری بامخ میره تو شکم طرف

خندم گرفت نه به حرف بنیامین بلکه به کارای یلدا

ادامه داد: سلاله و یلدا هر دو براش خواهرن گرچه سلاله احمق تر از اونه که بفهمه

تعجب کردم فهمید ولی به روی خودش نیاورد و ادامه داد وقتی با یلدا حرف میزنه و سوخی میکنه حتی وقتی به جون هم می افتن ناراحت نمیشم ازش چون بهش اعتماد دارم اما نگاهش به تو با نگاهش به یلدا فرق داره و من نمیتونم اینو تحمل کنم

_منظورت چیه؟

_حالا بعدا میفهمی. فقط یادت نره چی گفتم

با گیجی گفتم: چشم

لبخندی زد که از مطیع بودن خودم تعجب کردم و سرخ شدم و نگاهمو دزدیدم

_درسات خوب پیش میرن؟

_ای همچینی

_خوبه. پاشو برو بخواب فکر نکنم فردا بتونی استراحت کنی

_دلم برآش یه ذره شده

_خدا رحمتشون کنه. خودتو اذیت نکن همه ی ما رفتنی ایم

بلند شدم و با یه شب بخیر زیر لبی رفتم به طرف اتاقم. نمیخواستم اشکامو ببینه. پرده رو کنار زدم هنوز همون جا نشستا بود و به اسمون خیره بود. چقدر تن صداش بهم و دلنشین بود ناخودآگاه ادمو تو یه خلسه ی شیرین فرو میبرد. نگاهش... دلم خیلی پر بود یک ساعتی گریه کردم... یاد بابا... حسم به بنیامین... خاطرات مامان... خاطرات تلخم با سامان

_نفس نفس پاشو مامان به پروازمون نمیرسیم

صدای شهریار نداشت جواب سوالمو بده

_بچه ها امشب از سازواواز خبری نیست؟

بچه ها دست وجیغ و باز صدای گیتارو بنیامینو دل دیوونه ی من...

ساعت دو رو گذشته بود اما اصلا خوابم نمیبرد. دلم برآش پر میکشید نرفته دلتنگش بودم. بینمون فقط یه دیوار بود همینم کار رو خراب تر کرده بود. کاش یکم دور تر بود. یه خونه دیگه یه کوچه دیگه... نمیدونم نمیدونم... وای خدا من چمه؟ دارم خفه میشم؟ بلند شدم وبدون اینکه لباس گرمی تنم کنم با همون لباس خوابم از پله ها سرازیر شدم. دلم برا مهربونیش لرزید یه چراغ کم نور تو راهروی پایین روشن گذاشته بود. داخل حیاط شدم. نفس عمیقی کشیدم و اخرین ذرات هوای زمستون رو بلعیدم. چه حس خوبی شدم اسمون صاف و مهتابی روی تخت نشستم و زول زدم به ماه. هرشب بهم پیام میداد چرا امشب نداد؟ خیلی منتظر مونم اما نداد

بادستی که به شونه ام خورد با ترس از جا پریدم و ایستادم

_نترس منم

نفسی از سر اسودگی کشیدم. شالی که روی دوشم انداخته بودوبه خاطر از جاپریدن من روی زمین افتاده بود رو برداشت و گفت هوانوز سوز داره سرمامیخوری

شال رو از دستش گرفتم و گفتم ممنون

_چرا نخوابیدی؟

_نمیدونم چرا خوابم نمیبره. خودت چرا بیداری؟

_منم خوابم نمیبره. اما میدونم چرا

_چرا؟

_چون نرفته دلتنگتم

خیلی بی پروا حرفش رو میزد. گرمای مطبوعی تموم وجودمو در بر گرفت. دومرتبه روی تخت نشستم و به روی خودم نیاوردم ابراز علاقه رو. با فاصله کنارم نشست و گفت یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

پرسشگر نگاهش کردم گفت: سعی کن کمتر تو تیر راس دید ظاهر باشی. نمیگم پسر بدیه آ اتفاقا تو خیلی موارد خیلی ام اقاو عاقله. کاری به زندگی شخصیش ندارم اما تو فامیل نظر بد به هیچ کس نداره

_ولی با این حال خیلی وقتا به یلدا گیر میدی

_اخره یلدا زیادی جلو میره جلوشو نگیری بامخ میره تو شکم طرف

خندم گرفت نه به حرف بنیامین بلکه به کارای یلدا

ادامه داد: سلاله و یلدا هر دو براش خواهرن گرچه سلاله احمق تر از اونه که بفهمه

تعجب کردم فهمید ولی به روی خودش نیاورد و ادامه داد وقتی با یلدا حرف میزنه و سوخی میکنه حتی وقتی به جون هم می افتن ناراحت نمیشم ازش چون بهش اعتماد دارم اما نگاهش به تو با نگاهش به یلدا فرق داره و من نمیتونم اینو تحمل کنم

_منظورت چیه؟

_حالا بعدا میفهمی. فقط یادت نره چی گفتم

با گیجی گفتم: چشم

لبخندی زد که از مطیع بودن خودم تعجب کردم و سرخ شدم و نگاهمو دزدیدم

_درسات خوب پیش میرن؟

_ای همچینی

_خوبه. پاشو برو بخواب فکر نکنم فردا بتونی استراحت کنی

_دلَم براش یه ذره شده

_خدا رحمتشون کنه. خودتو اذیت نکن همه ی ما رفتنی ایم

بلند شدم و با یه شب بخیر زیر لبی رفتم به طرف اتاقم. نمیخواستم اشکامو ببینه. پرده رو کنار زدم هنوز همون جا نشستا بود و به اسمون خیره بود. چقدر تن صداس بهم و دلنشین بود ناخودآگاه ادمو تو یه خلسه ی شیرین فرو میبرد. نگاهش... دلَم خیلی پر بود یک ساعتی گریه کردم... یاد بابا... حسم به بنیامین... خاطرات مامان... خاطرات تلخم با سامان

_نفس نفس پاشو مامان به پروازمون نمیرسیما

چشمای خوابالودم رو باز کردم و گفتم: کاش میشد یه کم دیگه بخوابم دیشب خیلی دیر خوابیدم

_ از چشمای قرمزوپف کردت معلومه. بلند شو تو ماشین میخوابی. دیرمیشه بنیامین پایین منتظره

چشمام کامل باز شد مامان خندیدو بی حرف اتاق رو ترک کرد. صورتمو شستم. وای چه چشمایی. ارایشم نتونست قرمزی و پفش رو کم کنه. با عزیز و عمو مرتضی خداحافظی کردیم عزیز اشکاش جاری شد. مامان گفت مامان قربونت برم چارپنج روز دیگه برمیگردیم

_ دورت بگردم مادر دست خودم نیست هر دفه بنای رفتن میزاری یاد بیست سال پیش می افتم که بی خبر رفتی

_ مامان عزیزم

اقاجون گفت خانوم پشت سر مسافر گریه شگون نداره

منم برای اینکه اشکای خودم جاری نشه و جو عوض بشه گفتم مامانی نگاه به چشمای من بکن الان چشمای سوسانو قشنگ تر از چشمای منه بس نکنی اشکم درمیاد دیگه نابود میشن به کل چشاما

بغلم کردو گفت قربون چشمای خوشگل تو برم من

_ خدا نکنه دورت بگردم

صدای بنیامین از داخل کوچه اومد: عزیز فدات شم من دیر شد به خدا

خداحافظی رو قیچی کردیم و بیرون رفتیم. سر به زیر سلام کردم

_ علیک سلام دختر خاله

دلخور نگاهم سر خورد تو صورتش تک خنده ای به نگاه دلخورم زد و اروم وباشطنت گفت اخه نگم دختر خاله که نگام نمیکنی

صداوچشماش دلمو به بازی گرفتن. نگاه ازش گرفتم و رو به مامان که هنوز داشت به سفارشات مامانی گوش میکرد گفتم مامان دیر شد

در عقب رو باز کردم و نشستم مامان هم جلو نشست و راه افتادیم. داشتیم بیرونو رسد می‌کردم
میترسیدم چشمم به چشماش بیفته و اشکام جاری شن. به قول خودش نرفته دلتنگش شده
بودم. مامان گفت: نفس جان بخواب مامان نگفتی مگه خوابت میاد

نگاهمو از مامان گرفتم و باز زول زدم به خیابون. درسته نگاهش نمی‌کردم اما حضورش رو که حس
می‌کردم... بوی عطرش... صداش... اروم گفتم: خوابم پرید

سنگینی دو چشم مشکمی رو از داخل اینه روی خودم حس می‌کردم اما جرعت نگاه کردن بهش رو
نداشتم. قلبم دیوانه وار میکوبید و سینم درد می‌کرد

_ تا فرودگاه راه زیاده خاله راست می‌گه بخواب دختر خاله

نگاهم چرخید و افتاد داخل اینه روی چشماش اه لعنتی اشکم فرو ریخت. سریع نگاهمو چرخوندم
سمت شیشه. پخش رو روشن کرد و با مامان مشغول صحبت شد. چقدر اهنکش غمگین بود. بغضم
گرفته بود دوست نداشتم گریه کنم می‌خواستم بگم خاموش کنه اما میدونستم که لب باز کنم
صدای لرزونم ابرومو می‌بره. وای خدا چه حال بدی بودم. به خودم تشرزدم نفس خجالت بکش دل
بکن بابا منتظر ته... وای بابام... دیگه طاقت نیاوردم گوشیمو برداشتم و تایپ کردم: پخشو قطع کن

و ارسالش کردم. زنگ پیامکش بلند شد. گوشیش رو برداشت و خوند نگاه متعجبش به اینه
افتاد. رو برگردوندم طرف شیشه چند ثانیه کشید تا خاموشش کرد بی اختیار نگاهم باز برگشت
سمت اینه. نگاهش چقدر نگران بود وای دلم پر میکشید براش خداجونم این چه حالیه که من دارم
قلبم داشت از سینم میزد بیرون. چشمام رو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم تا بلکه آرامشم رو
بدست بیارم... دل دیوونه اروم بگیر...

خدارو شکر کا مامان یه ریز حرف میزد و بنیامین هم جوابشو میداد و کاری به کار من نداشتم

چمدون هامون رو تحویل دادیم.

دستت درد نکنه بنیامین جان

وظیفم بود خاله. مواظب خودتون باشید وزودم برگردید

چشم. تو ام مواظب خودت باش عیدتم پیشاپیش مبارک باشه ایشالا سال جدید خودم لباس
دومادی تنت کنم

یه حال بدی شدم باشیطننت وسفت گفت ایشاااااااااا

بعد نگاه شیطونشو چرخوند سمت من لبخندش محو شد و پرسید: حالت خوبه؟

اروم گفتم خوبم

با یه قدم فاصله ی یک متری بینمون رو از بین برد. دستش رو گذاشت روی گونه ام. وای چه لرزی
به تنم افتاد. لبم دو به دندان گرفتم.

داری میسوزی نفس

مامان نگران دستشو به پیشونیم زدو گفت: باز که تب کردی

من خوبم مامان دیشب لباس گرم تنم نبود رفتم حیاط سرماخوردگیم تشدید شد

بنیامین دلخور و عصبی گفت: تو چته نفس؟ چی کار داری میکنی با خودت؟

ازش دلخور شدم. روبه مامان ادامه داد: اسم ی سری دارو رو مینویسم پیامک میکنم براتون براش
بگیرید مصرف کنه

شماره پروازمون رو خوندن.

باشه بازم ممنون

رو به من ادامه داد خوبی مامان

وای مامان خوبم من. سرماخوردم چیزیم نیست

لبخند محوومعنادار بنیامینو دیدم. از دستش دلخور بودم اخمامو کردم تو هم.

_اخماتو باز کن نمیخواهی که تا برگردی این قیافه ی اخمو جلو چشمم باشه

محبت تو صدش دلخوری رو از یادم برد. خدا حافظی زیر لبی ای کردم و دنبال مامان راه افتادم

_نفس؟؟؟

پاهام به زمین چسبید. اما مامان نایستاد و به رفتنش ادامه داد صدش از پشت سرم و کنار گوشم اشکام رو جاری کرد: حرفی که رو دلت سنگینی میکنه چشمت داره فریاد میزنه. این قدر خودت رو ازار نده... نفس... نفسم... عشقم... دختر خاله...

بی قرار برگشتم و به چشماش نگاه کردم. باشیظنت گفت

_این جووری نگام نکن نمیزارم بریا

نگاهمو گرفتم و پایینو نگاه کردم. دله دل کندن نداشتم. با سر انگشتش اشکمو گرفت و گفت: مواظب خودت باش و

نتونستم بایستم برگشتم و دنبال مامان دویدم

مامان اشکام رو دید اما چیزی به روم نیاورد. تو فرودگاه با دیدن شنتیا یکم حال و هوام عوض شد چقدر دلم براش تنگ شده بود و نمیدونستم خودمو تو بغلش انداختم وسفت دستامو دور کمرش حلقه کردم: وای شنتی دلم برات یه ذره شده بود

باخنده منو از خودش جدا کرد و گفت خودتو کنترل کن دختره ی گنده

با مامان مشغول احوالپرسی شد: سلام به زنداییه عزیزم. حسابی خوش گذشته بهتونا رنگ و روتون باز شده

_سلام عزیزم. اره عالی بود جات خالی. خودت چطوری؟

_همونطوری

مامان خندید گفتم: یکی ام منو تحویل بگیره خوب

انگشت اشارشو فشار دادبه پیشونیم و گفت:از چشات معلومه به زور از تخت خواب کندن

_خیلی ممنون الان این احوالپر سیت بود!!!

راه افتادم مامان و شنتیا ام دنبالم با خنده اومدن

عزیزو عمه از دیدنمون حسابی ذوق کردن.گوشیمو روشن کردم و روی راحتی ولو شدم و خیلی سریع خوابم برد.دستی که روی صورتم کشیده شد بیدارم کرد.

_تبت قطع شده

به ساعت روی دیوار نگاه کردم ۱۲بود چقد خوابیده بودم.کش و قوصی به بدنم دادم و گفتم:من که گفتم خوبم چیزیم نیست

_بنیامین از صبح چند دفه زنگ زده حالتو پرسیده

بی اختیارلبخندی رو لبم نشست.مامان هم با لبخند بلند شد وگفت:برو یه ابی به دست و روت بزنی بیا نهار بخوریم

بعد از شستن دست و صورتم حسابی سر حال شدم.گوشیم رو برداشتم و در حالی که پیام هام رو چک میکردم وارد اشپزخونه شدم.

_وای چه بوی قرمه سبزی ای میاد دلم قش رفت عزیز جون

_نوش جونت قشنگم

_شیداو شراره و پیمان اس دادن دارن میان اینجا نهارم میخوان

_قدمشون روچشمم

پیام بنیامین رو باز کردم

کاش می دیدم چیست آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست...آه وقتی که تو لبخند نگاهت را

می تابانی بال مژگان بلندت را میخوابانی آه وقتی که تو چشمانت آن جام لبالب از جاندارو را

سوی این تشنه ی جان سوخته می گردانی موج موسیقی عشق از دلم می گذرد روح گلرنگ
 شراب در تنم می گردد دست ویرانگر شوق پرپر می کند ای غنچه ی رنگین! پرپر کاش میگفتی
 چیست آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست....

_بلند بخون ببینم چیه این پیام که لبتو کش آورده جمعم نمیشه

سر مو بلند کردم شنتیا روبروم نشسته بودو با شیطنت نگاهم می کرد. گفتم: یه شعره

_مغزم پره از مساله های فیزیک و ریاضی بخون فکر کنم جواب بده

خندم گرفت گفتم: تا کی میخوای کنکور بدی حسابش از دستم در رفته امسال سال چندمه؟

_چهارم

_خاک تو سر خنگت. اگه همون سال اول چسی نمی اومدی که برق شریف الان لیسانس

کامپیوتر تو گرفته بودی

_ابجی نفسی بشین و تماشا کن امسال نفر اول کنکور کیه

_من که از خدامه عشقم. ایشاااااااا

_حالا بخون اون اس ام اس مشکوک رو

_گمشووووو. بچه ی خالم فرستاده مشکوکم عمته!!

شعر رو برایش خوندم

_اولالا چه بچه خاله ی با احساسی

بچه خاله رو سفت ادا کرد به شیطنتش شکلکی در اوردم ومشغول خوردن شدم

_ دستت درد نکنه عزیزجون

_ نوش جونت مادر

_من برم یه دوش بگیرم الان بچه ها میان نمیزارن برم

خواستم بلند بشم که گفت: نفس جان

_جانم عزیز

_بشین یکم حرف دارم باهات

نشستم دلم به شور افتاد

_سامان برگشته

دلم حری ریخت. بعد از اون روز که با بی رحمی بهم گفت وسایلمو جمع کنم که تصمیم گرفته انتقالی بگیره و ببرتم یه شهر غریب دور از عزیزام اسیرم کنه دیگه ندیدمش. تموم تهمت ها و توهین هاش تو گوشم زمزمه میشد. چقدر اون یک سال برام سخت گذشت چقدر تحقیر شدم چقدر زجر کشیدم همه چیزم رو باختم چقدر عذابم داد. گوشیم زنگ خورد بنیامین بود سایلنتش کردم و داخل جیبم گذاشتم. سعی کردم صدام نلرزه گفتم خداروشکر دیگه زن عمو چپ چپ نگاهم نمیکنه

_وا مادر اون بیچاره که همش حسرت جداییه شما رو میخوره

_نگاهش که چیز دیگه ای رو میگفت. یه جوری نگام می کرد انگار من باعث وبانی گم و گور شدن سامان بودم انگار نه انگار که این وسط منم ضربه خوردم

_تو حساس شدی مادر اینجوری نیست

_شاید

_دیروز سامان اومده لود اینجا

حرفی نزدم ولی تو دلم غوغایی بود دوست نداشتم دیگه باهاش روبرو بشم. به ساعت گریه کرد میگفت خیلی اذیت شدی تو اون خونه میگفت پشیمونه که به قولی که به کاوه داده عمل نکرده

اشکام جاری شد گفتم: عزیز ادامه نده من دارم سعی میکنم خاطرات تلخم رو با سامان فراموش کنم

_قربون چشمت بشم من نگفتم اینارو که دل تو رو اب کنم مادر. گفتم اگه یه وقت سامان اومد اینجا حرفی نزن که عذابش بیشتر بشه اون خودش پشیمونه و داره اذیت میشه

بلند شدم در حالی که بغض داشت خفم میکرد گفتم: خیالتون راحت عزیز جون واسه من سامان همون مجسمه ی سنگی ایه که روی اون تک مبل کنار دیوار مینشست و چای دارچینی میخورد تا بتونه جلف بازیای منو تحمل کنه. فقط متاسفم که نفهم بودم و باعث ازار خودم و بقیه شدم

_اینجوری نگو مادر جون

صورتش رو بوسیدم و گفتم: قربونتون برم خیالتون راحت هر چی بین من و سامان بوده تموم شده الان فقط پسر عمومه

لباس هام رو برداشتم و برای اینکه دلخوری پیش نیاد بغضم رو فرو خوردم و داخل حمام شدم. زیر دوش اب اشکام رو ول کردم تا سبک بشم. از حمام که بیرون اومدم مامان داشت با گوشیش حرف میزد

_نمیدونم سامان برگشته عزیزش بهش گفت اونم به هم ریخت _رفته حمام. بچم خیلی اسیب دیده _اره خودم هم تو فکرش بودم با عزیزش حرف زدم با اینکه زیاد رضا نبودن اما بنده خداها چیزی نگفتن گفتن هر جا شما خوش باشید ما ام خوشیم _باشه حواسم هست سلام برسون خداحافظ

رفتم نزدیک مامان و گفتم کی بود مامان

_بنیامین بود میگه انگار چند دفه بهت زنگ زده جواب ندادی نگرانت شده

_رو حالت سکوت بود متوجه نشدم کاری داشت؟

_به من که نگفت

چرا اونجوری نگام می کنی مامان؟

چه جوری نگات میکنم؟

بین من و بنیامین هیچی نیست باور کن

معنای نگاه من این بود؟!؟

نمیدونم... به هر حال گفتم که... بی خیال الان بچه ها میان

صدای زنگ اف اع بلند شد چه حلال زاده دکمه ی اف اف رو زدم. همه اومده بودن به جز سامان که سر درد رو بهونه کرده بود. عزیز و عمه و مامان کلی حلوا درست کرده بودن. من و شراره و شیدا ام هسته ی خرماها دو در آوردیم و به جاش گردو گذاشتیم و با پودر پسته و نارگیل و گل محمدی تزیین کردیم. ساعت نزدیک چهار بود که به سمت قبرستان حرکت کردیم. سرخاک انقد گریه کردم و زجه زدم که کاملا صدام گرفت و بی حال شدم. شیدا شونه هامو گرفت و گفت: بسه قربونت برم کشتی خودتو

سرمو از روی سنگ قبر بلند کردم و چشمم به نگاه نگران و خیس سامان افتاد. وای چه لرز سردی کل بدنم رو لرزوند.

شنتیا زیر بغلم رو گرفت و گفت: خوبی؟

اره خوبم بریم خونه

رو به بقیه گفت: بلند شید شب شد

عزیز با گوشه ی چادرش اشکاش رو پاک کرد و دستی به شونه ی مامان زد و گفت: پاشو گلم

مسیر اومده رو برگشتیم و به خونه ی عزیز رفتیم

زنگ پیامم بلند شد. بازش کردم سلام نفسم خوبی؟

دل‌م برآش تنگ شده بود با اینکه فقط یه روز بود ندیده بودمش. نوشتم سلام ممنون خوبم. شرمند
متوجه تماس نشده بودم

و ارسال کردم. گوشیم زنگ خورد خندم گرفت خود دیوونش بود. بلند شدم و رو به بچه‌ها گفتم
بچه‌ها ببخشید.

پیمان گفت از کی تا حالا. بیشین بینیم

_ خفه پیمان من ابرو دارم. مسخره بازی در نیاریدا

_ کیه؟

_ بچه‌ی خالمه

_ کدومشون بزرگه یا کوچیکه؟

_ ای بمیری به تو چه اخه

درمیان اعتراضشون رفتم داخل حیاط

جواب دادم سلام... علو... بنیامین صدامو میشنوی علووو..

بله صداتو دارم

_ وا پس چرا جواب نمیدی؟

_ برای اینکه دختر بدی هستیو نقد گریه کردی که صدات گرفته

چقدر نگرانی هاش برام شیرین بود اروم زمزمه کردم دیوونه

_ نشنیدم!!!

_ خوبی؟

_ چه عجب نیستی ببینی چه بالی در اوردم

خندم گرفت گفتم یلدا خوبه مامانی اقا چون عمو مرتضی خوبن

_بعله همه خوبن سلام دارن جای خالیتون حسابی حس میشه دل منم برات تنگ شده

_هنوز یه روزم نگذشته که..

_باشه اینجوری میگی که نفهمم دل توام تنگ شده

هیچی نگفتم

_نفس؟

_بله

_به چیزی مونده تو دلم داره سنگینی میکنه بگم؟

_بگو

_دوستت دارم خیلی زیاد.دیگه نمیخوام از دستت بدم

نفسم بند اومد چه یهویی گفت.چشمم افتاد به پنجره.سایه ی یه مرد پشت پرده بود شناختمش

سامان بود.کاش سامانی تو گذشته ی من وجود نداشت.

_نفس؟؟..باشه بازم سکوت کن مثل پیام هام که بی جواب میمونن.ولی خوب گوش کن..

_ادامه نده بنیامین

_چرا صدات میلرزه گریه می کنی؟

_من به درد تو نمیخورم

_اینو من تشخیص میدم نه تو

_اخه تو یه ماه چه جوری تشخیص دادی که من...

_ تو چی میخوای بگی؟ میخوای بگی حرفام از روی هوا و هوسه؟ پس خوب گوش کن عشق من حرف یک ماه و دو ماه نیست. حرف یک عمره. حرف روزی که دنیا اومدم. روزی که خاله اسم بنیامین رو به گردنم انداخت و اسم نفس رو روی سینم گذاشت. حرف شیش سال بعدشه که تو دنیا اومدی. حرف ۱۹ سالیه که نبودى اما سمت رو سینه ی من بود حرف اون روزیه که...

_ کدوم روز؟ چرا حرفتو خوردی؟

_ ولش کن اگه نخوای قبول کنی هزار تا دلیلم بیارم باز قانع نمیشی

صبرم زیاده دختر خاله... حالا چرا گریه میکنی

_ نمیدونم

_ اشکاتو پاک کن باور کن طاقت دیدن اشکاتو ندارم

_ تو که نمیبینی

_ با چشم سر نمی بینم با چشم دل که حس میکنم. صداتو که دارم میشنوم

_ من باید برم بنیامین

_ باشه برو فقط قبل رفتنت یه نصیحت که بابام بهم کرده و عمل کردم میخوام به تو ام بگم اینکه برای ابراز عشق و گفتن حرف دلت هیچ وقت درنگ نکن نزار یه عمر حسرت سکونت رو بخوری

_ سعی میکنم به نصیحت عمو مرتضی گوش کنم

_ خیلی دوستت دارم نفس و به هیچ قیمتی هم حاضر نیستم از دستت بدم اینم از طرف من تو

گوشت فرو کن

قطع کردو قلب بی قرارم رو با حرف هاش بی قرارتر کرد

دوسش داشتم خیلی زیادولی اون یه پسر با بهترین موقعیت بود فقط کافیه به یه دختر اشاره کنه که با سر بیاد تو خونه و زندگیش اما من چی درسته سنم خیلی کمه اما یه زن مطلقه ام

...میترسیدم از شکست. از اینکه اگه بدستم بیاره پشیمون بشه. از اینکه مثل زندگی مامان و بابا زندگی رو سرمای زمستونیه شک و پشیمونی بنا بشه. نه دیگه طاقتش رو نداشتم. اگه شکستم تو زندگی باسامان رو تحمل کردم به خاطر این بود که دوستش نداشتم واسه اینکه عشقی وجود نداشت... خودم رو که نمیتونستم گول بزوم عاشق شده بودم شاید دیر بود و اشتباه ولی دست خودم نبود عاشق شدم. تحمل توهین و بد رفتاری از طرف بنیامین رو نداشتم. فکرش هم ازارم میداد و قلبم رو به درد می آورد. یه تجربه ی تلخ انقدر برام سخت تموم شده بود که اینبار احساساتی عمل نکنم و بخوام احساساتمو محار کنم... خدایا کمکم کن

_ نفس

دلم حری ریخت یک لحظه ترسی که از قبل ازش داشتم وجودم رو لرزوند اما زود به خودم مسلط شدم و گفتم بله

رو بروم ایستاد و گفت با کی خلوت کرده بودی؟

وبه گوشیم اشاره کرد. خونم به جوش اومد. مثل قبل بود هیچ فرقی نکرده بود گریه ها و ابراز پشیمونیش هم یا زاده ذهن عزیز بود یا الکی و فیلم سامان. با حرص گفتم: فکر نمیکنم به تو یکی ربطی داشته باشه

_ قصد دخالت نداشتم

_ می دونم تو هیچ وقت قصد دخالت و توهین و تهمت نداری

_ متاسفم اروم باش

_ تاسف تو به درد من نمیخوره. تو با تهمتا و توهینا و استبدادت زندگی رو به کامم جهنم کردی. نابودم کردی. زندگی ای که برام ترسیمش می کردی که پر از عاشقانه های باهم بودن بود این بود سامان؟؟؟ تو هیچ میفهمی چیکار با من کردی؟ مهر یه زن مطلقه رو به پیشونی من زدی؟ نابودم کردی سامان. چرا باهام روراست نبودی؟ چرا فکر نکردی که من اون نفسی ام که کارام رو مخته و اونمی نیستم که تو تو تصورات ساختی... چرا

_ نفس خواهش میکنم اروم باش. میدونم بد کردم

خواست تو بغلش اروم کنه دوست نداشتم دستش بهم بخوره جیغ زدم: به من دست نزن

_ چه خبر تونه؟؟!!

عزیز بود. همه اومده بودن تو حیاط. روسری و مانتومو که غروب در آورده بودم و انداخته بودم لبه ی تخت برداشتم و تنم کردم و به سمت در حیاط به راه افتادم. _ کجا میری این وقت شب صبر کن باهات حرف دارم

_ من با تو هیچ حرفی ندارم. به خودم ام مربوطه این وقت شب کجا میرم. یه نگاه به صفحه دوم شناسنامه بندازی بدن نیست پسر عمو. چیه چرا اینجوری نگام میکنید؟ عزیز چرا اخمات تو همه؟ ها؟ این وسط فقط من ضربه خوردم. این سامان بود که زندگیمونو سیاه کرد. الانم راحت میتونه بره با دختری که باب طبعشه ازدواج کنه اما من چی؟؟ با مهربی که به صفحه ی دوم شناسنامه خورده چیکار کنم؟ با دلم چیکار کنم؟

با نگاه های مردم چیکار کنم؟ با حرف های درگوشیشون؟

شنتیاسرم رو در اغوش گرفت و به سینه ش چسبوند و گفت: اروم باش نفس

_ نمیخوام. بازار عقده هایی که تو گلوم گره شده رو بیرون بریزم. شنتیا من نابود شدم. همه چی ترسناک شده... از همه چی میترسم... میترسم شنتیا... از آینده... از دلم... از دردای توی سینه م... شنتیا بازار بگم چی شده..

_ نفس بسه خواهش می کنم جبران می کنم

از شنتیا جدا شدم و به سمتش جرخیدم و گفتم: سامان نمیتونم راه زندگیمو تو آینده پیدا کنم ولی مطمئن باش به گذشته هم برنمیگردم

از حیاط خارج شدم

هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که بچه ها هم دوان دوان خودشونو بهم رسوندن

_بمیرید ایشالا میخوام تنها باشم

_غلط کردی گردو خاک میکنی در میری

_پیمان لهت میکنما

_سامانو له کردی بسه بزار جم شه بعد

_به خدا اگه بخواید جفنگ بگیدخونتون پای خودتونه

پيام رو به پیمان گفت:بچه زبون به دهن بگیر تا کشت وکشتار راه ننداخته عروسیه من عقب

بیفته

چشام گشاد شد این الان چی گفت.گفتم:آررررره؟؟!!

_ای همچینی

_مارمولک!! طرف کیه؟

_اسمش نرگسه.از بچه های دانشگاه امشب قراره مامانم از عزیز و مامانت اجازه بگیره که بریم

خواستگاریش عروسی ام بمونه بعد سال دایی کاوه.خودم ام می خواستم از تو اجازه بگیرم.باور

کن اگه بخوام دست دست کنم ازدستش میدم

_این چه حرفیه دیوونه.انشالله خوشبخت بشید.فقط تو رو خداخوب چشمتو باز کن درست

انتخاب کنی اونى که میخوای باشه.بعدا نخواستی بکوبی از نوبسازى

_خیالت راحت همونیه که میخوام

_باید خیلی خوشگل باشه

_سیندرلاس

بچه ها هوووو کشیدن براش شراره گفت:اناسکازياس

خندیدم و گفتم مگه دیدیش؟

_اره پیام عکسشو نشونش بده

پیام گفت:چشم پرنس و یونا

زن شرکو میگفت مردم از خنده.

شیدا گفت:!!!! بچه ها از این شوخیا نداشتیما.خدایی دختر ملوسیه

کنجکاو شدم و گفتم:بده ببینمش پیام

روی نیمکت داخل پارک نشستیم گوشه رو گرفت طرفم.دختر تپل و بانمکی بود

گفتم:بانمکه چشمای گیرا و قشنگی داره

شراره با شیطنت گفت:دروغگو این عاشقه حالیش نیست بهش بگو حقیقتو

پیام به سمت شراره خیز برداشت و شراره با یه جیغ بنفش پا به فرار گذاشت

تو جمع شاد بچه ها سامان و غم هام یادم رفت و حسابی شوخی کردیم و خندیدیم.شب از نیمه

گذشته بود همه به خونه هاشون رفتند.عزیز و عمه و مامان مشغول صحبت بودن کنار شنتیا

نشستم و به کتاب پر از اعداد و ارقام توی دستش خیره شده بودم که صدای زنگ پیام گوشیم

بلند شد.بنیامین بود مثل هر شب:بودنت اون ور دیوار اتاقم بی قرارم می کرد نمیدونستم نبودنت

بی قرار ترم میکنه.زود برگرد من به حضورت محتاجم

_پیام تسلیت بود؟

سرم رو بلند کردم و سوالی به شنتیا نگاه کردم.با سر انگشت اشاره ش اشک روی گونم رو

گرفت.اصلا متوجه ریزش قطره اشکم نشده بودم گفتم:چی گفتی؟

_گفتم پیام تسلیت بود که اشکتو در آورد

خنده ام گرفت:دیوونه

بچه ی خالت بود؟

لبم رفت لای دندونم. همیشه حواسش به همه چی من بود

به بار دیدمش خیلی مغرور و احمالو بود

با تعجب گفتم: واقعا!!! بنیامین ابهت و جذبه داره اما اخمو و مغرور نیست. برعکس خیلی ام مهربونه همه قبولش دارن

...!!! نه بابا.. اون وقت این همه شامل خودتم میشه؟

نمی دونم

نفس نگرانتم. سر شبی با بنیامین حرف میزدی که اونجوری به هم ریختی و پاچه ی سامانو گرفتی؟

چه ربطی داره؟

ربطش بلاییه که سر دلت اومده. سر حرفیه که سر شب حواست نبود میخواستی جلو همه بگی

من؟!؟

بله تو. گفتی شنتیا بزار بگم چی شده... حالا بگو بینم چی شده

نگاهش رو بهم دوخت. چشمم رو دوختم به کتابش. کتاب رو بست و گفت: به من نگاه کن

نگاهش کردم یاد بلایی افتادم که سر دلم اومده بود. تنم لرزید اروم زمزمه کردم: عاشق شدم شنتیا

اشکام فرو ریخت. چند دقه بهم خیره شد بعد با صدای فوق مهربونی گفت: حالا چرا گریه می کنی؟

نمیدونم

گریه و خنده بی دلیل برا دیوونه هاس. نکنه دیوونه شدی؟!؟

_ بی مزه الان موقع شوخی کردنه؟

_ خيله خوب تعريف كن ببينم

_ چيو؟

_ توی این یه ماه چه جورى عاشق شدی؟

_ خودم هم نفهمیدم چی شد! صداشو دوست دارم دلمو میلرزونه. نگاهش خیلی شیرینه برام، گرم میشم. اوایل بهم میگفت دختر خاله کفریم می کرد دوست داشتیم نفس صدام کنه. خیلی راحت و بی پروا بهم خیره میشه. شهریار میگه عشق بی پروا فریاد زدنه احساسه... خیلی راحت بهم گفت دوست ترت دارم از هر چه دوست ای تو به من از خود من خویش تر ... بیشتر از آنچه بگویم چقدر... بیشتر از بیشتر از بیشتر

اوایل که هنوز اون روی سامانو ندیده بودم محبتاش حس خوبی رو تو وجودم میریخت یه حس لرز خفیف زیر پوستم اما هیچ وقت شدید نشد و به قلبم نرسید. عشقی که فکر می کردم بین من و سامان قراره اتفاق بیفته هرگز اتفاق نیفتاد. هر وقت لمس می کرد سرمای زمستونو تو وجودم حس میکردم یاد توهین ها و استبدادش نمیداشت باورش کنم. اما حالا بنیامین با نگاهش با صداش با پیام ها و حرف هاش داره بی قرارم میکنه... دلم رو زیرو رو میکنه. با نگاهش لمس میکنه و قلبمو به اتیش می کشه... تا حالا عاشق شدی شنتیا؟

_ نه ولی معنای دوست داشتن رو خیلی خوب می فهمم. نفس

_ جانم

_ به چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

_ تو فحشم بدی ناراحت نمیشم

لبخندی زد و گفت: عشق مقدسه ولی... عاقلانه تصمیم بگیر. تب تند زود به عرق میشینه. چطور یه ماهه این قدر شیدات شده؟ جای تامل داره

_قبلا منو دیده بوده تو مراسم بابا.همون وقت که من همش خواب بودم به خاطر امپولای ارامبخش

_اره یادمه یکی دوبارم اومد بالای سرت چکابت کردو سرمتو وصل کرد.ولی اون وقت تو مجرد
نبودی و بنیامین این موضوع رو میدونست

_نه بنیامین ادم ناپاکی نیست درسته که راحت بهم خیره میشه و حرف دلشو میزنه اما واقعا
نمیتونم منکر نجابت و پاکیش بشم.باور کن شنتیا تو اونو نمیشناسی

خیره شد به صورتم و حرفی نزد.یاد پلاک بنیامین افتادم و گفتم:یه دقه وایسا باید یه چیزی
نشونت بدم.

رفتم از داخل کیفم پلاک رو بیرون اوردم و دادم دستش.

_این چیه؟

خندیدم و گفتم:بیژامه شوهر عممه.پلاکه دیگه

_شیرین!! باقلوا!!!!بخورمت...میدونم پلاکه منظورت از نشون دادنش به من چیه

_پشتشو نگاه کن

_نفس!!!!

_اوهوم.مامانم یه همچین پلاکی رو که اون طرفش اسم بنیامین بوده و این طرفش اسم من به
بنیامین کادو داده بوده.من این پلاکو شب عروسیم جلوی باغ پیدا کردم.

بابهت گفتم:مطمئنی برای بنیامینه

_نه مطمئن نیستم اما عکسشو دیدم همینه الانم که گردنش نیست کلا

_اگه مال بنیامین باشه خیلی حدسا میشه زد...ولی...تو عروس اون شب بودی و مال کس دیگه ای

_خوب شاید قبل تر ها میشناختم

_چی بگم عقم قد نمیده .اصلا از کجا معلوم همون شب افتاده باشه اونجا این گردنبند شاید شب قبلش بوده باشه

_اخره تهران کجا کرمانشاه کجا بنیامین چرا باید شب قبل عروسی من اومده تو اون باغ

_به هر حال صد تا حدس میشه زد.شایدم هیچ کدوم از حدسامون درست نباشه

_اوهوم.ادرس مارو تو کرمانشاه اقاچونم داشته و به دایی سعیدم داده بوده که چند وقت یه بار بیاد و از سلامت ما براش خبر بیره

_چه سخت گذشته بهشون دوری از شما

_اوهوم خیلییی.شنتی

_جانم

_من کشفش می کنم راز این گردنبندو

خندید و گفت:جدی جدی عاشق شدیا

زدم تو سرشو گفتم برو عمتو مسخره کن چلمنگ

سال تحویل همگی دور هم تو خونه عزیز جمع بودیم.بیست دقیقه تا ترکیدن بمب تحویل سال بود که پیمان با قیافه ی جدی رو به همه گفت من دعا میکنم آمینش از شما

خدایا پروردگارا همه ی جوونا رو تو این سال جدید بکام کن

بزرگترها آمین گفتن ما بچه ها خندمون گرفته بود انگار منتظر مسخره بازیش بودیم.

_خدایا پروردگارا تو این سال جدید دلا رو شاد و لبارو خندون کن

الهی امین،عزیز که از ته دل امین می گفت

_خدایا پروردگارا تا مانردیم از دنیا نبرمون

عزیز امین گفت و بمب خنده ما قبل بمب سال تحویل به هوا رفت

_خدایا ما فقط تو رو داریم مراقب خودت باش

_خدایا تا هستیم که هستیم وقتی مردیم دیگه نیستیم مارو ببخشو بیامرز

بمیری پیمان همین جوری داشت جفنگ میگفت مرده بودیم از خنده عزیزم دیگه امیناشو با
تردید می گفت.

_خدایا تو این سال جدید هر چی که خودمون حال می کنیم بهمون بده کاریت نباشه عواقبش
پای خودمون

_خدایا دشمنامونو شیفت و دیلت کن

عزیز گفت: پیمان با خدا داری شوخی می کنی؟

_نه به جان تو عزیز. دارم به زبون خودم دعا می کنم تو کاریت نباشه امینتو بگو

_خدایا این عزیز ما تنهاس یه مونس براش بفرست از تنهایی دربیاد. بلند بگو امین

_ لا اله الا الله

_||| عزیز جا داشت الان بلند بگی لا اله الا ایولا

همگی ترکیدیم از خنده حتی خود عزیزم وسط قرقراش خندش گرفته بود. موقع دیدوبوسی ام
پیمان قسم خورد که با همه میخواد روبوسی کنه با شیدا و شراره پا به فرار گذاشتیم. با تاسف
سرشو تکون داد و گفت خاک بر سر بی لیاقتتون زن بگیرم دیگه بوستون نمیکنما خود دانید

اخمای سامان تو هم بود اما سهیل با جمع میخندید چون اخلاق پیمان رو میدونست. یه لحظه خدا
رو از ته دلم شکر کردم که زن سامان نیستم و راحت میتونم بگم و بخندم و سامان حق اخم و
تخم و خط و نشون کشیدن برام رو نداره

همگی در تکاپوی آوردن چای و میوه و شیرینی و بقیه ی مخلفات بودیم. شنیدم عزیز داشت پیمان رو نصیحت می کرد که پیمان گفت: عزیز دورت بگردم داشتم جفنگ میگفتم من غلط بکنم همچین کاری بکنم تازه همشون مثل ابجیای من. من فقط خواستم فضا عوض بشه جای خالی دایی کاوه حس نشه. نگو که جای خالیشو حس نکردی

عزیز صورتشو بوسید و گفت قربونت برم منظورم این نبود تو عاقلی میدونم حرفم اینه ماشالا ۲۵ سالت شده قد و هیكلتم که ماشالا از دروازه تو نمیای یکم شوخیاتو کم تر کن زنت نمیدنا مادر

_چشم رو چشا کورم عزیز راضی شدی

_قربون چشات بشم. ایشالا همیشه خندون باشی

_ا عزیز بالاخره بخندم یا نخندم

_برو پدر صلواتی خودت میفهمی منظورمو

چشمام پر اشک شد به خاطر اینکه کسی حال خرابمو نفهمه چند تا پیش دستی خالی برداستم و به اشپزخونه پناه بردم. تند تند اشکامو پاک کردم و نفس عمیق کشیدم. که صدای سامان از جا پروندتم

_چیزی میخوای

_میخوام باهات حرف بزنم

_بی خیال شو لطفا دیگه حرفی نمونده بینمون

_من تو بدترین شرایط روحی تصمیم به موافقت برای جداییمون گرفتم. پیشمونم قول میدم همه چی رو جبران کنم

_من الان ازادم میگم میخندم. از اینکه دو تا چشم مدام بهم دستور بدن که نخندم بشینم پاشم خسته شدم. من اینم سامان همون نفسی که صداشو حرکاتش رو مخت بود و دوست داشتنی

دستتو بزاری رو دهنش و خفش کنی تا کمتر آرامشتو بهم بریزه .من به آرامش رسیدم. تو ام فراموش کن. با من هیچ آرامشی نداری. امیدوارم این بار همسرت باب میل باشه و خوشبخت بشی
_نفس..

_هیچی نگو سامان خواهش می کنم

_اما زندگی اینی نیست که تو فکر میکنی. زندگی چیزی فراتر از مسخره بازی کردن و چرت و پرت گفتن و خندیدنه

_مگه چقدر زنده ایم .من زندگی رو تو همین چیزا میبینم .پيله ای که دور خودت تنیدی تو رو به پروانه شدن نمیرسونه. زندگی محبتیه که مانسبت به هم داریم به اطرافیانمون به طبیعت. زندگی یعنی ببینی دلت با چی خوشه. دل من و تو یکی نبود سامان. پیمان رو دیدی به قول تو چرت و پرت میگفت... پوز خند زن...

_میخوای بگی زندگی یعنی کارای پیمان چرند بگیو بخندی دو روز دنیا رو عشقه اره؟؟ مرتیکه گردن کلفت مغزش اندازه یه بچه ده ساله ام نیست این زندگیه

پوز خندی به افکارش زدم و گفتم: اره زندگی یعنی هر کاری از دستت برمیاد بکنی تا یه جمع بیست نفره جای خالیه یه عزیز از دست رفته رو کسی حس نکنه یعنی قبل از اینکه کسی دهن باز کنه و بگه یادش به خیر هر سال کاوه دعا میخوند برامون شروع کنی به چرت و پرت گفتن براتم مهم نباشه دیگران اسم خل و گردن کلفت بی عقل روت بزارن. سامان تو همیشه همه چیوبا بدترین عینک نگاه میکنی برات متاسفم اینقدر کوتاه بین و ظاهر نگر نباش به خودت و رفتارت فکر کن. اره تو اذیت میشی که من پیمانو دوست دارم روحیشو محبتشو دوست دارم من اینم سامان عوض نمیشم تو اینارو خوب میدونی فقط نمیفهمم اسرار ت برای دوباره شروع کردن چیه

_هنوز دوست دارم

_چیه منو دوست داری

_نمیدونم

_برو سامان. به خدا برام عذابه که چرا تویی که هیچیه منو قبول نداشتی چرا آینده ام رو تباہ کردی

قبل از اینکه باز شروع کنه سریع از اشپزخونه زدم بیرون و به جمع ملحق شدم. حالم خیلی بد بود اضطرابی که همیشه با سامان تنم رو میلرزوند به سراغم اومده بود. صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد بنیامین بود

_در عمق ارزوی من است که در وجود تو خانه ای داشته باشم حتی به مساحت یک "یاد"

تو که منو یاد نمیکنی ولی من لحظه به لحظه به یادتم عیدت مبارک دختر خاله

نوشتم: عید شما ام مبارک پسر خاله انقدر ها هم که فکر می کنی بد نیستم میخواستم زنگ بزنی با همگی حرف بزنی

_اوه چشم کف پات عفو کن

خندم گرفت نوشتم: تکرار نشه

صدای زنگ موبایل مامان بلند شد با یه عذرخواهی از جمع خارج شد منم به دنبالش رفتم. با مامانی و اقاجون حرف زدو سال نو رو تبریک گفت بعد گوشی رو دادمنم تبریک گفتم یلدا گوشی رو از مامانی گرفت و گفت: پاشید بیاید ببینم همه برنامه هامونو بهم ریختید پس فردا ویلای عمو محراب تو شمالیما اینجا باشید گفته باشم

خندم گرفت گفتم: بابا مجال بده توپت پره آ

_پ ن پ خالی گرفتم سمت نیای شلیک کردم

_فردا راه می افتم

لحنش سیصدوشصت درجه تغییر کردو گفت: سلام عزیزم سال نوت مبارک

_دیوونه. سال نوی تو ام مبارک

_ خیلی بیشوووری منو ول کردی کجا رفتی. بنیامین تو خونه حبسم کرده. چند روزه سگ گازش گرفته اصلا هم تابلو نیست چشمه.

صدای اخش بلند شد فهمیدم یه پس گردنی از بنیامین خورده

_ سلام دختر خاله

دلَم برای صداش منقبض شد: سلام سال نو مبارک

_ سال نوی شما ام مبارک دختر خاله

کفرمو داشت درمی آورد هیچی نگفتم

_ دختر خاله... هستی؟

نفس؟ خانوم؟ عشقم؟

_ وای بنیامین بسه کی اونجاس ابرومو بردی

خنده ای کرد و گفت: داخه جواب نمیدی که

_ خوب مثل ادم از اول اسممو صدا کن تا جواب بدم

خنده ی بلندی کرد تازه متوجه لحن تندم شدم

_ دلَم برات یه ذره شده نفس

_ بنیامین تو رو خدا جدی جدی ترمز بریدیا جلوی اقا جون و بقیه. زشته

_ دلتنگی که زشتی نداره. بعدشم به زبونم نیارم از حال خرابم همه فهمیدن. در ضمن نترس گوشی

رو اوردم داخل حیاط تنها ام

نفس راحتی کشیدم و بی اختیار کلمه دیوونه رو به زبون اوردم.

_ تو دیوونم کردی

تازه از استرس نجات پیدا کردم و با حرفا و لحنش گرم شدم

_بنیامین برو دیگه الان بقیه فکر می کنن قضیه ای هست که جلوشون حرف نزدی باهام.

_حال منو نداری که بفهمی هیچی برام مهم نیست. انقدر خسته و داغونم که میخوام فریاد بزنم و همه شهرو خبر کنم که دیگه طاقت دوریتو ندارم

پاهام لرزیدن و اروم کنار باغچه نشستم: باید خدافظی کنم

_باشه برو مواظب خودت باش

قطع کردم و نفهمیدم چجوری رفتم تو جمع و کنار شیدا نشستم

مراسم خدا حافظیمون خیلی غمگین برگزار شد نه عزیز نه عمه ها و عموها هیچ کدوم راضی به رفتنمون برای همیشه نبودن اما به خاطر مامان و اینکه فهمیده بودن چندین سال به ناحق از شهرش و خانواده ش دور مونده بوده رضایت دادن و با گریه بدرقمون کردن. با ماشین بابا به سمت تهران حرکت کردیم باز فکرو ذهنم تو هوای بنیامین به گردش دراومده بود. دوسش داشتم... اونم میگفت دوسم داره. تردید تموم وجودمو دربر گرفته بود میترسیدم... واقعا دوسم داشت؟؟ یا مثل سامان....؟ وای واقعا طاقتشو نداشتم شنتیا راست میگه باید میزان علاقتشو بسنجم. یه سوال هم بدجوری فکرمو درگیر کرده بود اینکه چه جوری منو انتخاب کرده!!؟ خودمو که نمیتونستم گول بزنم من یه بار ازدواج کردم. غروب بود که رسیدیم خونه. بنیامین خونه نبود یکم خورد تو ذوقم. ولی خوب خداییش دلم برای بقیه هم حسابی تنگ شده بود. یک ساعتی دور هم نشستیم. ترافیک و شلوغی جاده ها حسابی خستمون کرده بود نمیدونم چه جوری پله ها رو بالا رفتم و سریع خوابم برد وقتی بیدار شدم حسابی سر حال شده بودم دست و صورتمو شستم و موهامو برس کشیدم و با کلیپس جمعشون کردم. رفتم پشت پنجره بینم ماشین بنیامین هست یا نه؟ با دیدنش نیشم شل شد یه نگاه تو اینه به خودم کردم و راهی طبقه پایین شدم. هنوز چند تا پله نرفته بودم که بنیامین از بالا صدام زد

_نفس؟

پاهام به پله چسبیدن سرم رو برگردوندم و بادیدنش پمپاژ قلبم چند برابر شد. هنوز تو نگاهش قفل بودم که سه پله رو طی کرد و روبروم قرار گرفت خودمو جمع و جور کردم و گفتم: سلام
_سلااااا خانووم یک ساعته گوشامو تیز کردم صدای باز وبسته شدن در اتاقتو بشنوم چقد
میخواهی تو دختر

لبخندی عمیق بی اختیار لبامو از هم باز کرد. با اشتیاق به صورتم خیره شده بود

سربه زیر گفتم تا کی وایسیم اینجا

لبخندی زد و با دست راه رو برام باز کرد اروم از پله ها سرازیر شدم و به سالن رفتم. برای
عیددیدنی به خونه ی عمو محراب رفتیم. بعد به اتفاق عمواینا به خونه ی عمه پوری رفتیم. قرار
شمال گذاشته شد صبح زود بعد از نماز راهی بشیم. موقع برگشت خانواده ی عموی طاهر برای
عید دیدنی اومدن و ما دم در دیدیمشون و روبوسی و تبریک حسابی بالا گرفت. یلدا کنار گوشم
گفت اخماتو بکن تو هم اینا از اوناشن

باتعجب گفتم از کدوماش؟

_از اوناش که به روشون لبخند بزنی میپرن ماچت کنن. البته دلشون پاکه ها یکم بچه هامون
زودجوشن

تازه دوزاریم افتاد چی میگه زدم تو سرشو گفتم: سرکارم گذاشتی یه ساعته

_نه به جان نفس میخوای امتحان کنیم؟

بنیامین نمیدونم چه جور شنید که گفت: لازم نکرده امتحان کنید برید سوار ماشین شید

یلدا لبشو به دندون گرفت و گفت: باز سگ شد

خندیدم.

_نخند داره میاد طرفت

_ کی؟

بهبود رسید بهمون. با احترام خاصی با بنیامین سلام و احوالپرسی کرد: سلام جناب دکتر
پارسا. سال نو مبارک

_ سلام ممنون همچنین سال نوی شما ام مبارک

_ قدم ما سنگین بود. تشریف میبرید؟

یلدا پرید وسط حرفشونو گفت: پ ن پ میخوایم دنده عقب بگیریم قربون دستت یه فرمون بده
رومو برگردوندم که خندمو نبینن. بنیامین چشم قره ای به یلدا رفت ولی بهبود یه خنده از ته دل
کرد و گفت امون از دست تو یلدا. سال نو تم مبارک

_ ممنون همچنین

بعد رو به من ادامه داد: نفس خانوم درسته؟

_ بله

_ چه سعادت. سال نو مبارک

_ خواهش میکنم. سال نوی شما ام مبارک

یه جور ناجوری به ادم نگاه می کرد که ادم به شک می افتاد که خودش ادمه هلویه دلستره غذاس
چیه که این جوری زل زده بهش میخواد بخورتش.

دست یلدا رو گرفتم و یه با اجازه گفتم و رفتیم سمت ماشین

_ اه چه ناجور به ادم نگاه می کنه

_ حالا ابجیاشو ندیدی این که مرده و توجیهه کاملا ابجیاش خیر سرشون زنن. پارسا سال خونه ی عمه
خودشون رو عین چسب چسبوندن به بنیامین. بنیامینم که اخلاقی کلا سگیه پارسالم که اصلا
قاطی بود نمیدونم چی بهشون گفت که بدبختا صد کیلومتر ازش فاصله گرفتن. بعدش نوبت سپهر

شد که بهش نخ و طناب بدن رفتن چسبیدن بهش سپهرم که کلا بلد نیست چجور دک کنه
کسیو.هیچی دیگه تا چند ماه سیریشش شدن که قریون دهنش زندایی ام نه گذاشته بود نه
ورداشته بود گفته بود برید دنبال اهلس نه سپهر ادمیه که به شماها پابده نه من زنی ام که بزارم
پسرم به وت و ولوایی مثل شما دل ببند

_واقعا اینجوری گفته بود؟

_صددرجه بدتر من سانسور شدشو ابلاغ کردم زندایی رو اینجوری نگاه نکن

چشماشو باریک کرد و از گوشه چشم نگام کرد و گفت اینجوری نگاش کن

خندیدم گفت به خدا یه پاچه پاره ایه نمیبینی دایی سعید چجوری ازش حساب می بره بی
اجازش نفس نمیکشه

_گمشو

_خر بابام شو باور کن

بنیامین اومد و پشت فرمون نشست.عمو مرتضی هم کنارش قرار گرفت با یه حرکت ماشین از جا
کنده شد و من و یلدا بی اختیار چسبیدیم به هم

عمو مرتضی رو به بنیامین گفت:بابا جان یواشتر

بنیامین برگشت یه نگاه به یلدا کرد و دوباره مشغول رانندگیش شد.باحرکت سر از یلدا پرسیدم
چی شده

خونسرد گفت الان بهت میگم.بعد بلند گفت:داداش نفس میگه چی شده؟

زدم تو سرش و گفتم گمشو من کی پرسیدم

با تاسف سرشو برام تکون داد و نجی کرد بنیامین دومرتبه چند ثانیه با اخم و تهدید نگاهش
کرد که خفه شد و سر به زیر شد مثلاً...

عمو مرتضی با لبخند برگشت سمتمون و گفت: باز چیکار کردی زلزله

_من؟؟؟؟!! عین بز دنبالتون اومدم چیکار کردم مگه

صدای بنیامین که به علت عصبانیتش دورگه شده بود بلند شد: فقط یه بار دیگه یلدا ببینم سر به سر کسی بزاری بلایی سرت میارم که پ ن پ از زبون تو و تموم ملت بیفته. فهمیدی؟؟؟

_اقا اصن ما هابیل تو قابیل بیا بز بکش راحت شو

بنیامین تیز برگشت و نگاهش کرد که یلدا سریع گفت: غلط کردم شکر خوردم

بلا نگیری یلدا نگاهم کرد و ریز ریز خندید که خنده منم در آورد. دستمو گرفتم جلوی دهنم که بنیامین خندمو نبینه

یلدا اروم گفت: دلش از جای دیگه پره سر من خالی میکنه

_از کجا

_از چشمای بهبود که میخواست درسته قورت بد

سقرمه ای به پهلوش زدم و گفتم: گمشووو

_خر بابام شو

_بیشعوووور

_اه اه جمع کن بابا باشعور

خندم گرفت گفت: نخند هنوز قاطیه ها چشای گشنه ی بهبود جلو چشاشه هنوز

_چه ربطی داره

_الان ثابت می کنم

رو به عمو مرتضی گفت: بابایی

_جونم بابا

_میگم هر کس نفسو میبینه نمیتونه چشم ازش برداره قبول داری

عمو مرتضی ام به شوخی گفت: خوشگلی در دسر داره دیگه

خجالت کشیدم گفتم چرت و پرت میگه یلدا، عمو

_وا چرا چرت و پرت. نمونش همین بهبود امروز فرداست که مامانشو برا خواستگاری بفرسته

خونمون

بنیامین از کوره در رفت و گفت بهبود غلط کرده باتو خفه کار کن یلدا

نیشگونی از بازوی یلدا گرفتم. عمو مرتضی خندون برگشت سمتمون و به علامت ساکت باشید

انگشت اشارشو گذاشت رو بینیش. اما یلدا بی توجه گفت: واه داداش واسه دختر خواستگار میاد

دیگه

ماشین باترمز وحشتناکی ایستاد و بنیامین با غضب برگشت عقب من جامو خیس کردم چه برسه

به یلدا چشم بنیامین که به نگاه ترسون من افتاد زیر لب گفت: لا اله الا الله

یلدا اروم گفت: همانا بر منکرش لعنت

چه جیگری داشت یلدا که هنوز سر به سرش میذاشت. بنیامین خنده ش گرفت و با لحن اروم تری

گفت: دختر تو حالت نیست وقتی قاطی ام سربه سرم نذاری

_نه جون داداش اگه حالیم بود که این حال و روزم نبود

منم خنده م گرفت. صدای بوق ماشین های پشت سرمون باعث شد بنیامین برگرده و دوباره

رانندگی از سر بگیره

_حالا ربطش بهت ثابت شد فنا شد داداشم به خدا

به لحن پر سوزش خنده ام گرفت ولی واقعا بهم ثابت شد. یه لحظه ذهنم به سمت سامان کشیده شد بارها اتفاق افتاده بود که نگاهی رو روی خودم زوم دیده بودم و سامان با بی رحمی انگشت تهمت رو به سمت من گرفته بود که با طرف سنی داری یا کرم از خود درخته و توهین ها و تهمت های این شکلی. داشتم فکر می کردم یعنی بنیامین چی فکر کرده راجع بهم بعد از جمع اوری وسایل سفرو بستن چمدون ها. یلدا که اس ام اس بازیش با کامران شروع شد و با چشمکی به من به بهونه خواب به اتاقش رفت. مامان با یه سینی چای داخل سالن شد.

_بچه ها خسته شدید چای ها تونو بخورید برید بخوابید

صدای زنگ پیام بلند شد. بی اختیار به بنیامین نگاه کردم. بیخیال گوشیش رو روی میز گذاشت و چایش رو برداشت. خندم گرفت. پیام رو باز کردم.

_نفسم تو مثل گل پاکی دلم نمیخواد نگاه ناپاک رو صورت قشنگت بیفته. بابت امشب معذرت میخوام به قول یلدا یه وقتا سگ میشم

به یاد عکس العمل های سامان به پیام بنیامین لبخندی زدم اما دیگه روم نشد نگاهش کنم. بلند شدم و با یه شب بخیر به اتاقم رفتم. صبح قبل از نماز خانواده ی دایی سعید اومدن خونه اقا جون. نماز رو که خوندم راه افتادیم. به زور سلاله رو از سینا جدا کردیم و با خودمون همراهش کردیم. من و یلدا و سلاله و عمو مرتضی باماشین بنیامین. و مامان و مامانی و اقا جون باهم. دایی سعید و زندایی و سینا و سپهر هم باهم سوار ماشینا شدیم. سر یه خیابون که اسمشو نمیدونستم عمو محراب و عمه پوری و بقیه هم بهمون ملحق شدن. به قول سلاله اتوبان رو قرق کردیم. اس ام اس بازی یلدا شروع شد. جوک میفرستاد و جوک می گرفت و سه تایی مرده بودیم از خنده. بنیامین از اینه نگاهی بهمون انداخت و رو به یلدا گفت: بچه بزار رانندگیشو بکنه

یلدا جاخورد و گفت: چی؟ کی؟

_راننده ی ام وی ام مشکی

یلدا با تعجب گفت: من چیکار به عمو شکور دارم؟؟!!

من و سلاله پقی زدیم زیر خنده. سلاله چرخید و از شیشه پشت ماشین نگاهی به ماشینا کرد و با خنگی گفت: بچه ها کامران پشت فرمونه

یلدا سقرمه ای به پهلوی سلاله زد که فکر کنم یه کلیشو از دست داد. عمو مرتضی مشغول لب تابش بود و چند دقیقه یه بار سر موضوع های خنده دار با لبخند نگامون می کرد. شخصیت جالبی داشت. هیچ وقت ندیده بودم عصبانی بشه یا اعتراض کنه حتی وقتایی که یلدا از حد می گذروندهم میگفت جوونیه دیگه... همین و به قول یلدا و دیگر هیچ...

یلدا با پرروگری رو به عمو مرتضی گفت خدا بهت صبر بده بابا چند وقته اینجوریه

و به بنیامین اشاره کرد. بنیامینم خنده پشت لبش رو خورد و گفت نمیدونم چه حکایتیه که تا گوشیتو دست میگیری صدای گوشیه کامران درمیاد؟

یلدا ام نه گذاشت و نه ورداشت گفت: حکایت غریبی نیست داداش. حکایت همون حکایتیه که وقتی تو گوشی دستت میگیری صدای گوشی نفس درمیاد

عمو مرتضی خندید یه نیشگون از پهلوی یلدا گرفتم خاک بر سرم ابروم رفت. بنیامین از اینه نگاهم کرد و با لبخند چشمکی زد و گفت: یلدا خانوم هنوز برنامه ی استاد یوم رفتنتونو فراموش نکردما. حالا حالا ها دارم برا چارتایتون

سلاله گفت: من که نرفتم

_ خیلی خوب حالا گریه نکن سه تایشون

_ بابا ببینش. حالا من یه شکری خوردم و یه غلط کردمی ام گفتم ول کن نیست به خدا یه هفته تو خونه حبسم کرده بود.

_ اون نصف تنبیهم برا تو بود حالا برا کامی و سینا ام دارم

_ بنیامین جون نفس اگه مسافرتو کوفتم کنی

_ از جون خودت مایه بزار

_جون من که واست ارزشی نداره

سقرمه ای به پهلوش زدَم که جیغ کشید و گفت:سوراخش کردی کلیه رو

_اچه داری جفنگ میگی

_جفنگ چیه؟!!! تو اینو نمیشناسی تا به گوه خوردن نندازتم ول کن نیست یه جوری باید رامش کنم دیگه

رو به بنیامین گفت:داداشی جون نفس گفتما

ای بمیری یلدا از خجالت مردم جلو عمو مرتضی

بنیامینم با شیطنت گفت:دیگه دست گذاشتی رو نقطه ضعفم.ادب کردنت بمونه برا بعد کنکور
ببینم چیکار میکنی با کنکور در ضمن دفه ی اخرت باشه جون نفس منو قسم میدیا

وای ابروم کامل ریخت بی اختیار دستمو از کنار صندلی بردم جلو و گذاشتم رو دهن بنیامین که
ادامه نده.صدای خنده ی همه بلند شد.تو اینه چشمکی بهم زد و اروم کف دستمو بوسید یه لرزی
از کف دستم پخش شد تو تموم بدنم سریع عقب نشینی کردم.عمو مرتضی برگشت و یه چشمک
بهم زد که لیمو کشیدم تو دهنم تا اروم شم.بعد صاف نشست و خوند

ز شوق عشق ندانم کجا فرار کنم

چگونه چاره ی این جان بی قرار کنم

بسان بوته ی آتش گرفته ام در باد

کجا توانم این شعله را مهار کنم؟

رسیده کار به انجا که اشتیاقم را

برای مردم کوی و گذر هوار کنم

چنین که عشق توام می کشد به شیدایی

شگفت نیست که فریاد یار یار کنم

ماشین ها پشت سر هم داخل ویلا شدن و پیاده شدیم یلدا بلند گفت: پایه هاش دنبالم راه بیفتن

سینا گفت کجا

_لب دریا

نمیدونم چی شد یاد خاطرات مامان افتادم اون سفرشون به شمال که عمو مرتضی به مامان از
علاقه ش میگه و مامان باشهریار نامزد میکنه

همگی اعلام آمادگی کردیم. یلدا رو به عمو مرتضی گفت: بابانمیای؟

عمو اهی کشید و گفت: نه بابا خسته ام شما برید

حس کردم عمو هم یاد خاطراتش کرده. بی اختیار به مامان نگاه کردم و گفتم شما چی مامان؟

لبخندی زد و گفت نه عزیزم شما برید خوش بگذره

چشمم به شهریار افتاد با حسرتی اشکار چشم از مامان گرفت و گفت: بچه ها تو جمع تازه

نفستون جایی برای پیر مردا هست؟

طاهر باخنده گفت: به نگاه به من کن بیا

همگی خندیدیم اما خداییش گذر زمان زیاد اثری به شهریار نداشت در صورتی که موهای شقیقه

ی عمو مرتضی جوگندمی شده بود

یک ساعتی تو ساحل گفتیم و خندیدیم و بازی کردیم. ولی ذهنم همش درگیر سال ها پیش و

خاطرات مامان بود. شهریار هم انگار تو حال و هوای اون سال ها بود که رفت و اروم نشست روی

تخته سنگ کنار ساحل و خیره شد به دور ترین نقطه ی دریا. سه روزی که تو ویلا بودیم همش

حواسم به مامان و عمو مرتضی و شهریار بود همش تو فکر بودن انگار اصلا تو جمع نبودن...

روز هفتم عید همگی تو خونه ی طاها اینا جمع بودیم. طاها و پروانه عازم سفر کربلا بودن. پروانه نمیتونست بچه دار بشه. از یلدا شنیده بودم که توی این ده سال زندگی بارها از طاها خواسته که بره و ازدواج کنه و پاسوز نازاییش نشه اما طاها قبول نکرده و گفته بچه ای رو که مامانش تو نباشی رو نمیخوام. هممون برای بچه دار شدنش به امام حسین دخیل بستیم که واسطه بشه پیش خدا و حاجت دل پروانه رو بده...

بعد از تعطیلات عید باز سکوت و روز مرگی به خونه برگشت دوباره درس و تست زدن رو از سر گرفتم. دیدارم با بنیامین هم ختم میشد به سر سفره نهار و شام. والبته پیام هاش که بی جواب می موندن...

مامان هم تو آموزشگاه اقا جون مشغول کار شد.

انقدر تو درس و کتابام غرق بودم که روز هام رو گم کرده بودم. میخواستم هر طوری شده جبران دو سال گذشته رو بکنم. پانزده اردیبهشت رو همه یادشون بود الا خودم که تو همچین روزی دنیا اومدم. صدای یلدا که تو خونه پیچید دست از تست زدن برداشتم و از پله ها سرازیر شدم. روی آخرین پله پرید و صورتم رو غرق بوسه کرد: تولدت مبارک نفسی

تازه دوزاریم افتاد جریان تف مالی های یلدا رو صورتم چیه. از صبح حتی گوشیم رو هم چک نکرده بودم که پیام های تبریک بچه ها رو بخونم. مامان و مامانی و اقا جون بغلم کردن و صورتم رو بوسیدن حتی عمو مرتضی هم پیشونیم رو بوسید و تولدم رو بهم تبریک گفتن.

با ذوق گفتم: اصلا یادم نبود. به این میگن یه سوپرایز حسابی

یلدا گفت: من تا حالا سوپرایز تولد نشدم فکر کنم خدای فازه نه؟

بنیامین باخنده گفت: چون دو ماه به تولدت هی از ادم میپرسی چی میخوری برام

عمو مرتضی باخنده و شیطنت گفت: بگه چی میخوری که عیب نداره هی میگه فلان چیزو بخور

یلدا اعتراض کرد و مامانی گفت: سر به سر بچم ندارید

مامان از داخل اشپزخونه بلند گفت: شام حاضره تشریف بیارید

بعد از خوردن شام و بریدن کیک که با کلی شوخی بود. یلدا گفت: خوب بریم سراصل
مطلب. اقا جون اول شما کاد تو رو کن. گرچه ندید میدونم کتابه

اقا جونم باخنده گفت: مگه کتاب هدیه ی بی ارزشیه

_وای اقا جون چشم لای کتابات پرس. من کی همچین حرفی زدم. دمتم گرم

به حرف یلدا خندیدم و با کلی تشکر کتاب رو از اقا جون گرفتم. عمو مرتضی هم کتاب فریدون
مشیری رو برام گرفته بود. مامان فرم ثبت نام تو آموزشگاه رانندگی. یلدا بالحن طلبکارانه ای
گفت: خاله پس کو سویچش!؟

_بزار گواهینامشو بگیره چشم

مامانی یه گوشواره با نگین فیروزه بهم هدیه داد. اشک تو چشمای مامان جمع شد و روبه مامانی
گفت: ولی مامان اینا یادگاری ان

همگی به جز اقا جون کنجکاو به مامانی نگاه کردیم ببینیم یادگاری از کی بوده. یلدا گفت: یادگاری
از کی؟

مامانی با لبخند غمگینی گفت: سپیده که دختر خونه بود اینا رو مینداخت گوشش خیلی دوشش
داشت اما بعد از ازدواجش با خودش نبردشون

یلدا باغم گوشواره ها رو گرفت و گفت: چرا تا حالا نشونم نداده بودید؟

رو به عمو مرتضی گفت: بابا شماام یادته اینارو

عمو مرتضی اهی کشید و گفت: نه

مامان گفت: ولی من خوب یادمه. عاشق این گوشواره هاش بود با این که چند تا گوشواره داشت

اشکاشو سریع با نوک انگشتاش گرفت. یلدا با یه حالت غریب از باباش پرسید: مامان مجرد بود
روسری سرش می کرد جلوی شما

نه

پس چرا اینارو یادت نمیداد مگه عاشقش نبودى باهاش ازدواج کردى

رنگ از صورت عمو و مامان پرید. همه سکوت کرده بودن. صدای زنگ اف اف باعث شد همه نفس های حبس شدشون رو آزاد کنن

یلدا بی خیال سوالش شد و گفت: فکر کنم دایی سعیدینا باشن

مامان که هنوز رنگ و روش به حالت قبل برنگشته بود سریع بلند شد و گفت من باز میکنم.

مثل همیشه درست حدس زده بود. سینا و سلاله یک صدا میخواندن تولد تولد تولد تولد مبارک. مبارک مبارک تولدت مبارک

بعد از سلام و احوالپرسی سلاله گفت: بی مراما تنها تنها جشن می گیرید؟

باور کن خودم ام خبر نداشتم

قبول نیست ما کیک میخوایم

بنیامین گفت: کیک بامن

یلدا گفت: کم کم دارم شک می کنم با اجنه رابطه ای دارید شما از کجا فهمیدید کیک خوردیم

خندیدم و گفتم: منظورش اینه از کجا فهمیدید تولد منه

سپهر گفت: بابا گفت

مامان رو به دایی گفت: اره سعید؟ بعد این همه سال چجور یادت بود!!

بعد این همه سال اگه ۱۵ اردیبهشتم یادم بره ده روز بعدش کابوسه جلوی چشم

همگی ساکت شدن. بنیامین گفت: اه امشب چتونه همتون.

بعد رو به سینا گفت پاشو یه دونه از اون اهنگای حامد پهلانت بخون جو رو شاد کن تا من و نفس
بریم کیک بگیریم

نگاهش کردم که گفت پاشو دیگه

از پله ها بالا رفتم و مانتو و شالم رو پوشیدم و پایین اومدم نمیدونم یلدا چی گفته بود که همه از
خنده ولو شده بودن رو هم بنیامین با دیدن من بلند شد و گفت: مارتیم

سلاله گفت: بنیامین کیکه روش پره خامه باشه شکلاتی نگیری یا دوس ندارم

یلدا گفت: به خدا تعارف نکنید شام نخوردید بخره بیاره

_ایش خاک تو سر گدات

بنیامین به در اشاره کرد فعلنی رو به جمع گفتم و از در خارج شدم. در جلو رو برام باز کرد
نشستم خودش هم نشست و حرکت کرد. بی مقدمه و طلبکارانه گفت: چرا چند وقته خودتو تو
اتاق حبس کردی؟

_من؟؟؟

_تا ناهار تو میخوری میپری تو اتاق تا شامتو میخوری باز میپری تو اتاق

_خوب درس دارم چیزی به کنکور نمونه

_خیلی خوب قبول حالا چرا جواب پیام هامو نمیدی؟

نگاهش کردم گذرا نگاهم کردو باز چشم به جاده دوخت. دلخور بود و من اینو
نمیخواستم. گفتم: سوال نمیپرسی که جواب بخواد. شعرن میخونمشون قشنگن

خنده پشت لبشو دیدم_ معنیشونم میفهمی؟

تنم خیس عرق شده بود نمیدونم من که از صبح تاشب انتظار اومدنش رو می کشیدم و دلتنگش
میشدم چرا وقتی کنارش قرار میگرفتم خیس عرق میشدم و دنبال راه فرار می گشتم.

_سوالم سخت بود؟

_نه سخت نبود

_پس چرا جواب نمیدی؟

_چی بگم. خب اره میفهمم. ولی...

_ولی چی؟

کنار خیابون نگه داشت و به سمتم چرخید و گفت: نفس نگام کن... افرین حالابگو ولی چی؟؟

_میت رسم

_از چی؟ نفس باور کن تو بلاتکلیفی دارم دیوونه میشم نگات یه چیزی میگه زبونت یه چیز دیگه. کدومو باور کنم. دیگه طاقت ندارم. به علاقه ی من به خودت شک داری یا علاقه ی خودت به من؟؟

_به...

_به چی؟ چقدر سخت حرف میزنی. تو چشای من نگاه کن. نترس حرف دلتو بزن

نگاهش کردم قلبم داشت از تو حلقم میزد بیرون به زور لب باز کردم و بدون اینکه برنامه ای برای جوابم داشته باشم بادلم جواب دادم: به هیچ کدوم فقط میت رسم همین

لبخندی گوشه ی لبش نشست. لب باز کرد و گفت: اینقدر سخت بود گفتنش دختر خوب. پس حرفای تو نگاهتو باور کنم

کت تکش رو که روی صندلی عقب گذاشته بود برداشت و از داخل جیبش جعبه ی کوچیکی رو بیرون آورد به سمتم گرفت و با لبخند گفت: تقدیم به عشق قشنگم

لبخندی به لبخندش زد و جعبه رو گرفتم و بازش کردم. یه گردنبند کوپ گردنبندی که دست خودم بود بایه تفاوت جابجایی اسم. پشت پلاک رو نگاه کردم "بنیامین"

تای ابروش بالا رفت و گفت: از کجا میدونستی پشتشم خبریه

حول شدم اما زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم: اخی خیلی شبیه پلاکیه که تو عکس گردننه. مامانم میگفت خودش برات خریده و پشتش اسم نفس حک شده خودتم یه بار بهم گفتی یادت نیست

_چرا یادمه

_بنیامین؟

لبخندی زد و گفت: جان بنیامین

نگاهم رو دزدیدم و به پلاک خیره شدم و گفتم: چرا گردن بند تو نمیندازی؟

اخماش تو هم شد و صاف نشست. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و گفت: گمش کردم

_کجا

اخماش وحشتناک شد. گفتم ببخشید نمیخواستم فوضولی کنم

اخمشو پاک کرد و لبخندی زد و گفت: از این به بعد هر سوالی داشتی بپرس ازم. ناراحتیم از سوال تو نیست ناراحتیم که چرا گمش کردم. خیلی برام عزیز بود.

ماشین رو نگه داشت و گفت: میای؟

_نه برو

رفتنش رو نگاه کردم. شلوار جین مشکی با بولیز جذب نوک مدادی تنش بود که اندام مردونه ش رو بیشتر نشون میداد. بنیامین اولین مردی بود که اینطور تو خصوصیاتش خورد میشدم. نگاه ازش گرفتم و به گردن بند توی دستم نگاه کردم.

_اینم از کیک

_مرسی

_گمش کردم متاسفانه

_ا حیف شد چقد پولش بودا

_ارزش مادیش برام مهم نبود خودش عزیز بود برام

_اخی خوب یه دونه از روش بده بسازن

_چند بار خواستم این کارو بکنم اما نتونستم اون فرق میکرد

_ایش انقد بدم میاد از این استدلالای لوست

_خیلی ممنون کلا به من لطف خاصی داری شما

خندید و بحث رو عوض کرد. شب از نیمه گذشته بود که مهمونا رفتن و همگی برای خواب به اتاقامون رفتیم. جلوی اینه نگاهی به گردنبنند توی گردنم کردم و دو تا چشم مشکی تبار جلوی صورتم ظاهر شد. لرزشی رو سمت چپ سینه م حس کردم. گوشیم رو برداشتم و نوشتم: نشد که تشکر کنم ازت. بابت هدیه ت ممنون

وارسال کردم جواب داد: نفسم ببخش که اینقدر کم طاقت و بی قرارم

صدای کشیده شدن انگشت هاش روی تارهای گیتارش بلند شد و بعد صدای غمگین تارهای گیتار...

چند روز از اون روز گذشته بود. داشتم تو اتاقم درس میخوندم. گوشی بنیامین زنگ میخورد جواب نمیداد. کتابم رو بستم. بنیامین که خونه نیست. به سمت اتاقش رفتم دودل بودم در اتاقشو باز کنم یا نه. وسوسه شدم یه نگاه به اتاقش بندازم و گوشیش رو هم خاموش کنم. صداش مانع تمرکز رو درسم بود. بالاخره در رو باز کردم. گوشیش رو برداشتم اسم سپهر رو صفحه افتاده بود بی حواس از اینکه گوشی من نیست جواب دادم

_بله بفرمایید

_نفس تویی؟ گوشی بنیامین چرا دستته؟

یه نگاه به گوشی دستم کردم و از بی حواسی خودم خندا ام گرفت:اره نفسم.گوشیشو جاگذاشته صدای زنگش مانع درس خونندن بود خواستم خاموشش کنم دیدم تویی جواب دادم.

_عجب ادم حواس پرتیه آ.کار واجبی داشتیم باهاش کی میاد

_ساعت یک میاد

_باشه بعدا زنگ می زنه کاری نداری

_نه سلام برسون

_چشم خدافظ

_خداحافظ

به صفحه ی موبایل نگاه کردم قفل شد.شیطنت شایدم حس فوضولیم زنده شد.به رد انگشت روی ثفحه قفل نگاه کردم.قفل امنیتیش الگو بود چند بار امتحان کردم.باز نشد یه جرقه تو ذهنم خورد اول اسمم به لاتین .کشیدم.باز شد هورااا بالا و پایین پریدم از کشف خودم حسابی ذوق کردم.یه لحظه پی به کار زشتم بردم نباید بی اجازه تو گوشیش فوضولی می کردم اما اون ذات شیطونم بیدار شده بود با بچه ها از این کارا زیاد می کردیم.به وژدانم گفتم یه کوچولو واریسی بعد میزارمش سر جاش.رفتم تو اتاق خودم و در رو بستم.رفتم تو مخاطبینش چیز خاصی نداشت.پیاماش: همه ی پیامایی که برام میفرستادو ذخیره کرده بود.اهنگاش پر بود گوش ندادم.رفتم تو گالریش.کلی عکس یهویی ازم گرفته بود دیوونه.یه پوشه جدا اخر صفحش بود نوشته بود نفس.بتزش کردم از دیدنش گوشی تو دستم لرزی به خودم اومدم و سفت گرفتمش.کلی عکس و فیلم تو کرمانشاه ازم گرفته بود.جلوی خونمون.تو پارک بابچه ها با مامان با بابا...در حالی که دستام به شدت میلرزید تک تکشون رو نگاه کردم.وفیلم رو پلی کردم.دونه به دونه ی فیلم ها رو پلی می کردم.یاد اونروزا افتاده بودم.ضربه ای به در خورد.بنا به عادت و گیج گفتم:بیاتو با دیدن بنیامین جلوی در پی به گیجیم بردم و گوشی از دستم افتاد در حالی که داشت فیلمی رو که تو پارک کرمانشاه موقع اسکیت بازی کردن با شیدا و شراره ازم گرفته بود رو پخش میکرد و

صدای خنده های تو فیلم تو اتاق پخش شده بود. اشکام قصد بند اومدن نداشتن. گوشه زنگ خورد و فیلم قطع شد. داخل اتاق شد و در رو بست. قلبم مثل قلب بچه گنجیشک تیر خورده بیقراری می کرد. از نگاهش نمیتونستم حرفشو بخونم. یعنی به خاطر بی اجازه سرک کشیدن به گوشیش داشت شماتتم می کرد یا چی؟؟؟ داشتتم از فشارچند تا حس با هم روم می مردم خجالت و هیجان قوی ترینشون بودن. جلوم خم شد و گوشه رو برداشت

_جانم سپهر..._اره جاگذاشته بودم..._اره فهمیدم..._نه خوبم چیزی نشده..._سپهر شرمنده نمیتونم پیام شب بهت یه سر میزنم..._نه خیالت راحت خوبم خدافظ

داشتتم نگاهش می کردم و به مکالمش گوش میدادم خیره شد بهم. از خجالت سر به زیر انداختم

روی تختم نشست و سرش رو بین دستاش گرفت. کنار دیوار سرخوردم و روی زمین نشستم. سرشو بلند کرد و اروم گفت: حالا چرا گریه می کنی؟

_چرا بهم نگفتی؟

_چیو؟

_اینکه...اینکه خیلی ساله ک...

_که خیلی ساله دوستت دارم خیلی ساله عاشقتم؟؟مگه زمانش مهمه. مهم احساسیه که تو سینمه. دلم نمیخواست به گذشته برگردم. به شکستی که خوردم. به زجرهایی که کشیدم. به روزایی که پر بود از اضطراب. اضطراب اینکه عاشق دختری شدم که اصلا نمیشناختم. که بهت میرسم یا نه. چند بار خواستم بهت بگم اما نتونستم واقعا یادآوری اون روزا برام سخت بود.

_میدونی اون روزا که مخفیانه می دیدیمون ماما چقدر بی قرار دیدنتون بود همیشه منتظر بود. همون روزا بود که عکستو نشونم داد با چه عشقی از کارات تعریف می کرد.

_ما نمیدونستیم. هممون فکر میکردیم کاوه خان دوست نداره پای ما به خورش باز بشه..به خاطر آرامش خودتون نمی اومدیم همینم منو ازار میداد. دایی سعید چند وقت یه بار بی دلیل غیبتش میزد و وقتی ام میداش میشد مستقیم می اومد اینجا و با اقا جون پچ پچ می کردن. تقریبا شک

کرده بودم که شاید راجع به خاله سحر باشه. به روز افتادم دنبالش و تعقیبش کردم انداخت تواتوبان تا خود کرمانشاه دنبالش اومدم. رفت تو یه کوچه و کشیک یه خونه رو کشید. اولین بار اون روز دیدمت. از شباهت بیش از اندازت به عکسای ماملنم که حالت می شد حدس اینکه نفسی زیاد سخت نبود. دایمی تا شب اونجا موند و بعد از دیدن بابا و مامانت برگشت تهران اما من موندم نه یه روز ده روز موندم. کارم شده بود تعقیب دختر خاله ای که اصلا ندیده بودتم. تعقیب خاله ای که واسه اغوشش تشنه بودم اما نمیشد. بالاخره دل کندم و اومدم تهران. ولی دیگه نتونستم فراموش کنم اون چشمای عسلی رو... اون خنده های از ته دل رو... اون شیطنتای کودکانه رو... تو پر از شور بودی در عین ورجه وورجه ای کودکانت طنزولوند. و من اسیر دختر خاله ای شدم که هرگز منو ندیده بود. اون روزا تو تهران

همش سعی در محار احساسم داشتم اما به یک ماه نکشیده خودمو تو کرمانشاه جلوی خونتون پیدا می کردم. تو خونه چندین بار بحث رو به گذشته کشوندم شاید راهی برای ارتباط پیدا کنم. بابا که همش فرار می کرد. عزیزم که همش اشکش دم مشکش بود اقا جونم باخوندن دوتا بیت قضیه رو ختم می کرد. فکر نمی کردم فرصتم اونقدر کم باشه. بچه تر از اون بودی که پیام و تو لباس عروس ببینمت...

سرمو بلند کردم و از پشت حاله ی اشک بهش نگاه کردم بلند شد و پشت به من پشت پنجره ایستاد.

_خورد شدم نفس داغون شدم مردم... با چه حالی چشم ازت برداشتم و برگشتم. داشتم میسوختم نمیخواستم بسازم. فقط میخواستم بمیرم و صحنه ی دست تو دست بودنت با اون رو از یاد ببرم. به قول یلدا سگ شده بودم هر دقه پاچه ی یه نفرو می گرفتم. یه شب که تو حیاط نشسته بودم و واسه یه ذره آرامش سیگار پشت سیگار دود میکردم بابا اومد پیشم. فهمیده بود عاشق شدم. برام یه شعر خونند

_الا یا ایهاالساقی ادرکاساوناولها که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

سبگار رو زیر پام له کردم و گفتم: "ا" بدم بابا؟

_ کجای کارت گره خورده پسر

خیلی راحت بهش گفتم: ازدواج کرد بابا

احتیاج داشتم باهاش حرف بزنم. سپهر در جریان بود اما حرفاش اروم نمیکرد کلا بلد نبود دلداری بده همه چیزو از نگاه سرد قانون می دید. اما بابا درکم میکرد نیاز داشتم باهام حرف بزنه. وقتی گفتم ازدواج کرد و به گریه افتادم. بابا ام شکست به چشم دیدم شکستنشو. اروم و پردرد پرسید: چرا گذاشتی؟ کی بود؟

_ تو میشناسیش بابا. ده دفه حرفشو پیش کشیدم کسی نخواست بشنوه. نفس... دختر خاله سحر. خیلی بچه بود بابا فکر نمیکردم به این زودیا شوهرش بدن. اون شب بابا رفت و تا چند ساعت نیومد وقتی اومد غصه ی عشق پاکش به خاله رو برام گفت دلم برا بابا کباب شد برا خاله سوخت برا مامان پر پر شد. قصه تلخ زندگی اون سه تا باعث شد بتونم خودمو اروم کنم نتونستم نشد که فراموش کنم اما ارومتر شدم. خودمو غرق درس کردم... تا اینکه خاله اومد. فکر اینکه دیگه روابط حسنه میشه و من مجبورم رفت و امد هاتو کنار همسرت ببینم دیوونم میکرد تصمیم گرفتم برم. به کل از ایران دل کندم کارامو کرده بودم برا رفتن که سپهر اومد بیمارستان و گفت: داری طلاق میگیری. قضیه ی اختلافت با سامان رو برام گفت. فقط تونستم ناراحتیمو سر لیوان روی میز خالی کنم کوبیدمش به دیوار. راضی به بدبخت شدن نبودم من خوشبختیتو میخواستم... اون روز تو مراسم کاوه خان وقتی بالا سرت اومدم دلم لرزید: نفس من... گل همیشه خندون من رنگ به رو نداشت. دوباره هوای عشقت به سرم زد اما تو شوهر داشتی و مال من نبود. یه بهونه تراشیدم و فرار کردم... اون روز بازم سپهر اومد دیدنم گفت: ازاد شد دیگه از دستش نده

میترسیدم نمیدونستم میخوامت یا نه. از شکستنت دلگیر بودم. شاید خنده دار بود که خودمو دلمو مسبب شکستت میدونستم. نمیخواستم شکستتو فرصت دوباره ای برای خودم ببینم. خیلی قاطی بودم. بتبا بهم گفت: یه عمر چوب سکوتمو خوردم تو سکوت نکن تو چوب سکوتتو نخور عشقتو هوار کن رسوا شو اما پیش دلت شرمنده نشو... داغون بودم بادلم تو نبرد بودم این فستو به قیمت داغون شدن تو نمیخواستم با خودم قهر بودم با خدام قهر کردم. یاد تو قلبمو

میلرزوند. نتونستم نفس نتونستم محارش کنم عاشق شدم دوباره عاشق تر از قبل وقتی نور
گوشی رو انداختم تو صورتت.. با خودم و خدا اشتی کردم شکرشو گفتم واسه فرصت دوباره همون
دقه به سمتم اومدی و من پناهت شدم. با تموم وجودم حسست کردم و باز عاشق تر شدم... نفس
جواب دلمو بده به خدا دیگه طاقت ندارم

جلوی پام رو زانو نشست واشک هام رو پاک کرد و گفت: گریه نکن

_می ترسم

_از چی؟ به خدا خوشبختت میکنم نزار یه شکست این قدر روت تاثیر بزاره

سامان کوه یخ بود. سرد و سخت. ولی من پر از شور بچگی و شیطون. هر چقدر که اون منزوی
وسرد بود من جمع گرا و خونگرم. برا کنکورم خیلی کمکم کرد این روی سامانو ندیده بودم که
بخواد از دل و جون به کسی کمک و محبت کنه حسم و افکارم نسبت بهش تغییر کرد. همون روزا
بود که مامان قصه ی زندگیشو برام گفته بود عموم منو برا سامان خواستگاری کرد. مامان میگفت
بزرگترین حسن سامان به اینه که از گوشت و خون خودمه و منو ازار نمیده و از عزیزانم دور
نمیکنه. اما سخت در اشتباه بود و سامان دقیقا عکس حرفای مامان بود. خیلی ازارم داد. بهم توهین
میکرد به شعورم به خودم به عزیزانم. همش بهم تهمت میزد. نابودم کرد.. خیلی زود زودتر از اونچه
که فکرشو بکنی دل کندم ازش. نمیخوام حتی به ثانیه به اون روزا فکر کنم. برای یک ساعت دیدار
با خوانوادم باید دو ساعت بازخواست میشدم. داشتم دیوونه میشدم سپهر کمکم کرد تا نجات
پیدا کنم تا اخر عمرم مدیونشم

_اروم باش نفس هر چی بوده تموم شده نباید خودتو ازار بدی

_بنیامین؟

_جان بنیامین

_تو میتونی با دختری که یه بار...

_من تو رو میخوام این فکرای مریض رو از خودت دور کن.

صدای مامانی اومد: بنیامین نفس یلدا بیاید ناهار

بنیامین باشیپنتت ضربه ای به بینیم زد و گفت: حالا با این مماغ قرمز چیکار کنیم

خندیدم. خندید و بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت. خیلی راحت دستمو تو دستش گذاشتم و بلند شدم

_ بنیامین تو برو من دست و صورتمو بشورم پیام

_ باشه زود بیا

بالاخره کنکورم دادم خداروشکر خیلی راحت بود.

شب تولد بنیامین بود بچه ها همگی بی دعوت ریخته بودن خونه ی اقا جون. مامان و مامانی و اقا جونو عمو مرتضی رو هم دک کردن خونه ی دایی سعید. یلدا چراغا رو خاموش کرده بود و نفری یه سیگارت و یه کبریت داده بود دستمون که به محض ورود بنیامین بندازیم جلو پاش. من تنها کسی بودم که راضی نبودم و اعتراض کردم: بچه ها خطرناکه بی خیال

کامران گفت راست میگه خطرناکه زیاد نزدیکش نندازید

تا پیام باز اعتراض کنم صدای باز و بسته شدن در حیاط اومد. یلدا گفت: بچه ها خفه شید اومد.

ریز خندیدیم و ساکت شدیم. دل تو دلم نبود. بالاخره هم طاقت نیاوردم. یه گوشه سالن رفتم و اس دادم: بچه ها میخوان با سیگارت بترسوننت مواظب باش

تو دلم گفتم یلدا ببخشید که سوپرایز خرکیتو خراب کردم. به دقیقه نکشید که زنگ پیام همه بچه ها یکی پس دیگری به ثدا دراومد. تا ده میشمارم چراغا روشن و گرنه سیگارتاتونو تو یقتون روشن میکنم

یلدا اه بلندی گفت و چراغو روشن کرد و گفت: کدوم عوضی ای لومون داد سوژه ی یه هفتمو از دست دادم

بنیامین از پشت سر گردنش رو گرفت و خندید هممون خندیدیم. شب خیلی خوبی بود حسابی ترکوندیم. جوک گفتیم شوخی کردیم خندیدیم. اهنگای دسته جمعی خوندیدیم. کلی فکر کرده بودم که چه هدیه ای براش بخرم هیچی که ارزش بنیامین رو داشته باشه پیدا نکردم در اخرم تصمیم گرفتم گردنبند خودشو بهش بدم. موقع دادن هدیه م پراز هیجان بودم. همگی منتظر بودن که با باز شدن هدیه توسط بنیامین جیغ بکشن. اینم از دیوونه بازی های یلدا بود که هر هدیه ای باز میشه جیغ بکشیم. در جعبه رو باز کرد خشکش زد وبعد با بهت زول زد بهم.

سینا با لودگی گفت: چرا رنگت پرید بیارش بیرون ببینیم چیه جیغمون خشک شد تو سینه.

اما بنیامین فقط خیره شده بود به من که داشتم پس می افتادم.

سلاله گفت: اگه بمب توشه بگو در بریم

همگی خندیدن. بنیامین نگاه ازم گرفت و گردنبند رو از داخل جعبه در آورد. همگی پیفی گفتن. یلدا گفت: به خاطر این داشتی سگته میدادیمون

سلاله گفت: شبیه گردنبندی که گمش کرده بودی

بنیامین بی توجه به حرفای بچه ها رو به من گفت: از کجا آوردیش؟

نگاهی به جمع کردم چی میگفتم؟! یلدا به دادم رسید و گفت: بچه ها چه زبله گردن بند طرفو تو یه جعبه پنج تومنی گذاشته و داده بهش اونوقت من بدبخت هرچی تو حسابم بود خالی کردم

بچه ها خندیدن. بنیامین بلند شد و گفت: بیا بالا کارت دارم

درمانده گفتم: بیخیال حالا بعدا بهت میگم از کجا اوردمش.

اخمی کرد و گفت: نشنیدم

به سمت پله ها رفت بچه ها هرکدوم چیزی به شوخی میگفتن.

طاها: پوستت کندنس

سینا: نترس مثل یه نر برو جلو

بچه ها پقی زدن زیر خنده

سپهر: تا تو باشی هر چی رو زمین بود برنداری

چشمکی زد

یلدا گفت: وای بچه ها بنیامین امپول داره

بچه ها پوکیدن از خنده

بلند شدم و با خنده شکلکی برای همشون در اوردم و رفتم بالا. داخل اتاقش شدم و در رو بستم

به سمتم برگشت و گفت: از کجا پیداش کردی

وای بنیامین اینجوری با اخم ازم سوال می کنی میتروم خوب فکر می کردم خوشحال بشی از

دوباره داشتنش اما انگار اشتباه می کردم

حسابی تو ذوقم خورد بعد از چند ماه بالاخره یه قدم سمتش برداشتم و اون اینجوری جوابمو

داد. با بغض تو صدام ادامه دادم هدیه من یه جعبه ی پنج تومنی نبود. گردنبند توش پر از حرف

بود حرف هایی که لحظه به لحظه ی سکوتم رو معنی می کرد

اشکام در او مدن باز. برگشتم که برم. دستم رو روی دستگیره در گرفتم مانع باز کردنش شد

منظور من این برداشتی نبود که تو کردی. فقط گیج شدم که این همه مدت دست تو بود و بهم

نگفتی

مطمئن نبودم مال تو باشه. من این گردنبندو شب عروسیم جلوی باغ پیدا کردم اسم حک شده

پشت پلاک بهم این حسو میداد که یه جایی یه جوری به من ربط پیدا میکنه.

بی قرار و کلافه دستمو رها کردو داخل موهاش چنگ زد و گفت: اون شب وقتی دستات تو دست

سامان گره خورد کشیدم و دق و دلیمو سر این گردنبند خالی کردم خواستم ببرم ازت انداختمش

تو کوچه باغ و برگشتم تهران یه ذره ام فکرشو نمی کردم یه روز خودت بهم برش گردونی

حرم نفس هاش و نگاه تبادارش حالمو دگرگون کرده بود گفتم: میرم پایین تو ام بیا

_ صبر کن. نمیخواهی بندازیش گردنم

بادستای لرزونم گردنبند رو از دستش گرفتم دور گردنش گردش کردم و قفلش رو اوردم جلوی گردنش و بستم. تموم مدت نگاه تبادارش رو صورتتم بود.

خواستم فاصله بگیرم که دستمو گرفت و زمزمه کرد: نمیخواهی سکوتو بشکنی

نگاه به چشمهای خسته و پراز نیازش کردم خودم ام خسته شده بودم. بی اختیار تو اغوشش سرخوردم و گفتم: دوست ترت دارم از هر چه دوست ای تو به من از خودمن خویش تر بیشتر از آنکه بگویم چقدر بیشتر از بیشتر

اروم دستاش بالا اومد و سرم رو به سینه اش چسبوند و موهام رو به بازی گرفت. کوبش قلبش تنمو به لرزه انداخته بود قبل از اینکه فرو بریزم از اغوشش بیرون اومدم و سریع از اتاقش زدم بیرون و داخل اتاق خودم شدم و پشت در فرو ریختم. چند دقیقه گذشت که تقه ای به در اتاقم خورد

_ نفس خوبی

_!...اره

_میرم پایین بیا

چند تا نفس عمیق کشیدم که اروم بشم و پله هارو پایین رفتم

به سالن که رسیدم اولین نفر بنیامین رو دیدم کنار سپهر نشسته بود و با لبخند به حرف هاش گوش میکرد. یلدا متوجهم شد و گفت: سالمی؟

همه نگاه ها متوجهم شد. لبخند بنیامین عمیق تر شد و به کنارش اشاره کرد که برم و بشینم. رو به جمع گفت: امشب بهترین شب زندگیه با هدیه ای که نفس بهن داد. منظورشو فهمیدم. کنارش نشستم

یلدا گفت جریان این غیب شدنای دو نفرتون و برگشتتون با گردن بند چیه.

رو به کامران گفت: تو میدونی

کامرانم بالودگی گفت: نه والا حالا امتحانش ضرر نداره تولدت کیه یلدا؟

همگی خندیدن و کلی شوخی کردیم و خندیدیم. جواب تعیین رشته ها اومد پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم یلدا ام مدیریت صنعتی حالب بود که اصلا از رشته ش سر در نمی آورد و میگفت اینو من نزده بودم تو انتخابام.

قرار بود با بنیامین ساعت چهار برم بیرون و به قول خودش یه جشن دونفره به افتخار خانوم دکتر آینده بگیریم. یه تیپ عالی زدم و حسابی به خودم رسیدم. ضربه ای به در اتاقش زدم

_جانم بفرمایید

در رو باز کردم لب تابش رو پاش بودو تند تند داشت یه چیزی رو تایم می کرد. دلخور گفتم تو که هنوز آماده نشدی؟ با خنده لب تابش رو بست و گفت: نمیخوام که ارایش کنم سه دقه ام نمی کشه یه شلوار و یه پیراهن و تمام

بعد یه نگاه خریدارانه بهم کرد و گفت: اولالا چه کردی خانوووم

_لوس نشو. آماده شو

_پس چشاتو ببند

_چی؟

_میخوام آماده بشم دیگه

مشتی به بازوش زدم و گفتم خیلی بی مزه ای

از اتاق خارج شدم. صدای زندایی از پایین می اومد. از پله ها سرازیر شدم. انگار تازه رسیده بود چون داشت سلام و احوالپرسی می کرد. رفتم و منم احوالپرسی کردم. چشمش قرمز بود و لحنش برعکس همیشه سرد. رفتم چای و شیرینی اوردم و نشستم. زندایی داشت گریه میکرد و مامان و مامانی علتش رو می پرسیدن. بنیامین هم به جمعمون پیوست و با اشاره ی سر جوپای جریان شد

شونه ای به علامت ندونستن بالا انداختم و سینی رو روی میز گذاشتم. بنیامین هم رو بروم نشست و رو به زندایی گفت: زندایی مشکلی پیش اومده؟ این چه حالیه؟

زندایی بینیش رو بالا کشید و گفت: بنیامین جان تو عاقلی بگو این زنیکه کیه که افتاد تنگ سپهر بنیامین اخم هاش در هم شد و گفت: پس بالاخره بعد از یک سال جیگر ابرازش رو پیدا کرد
_ یعنی یک ساله اون زنیکه اویزونشه؟؟؟؟!!

_ زندایی چرا شولوغش می کنی. جرم که نکرده میخواد زن بگیره. بیست و شیش سالشه مگه از روی جنازه ی من رد بشه بخواد اون زن رو بگیره خودم ده تا دختر براش نشون کردم عین پنجه ی افتاب. مگه بچه ی من چشه که بخواد دست خورده ی کس دیگه رو سر بکشه گیج شده بودیم از حرف هاش. انگار بنیامین در جریان بود که هر لحظه عصبانی تر می شد رگ گردنش زده بود بیرون و رنگ صورتش کدر شده بود. مامانی گفت: بابا جون به لب شدم به منم بگید جریان چیه

بنیامین چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید که عصبانیتش فرو کش کنه و گفت: یک سال پیش سپهر پرونده این خانومو قبول کرد و با کلی دردسر تونست طلاقشو از شوهر الدنگش بگیره اما خودش گرفتار شد و دیگه نتونست دست ازش بکشه. اسمش بنفشه ست. دختر پاک و ساده ایه خانواده ی مذهبی و ابرو داری ام داره. تحصیل کرده و خانومه.

انگار با پتک تو سرم میکوبیدن. بغض گلوم رو گرفته بود. به زور جلوی هق هقمو گرفتم حرف زندایی تو سرم اکو مینداخت "چرا باید دست خورده ی مردمو سر بکشه"

مامانی با لحن مهربون مخصوص خودش گفت: مائده جان کجای کار سپهر اشتباهه؟ تو چیزی از دختره دیدی که راضی به این وصلت نیستی؟

_ مادر جون شما درک کنید همش ایراده سپهر پسره اما اون دختره یه بار ازدواج کرده. سپهر دست رو هر دختری بزاره نه نمیگه. اصلا معلوم نیست چرا طلاقش دادن

صدای زنگ اف اف تو خونه پیچید. خواستم به بهانه ی باز کردن در از جمع فرار کنم که بنیامین با تحکم گفت: بشین

میدونستم میفهمه چه حالی دارم. بلند شد و دکمه اف اف رو زد و برگشت و سر جاش نشست. یلدا ام از حمام در اومده بود و در حالی که با حوله موهاشو ماساژ میداد که خشک بشه داخل جمع شد سپهر هم اومد تو سالن. زندایی ازش رو بر گردوند. یلدا اروم پرسید: چی شده نفس چرا اینقدر داغونید همتون. سپهر سلام و علیک کوتاهی کرد و کنار بنیامین نشست. بنیامین با همون لحن پر جذبش گفت: سپهر زندایی میخواد بدونه بنفشه برای چی از همسرش جدا شده

_ تو که در جریانی. به خدا دیگه حوصله ی بازخواستو جنگیدنو ندارم.

_ پس پاشو برو گمشو بیرون و دور بنفشه رو خط بکش

_ بنیامین

_ بنیامینو مرض پس واسه چی راه افتادی اومدی اینجا

مامان گفت: راست میگه عمه جون حرفتو باید بزنی

_ چی بگم عمه. میخوام ازدواج کنم گناه که نکردم. به خدا دختر خوبیه شوهرش عیاش بود یه قمار باز چشم چرون

زندایی با لحن بدی حرفش رو قطع کرد: لابد زن نبوده ایراد داشته که شوهرش چشم چرونی می کرده

سپهر کلافه گفت: بفرما حالا بیا و درستش کن. مادر من به خدا بنفشه یه فرشته ست. داری با این حرفات گناه اون طفل معصومو میشوری و منو عذاب میدی

اعصابم حسابی به هم ریخته بود دوست داشتم بلند بشم و فرار کنم که دیگه حرف هاشون رو نشنوم اما پاهام جون حرکت نداشتن.

زندایی باز به گریه افتاد سپهر بلند شد و کنارش نشست و گفت: نکن مامان با خودت و من اینجوری نکن. تو فقط یه بار بیا ببینش

_ ده تا دختر برات نشون کردم. مثل پنجه ی افتاب. همین یلدا به خدا از خدامه عروسم بشه

یلدا با چشمای گرد به زندایی نگاه کرد بعد به بقیمون روی سپهر زوم کرد و گفت: بمیری سپهر. اوکی رو بده دیگه مگه من چمه؟

داشت شوخی میکرد. اونم تو این وضعیت. بنیامین با عصبانیت داد زد: پاشو برو گمشو تو اتاقت

یلدا بالودگی تند تند گفت: ببخشید شرمنده زندایی قولمو به کس دیگه دادیم

بنیامین به سمتش خیز برداشت که پا به فرار گذاشت

_ از اتاقت بیرون نمیای فهمیدی؟

مامان گفت: داد نزن خاله. رفت دیگه

_ به روز با دستای خودم خفه ش میکنم. مغزتو سرش نیست. همه چی رو به شوخی میگیره

_ بچست دیگه

سپهر گفت: بی خیال یکی به وضع من رسیدگی کنه. میگید چه خاکی تو سرم بریزم

بنیامین گفت: واسه چی خاک بریزی؟ پامیشید میرید خواستگاریش مامانت میبینتش تا بعد

زندایی کلافه و عصبی گفت: اصلا دختره فرشته س قبول اما من دوست ندارم عروسم یه زن بیوه باشه.

یلدا که روی پله ها ایستاده بود با حرفش حرف زندایی رو قطع کرد: زندایی چرا قربتی بازی درمباری. از شما بعیده که تحصیل کرده اید و کل خاندانتون شاعر و فرهنگی. اگه سلاله ام بود این حرف رو میزدی براش. ببخشیدا یکم ام ملاحظه خوبه. من که این دختر خوشبخت رو نمیشناسم اما مطمئنم خیلی خانومه که دل سپهر رو برده. حالا اون هیچی مثلاً نفس خودمون چشه؟ مثل گل

پاکه به خاطر افکار بعضی ادمای ظاهر بین باید مینشست و اخلاق نکبتی شوهر بی وجودشو تحمل میکرد؟! بعد الان که به قول شما بیوس باید منتظر یه بیوه مرد باشه؟! یه نازل شده که گناهه با یه پسر عذب ازدواج کنه؟ همین بنیامین ما که کل طایفه جلو پاش بلند میشن و قبولش دارن که منکر شعور و معرفت بالاشم نمیشم قراره بعد از سال عمو کاوه دختر بیوه ش رو عقد کنه. هممونم از انتخابش راضی ایم

ساکت شد. بدنم به لرزه افتاده بود. حالم افتضاح بود. حرف های امروز زندایی پتکی بود رو تموم رویاهای دخترونه و قشنگی که با بنیامین ساخته بودم.

زندایی با بهت گفت: واقعا؟!

بنیامین سفت و سخت گفت: بله همینطوره

_من... من واقعا منظوری نداشتم. اخه قضیه نفس فرق میکنه

_زندایی چه فرقی میکنه. بنفشه هم ادمه و حق زندگی و بهترین ها رو داره. خودخواه نباشید.

حرفش که تموم شد از پله ها سرخورد و اومد کنارم نشست. بنیامین نگاهش کرد و لبخند محوی گوشه ی لبش نشست که یلدا نیشش باز شد. به صورت من نگاه کرد و اروم پرسید: خوبی؟

جوابی ندادم و سر به زیر شدم

واقعا کی درست میگفت یلدا یا زندایی؟؟؟ صدای زنگ پیامم اومد سربلند کردم با اخم به گوشیم اشاره کرد برش داشتم نوشته بود: این بغض لعنتی رو فرو بده اگه یه قطره اشک از چشمت بیاد پایین خودت میدونی. پاشو برو دست و روتو بشور نفست بالا بیاد زود برگرد.

چقدر خوب شناخته بودتم. اما اشکای من منتظر یه اشاره بودن که راهشونو پیدا کنن... بلند شدم و با یه ببخشید که خودم ام به زور شنیدم دویدم سمت اتاقمو بغضم رو رها کردم

تقه از به در اتاقم خورد. سریع اشک هام رو پاک کردم

_بله؟

_منم نفس

قلبم درد می کرد. با شنیدن صدای بدتر شد: کاری داری؟

در اتاق رو باز کرد و دلخور نگاهم کرد. داخل اتاق شد و در رو بست و دلخور گفت: بهت چی گفتم؟

سوالی نگاهش کردم

_واسه چی گریه کردی؟

_واسه حقیقت تلخ رابطه من و ..

بغض نداشت ادامه بدم. به سمتم اومد. باهر قدمی که بهم نزدیک تر میشد قلبم ضربان بیشتری می

گرفت. درست تو ده سانتیم ایستاد هر دم بدنش رو احساس می کردم برای فرو نشوندن احساسم

چشمم رو بستم. اروم گفتم: بریم بیرون حرف میزنیم

چشمم رو باز کردم و گفتم: حوصله ندارم

_چته تو به خاطر حرف های دوزار نیرز زندایی بهم ریختی؟

_حرف هاش حقیقت تلخ رابطه ی من و تو ام بود

بیقرار از نزدیکی بیش از حدم بهش و حرف هایی که باید میزدم رو برگردوندم و لبه تخت نشستم

و گفتم: فراموش کن بنیامین بزار این دیوار تا همیشه بین من و تو بمونه. یکی شدن من و تو

اشتباه من یه بار ازدواج کردم ولی تو...

_هیس. هیچی نشنیدم میرم پایین تا ده دقیقه دیگه میشی همون دختر سه ساعت پیش و شاد و

سرحال میای پایین

به سمت در رفت سریع گفتم: نه بنیامین من نمیام

دلخور و عصبی چشم بهم دوخت. صدای زنگ موبایلش بلند شد همون جور که نگاهم میکرد

جواب داد

بگو... خداروشکر مبارک باشه..._ نفس؟ نه خوب نیست..._ من چند ماه پدرم در اومد تا نفس قبولم کنه مامانت با اون حرف های مزخرفش گند زدبه زندگيه من رفت

تاب نگاه پر اخمشو نداشتم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ولی نتونستم برم پایین و رو پله ها نشستم. صداش رو میشنیدم.

_تاسفت به چه درد من میخوره. نمیخوام باهش حرف بزنی. نفس انقدر لجباز و خودخواهه که به حرف هیچ کس گوش نمیده. حرف تو مخش نمیره

_چطوری نگم؟ همش به خودش فکر میکنه. به غرورش. اصلا فکر دل من نیست که چهار ساله تو اتیش خواستنش داره ذوب میشه

_چجوری خودمو کنترل کنم. سپهر داداش دارم دیوونه میشم. انقدر که یه روز درمیون داره گوشزد میکنه که یه بار ازدواج کرده بابا من خودم شعور دارم به خدا میتونم برا زندگی خودم تصمیم بگیرم... دیوونم کرده با سنگایی که جلو پام میندازه با ترس بیجاش از آینده تو بهتر از هر کسی میدونی که چقدر دوسش دارم. یه بار تا مرز جنون کشیده شدم به خدا دیگه طاقتش رو ندارم

_نه نمیخواد یکم بهم ریختم درست میشم. نفسم از من بدتر

_تو اتاق نفسم خودش نیست فرار کرد مثل همیشه. سپهر نمیخوام از دستش بدم

وای خدای من چقدر دوسش دارم. چجوری ازش بگذرم. چطوری پسش بزnm وقتی خودم دارم به سمتش پر میکشم. مکالمه ش با سپهر تموم شد بلند شدم. به سنگینیه یه کوه شده بودم چشم هام سیاهی میرفت. قدم رو پله ی اول که گذاشتم زیر پام خالی شد. اگه دستای نیرومندش

بازو هام رو نمیگرفت با سر سقوط می کردم. فقط صدای نفس گفتنش و در اغوش کشیده شدنم یادم میاد.

انقدر فشار عصبی روم زیاد بود که دو روز تو تب میسوختم. صداها رو میشنیدم اما نای بیدار شدن نداشتم. پاشویه های مامان رو میفهمیدم. گرمای دست بنیامین رو موقع تعویض سرم و نوازش دستای گرمش روی گونه ام. تن صدای اروم و دوست داشتنیش وقتی صدام میزد. میخواست تبم رو پایین بیاره اما نمیدونست که حضورش کنارم چقدر داغ و بیقرارم میکنه.

چقدر احساس گرسنگی میکردم بیدار شدم. عشقم مامان رو کاناپه کنار تختم خوابش برده بود اروم بلند شدم. اخ چه سردردی داشتم. از اتاق بیرون رفتم سر پله ها دوباره چشمام سیاهی رفت از نرده گرفتم تا واژگون نشم پایین.

_ نفس

سرم رو برگردوندم. وای خدا چرا هر دفعه که به اسم صدام میکنه قلبم فرو میریزه

اومد سمتمو دستشو روی گونه ام گذاشت و پرسید: خوبی؟

_اره

با لحن پر محبتی پرسید: سر گیجه که نداری؟

وقتی اینجور با محبت نگرانم میشد قرارم رو از دست میدادم. از پله ها سرازیر شدم به سمت اشپزخونه رفتم و ظرف حاوی سوپ رو از یخچال دراوردم و روی اجاق گذاشتم. دست به سینه به اپن تکیه داده بود و نگاهم میکرد پشت میز نشستیم. اومد و روبروم نشست. گفتم: ساعت دو نصفه شبه چرا نخوابیدی؟

_ شب از هجوم خیالت نمیبرد خوابم

_ فکر می کردم از کرمانشاه که دور بشم و بیام تهران به آرامش می ریم اما انگار اشتباه می

کردم. آرامش تو رم به هم زدم

_من چهار ساله که با خواب شب غریبه ام ربطی به حضور تو تو این خونه نداره. آرامش تو یک قدمیمونه. اگه دست از خود ازاری برداری هم من بهش میرسم هم خودت

_بنیامین تو فکر می کنی من خود خواهم؟

_نیستی؟ میدونی وقتی به اسم صدام میزنی چه حالی میشم؟ میدونی چهار ساله تو اتیش خواستنت دارم میسوزم؟ میدونی با پس زدندات داری زجرم میدی؟ میدونم که میدونی که آرامش من تو حضور تو کنارمه ولی با این حال ارومم نمی کنی. این خود خواهی نیست؟

بلند شدم و رفتم سر اجاق و دو کاسه سوپ ریختم و برای تغییر بحث گفتم: کاش گوشیمو چک می کردم. شنتیا چهار سال واسه قبول شدنش تو رشته مورد علاقتش تلاش کرد وبالاخره موفق شد حتما بچه ها برایش برنامه ها دارن. باید برم کرمانشاه

لبخند محوی گوشه ی لبش نشست و گفت: میخوای از من و جواب سوالم فرار کنی کرمانشاه؟

_چه ربطی داره؟ میخوام حال و هوام عوض بشه. دلمم براشون تنگ شده. چیه؟ نکنه تو هم از اینکه دلم برا پسر عمم تنگ شده ناراحتی؟؟

لبخندش عمیق شد و گفت: من غلط بکنم. پس مشکلات اینه ک فکر میکنی منم مثل سامان ام

_ادامه نده... خواهش میکنم

_ولی ما باید با هم حرف بزنیم

_الان نه

_باشه. من نمیخوام به خاطر آرامش خودم آرامش تو رو از بین ببرم. ولی یه چیزی رو یادت نره. اگه بخوای صد سالم صبر میکنم ولی دست از خواهش دلم برنمیدارم. میدونم که خواهش دل تو ام منم

نمیدونم چرا از لحن مطمئنش خندم گرفت. عین بچه های لجباز بود. گفتم دیوونه ای ب خدا

_عیب نداره اصلا من دیوونه ام داد بزنی بگم ایها الناس من دیوونه ام دیوونه ی نفس

_ هیس ارومتر همه رو بیدار کردی. بابا فهمیدم

_ حواستو جمع کن جدی جدی دیوونه نشم_ دیوونه بشی چیکار می کنی؟

صدای نفس نگاهمونو به در اشپزخونه برگردوند

_ خاک تو سرت نفس نمیدونی دیوونه بشه چیکار میکنه؟ خوب معلومه دیوار بین اتاقاتونو از بین میبره و ابروی چندین و چند ساله ی بابامو تو فاضلاب میکنه.

بمیری یلدا که برای زدن هیچ حرفی فکر نمی کنی. خودش قش قش خندید. به بهونه اب خوردن بلند شدم که سرخی صورتی کم بشه. بنیامین رو به یلدا گفت: حیا میا رو خوردی. عقلم که خداروشکر نداری

_ حرف شما متین

_ خل و چل چرا بیداری؟

_ کامران مخمو کار گرفته بود. شارژم تموم شد گشتم بود اومدم پایین

_ کامران خیلی شکر خورده ساعت دو نصفه شب مخ تو رو کار گرفته

_ ببخشید دیگه خان داداش از تو که بهتره نصفه شب دختر مردمو تهدید می کنی

بنیامین خنده اش گرفت. قاشق محتوی سوم رو داخل دهان یلدا کردم و گفتم مگه گشتت نبود
لال بخور

_ تقصیر منه اومدم تو رو نجات بدم

حریف زبونش نبودم بلند شدم و گفتم: شب بخیر

یلدا گفت: در اتاقم قفل کن

بنیامین خندید و پس گردنی ای به یلدا زد و رو به من گفت تو که چیز نخوردی بشین بخور.

از اشپزخونه خارج شد و من رفتم که به حساب یلدا برسم

همون طور که حدس میزدم بچه ها برای شنتیا جشنی ترتیب داده بودن. در حلی که دلم پیش بنیامین بود ازش جدا شدم و راهی کرمانشاه شدم.

یک هفته از ورودم به کرمانشاه گذشته بود دلم خیلی هواشو کرده بود. روی تخت توی حیاط نشسته بودم و داشتم شعری از فریدون رو زمزمه می کردم که شنتیا کنارم نشست و گفت: تو هیروتی؟؟؟؟!!

_ نه همین جام

_ حال و روزت که نشون نمیده فارغ از عشق شده باشی

_ نه نشدم

_ از این عاشق سینه چاکت هم که خبری نیست. اس ام اسی تک زنگی هیچی

_ خودم بهش گفتم. گفتم میخوام یه هفته مال خودم باشم. فکر کنم و اروم شم

_ پس بیچاره رو تحریم کردی

_ شنتی؟

_ جونم

_ تا حالا شده لب دریا وایسی و دلت بخواد بزنی به اب ولی ترس از غرق شدن نذاره بری

باخنده دست به پیشونیم زد و گفت: تب داری ناجور

_ بی مزه. جدی باش. من الان اون حالی ام. دلم براش پر میکشه اما میترسم به دلم راه بیام

_ چرا؟ مگه چیز بدی ازش دیدی؟

_ نه نه اصلا

_ نفس یادته روزی که از سامان جداشدی چی بهم گفتی؟

_ تو شدی سنگ صبور خیلی حرفا بهت گفتم کدومشو میگی؟

_ گفتی انقدر سامان عذابت داده که دیگه به این راحتیا خودتو دست کسی نمیسپاری

_ به حرفی ک زدم اعتقاد دارم به خاطر همینم دودلم

_ به چیز دیگه ام گفتی

_ چی؟

_ گفتی دیگه به هیچ حس خوبی تو دنیا بها نمیدم

_ دست خودم نبود. باور کن اصلا ارادی نبود نتونستم جلوشو بگیرم

_ پس چرا با دست پس میزنی با پا پیش می کشی

_ میترسم پشیمون بشه

_ از چی

_ از این ک عاشقی از سرش پیره و یادش بیفته من قبلا ازدواج کرده بودم

_ اون هوسه که میپره عشق از سر نمیپره. اگه مطمئنی از دلش دودل نباش

_ تو که میگفتی عاقل باش عجله نکن

_ اون واسه چن ماه پیش بودمیخواستم مطمئن شی از عشقتون با حرفایی که تو راجع بهمش میگی

مطمئنم لیاقتت رو داره

_ دوهفته مونده به سالگرد بابا میمونم بینم چی میشه

_ میخوای عشقتو اندازه گیری کنی

_ نه .میخوام ببینم اگه پشیمون بشه میتونم دوریشو تحمل کنم یا نه

_خودت میفهمی چی میگی

_بکم

_پس جوابت مثبته داری رو احتمالات بعد ازدواج تمرکز می کنی.دختر خوب اگه از راه اصل لانه

کبوترم پیش بری و رو هر احتمال بخوای دو هفته وقت بزاری سال ها طول میکشه و کبوتر از

نفس می افته

_مسخره بازی درنیار

_مسخره بازی کدومه میگم خودازاری نکن.این راهش نیست

پس میگی چه کنم؟

_بگو یه بار ازدواج کنه بعد زنشو طلاق بده.جفتتون بیوه بشید به هم بیاید ازدواج کنید که بعدم

زبونش روت دراز نباشه.

_خیلی لوسی ب خدا. پس قبول داری که اون زبونش روم دراز میشه

_من که نمیشناسمش.خودت چی فکر میکنی

_نه یه حسی بهم میگه کنارش خوشبخت ترین زن روی زمین میشم

_پس برای شفات دعا میکنم

_اصلا پاشو برو گمشو اتاقت بگیر بخواب خودم یه فکری به حال خودم میکنم

_خوب ببخشید دیگه شوخی نمیکنم چند تا سوال

_پرس

_فرض کن ازدواج کردید پشیمون شد چه کار میکنی؟

_ خودمو میکشم

_ اوه اوه. سوال دوم. بره ازدواج کنه چیکار میکنی؟

_ دیوونه میشم به خدا اینا چه سوالایی ان میپرسی نمیفهمی دوش دارم

_ خیلی خب ببین با در نظر گرفتن احتمالش داری خودتو میکشی حالا اتفاق بیفته چه میکنی

_ خب تو میگی چیکار کنم؛

_ اعتماد

دو هفته گذشت. انقدر دلتنگ بودم که به هر بهونه ای میخواستم بزخم زیر گریه. قول داده بود یک هفته بهم زنگ نزنه تا راحت فکرامو بکنم ولی حالا سه هفته شده بود. از دستش خیلی دلگیر و ناراحت بودم. بعضی لحظه ها فکر میکردم اگه جلو روم بود یه فس حسابی میزدمش تا دلم خنک بشه.

فردا سالگرد بابا بود از صبح زود همگی برای تمیز کردن خونه و حیاط دست به کار شده بودیم. داشتیم حیاط رو جارو میزدیم که صدای سامان تو گوشم پیچید

_ نفس

اخ خدا چی از جونم میخواست. سرم رو بلند کردم: بله فرمایش؟

_ خیلی بی ادب شدیا حواست باشه. این چه طرز جواب دادنه. کلی مریض تو بیمارستان

منتظر من. من اومدم که باتو حرف بزخم

_ اشتباه کردی بر گرد به مریضات برس من حرفی ندارم باتو

_ من دارم باید بشنوی

_ من گوشی ام برای شنیدن حرفات ندارم

_ حرف اخرته؟

_ اره بزار زندگیمو بکنم دست از سرم بردار

جارو رو انداختم زمین که برم داخل خونه از دستش راحت بشم که زنگ حیاط به صدا در اومد و در باز شد. با دیدن چهره مامانی جیغی از خوشحالی کشیدم و به سمتش دویدم و بغلش کردم. اقا جونو مامانم محکم و با ذوق بغل کردم. انقدر ذوق کرده بودم که بی فکر عمو مرتضی رو هم بغل کردم

_ پس بقیه کجان

یلدا داخل حیاط شد و گفت "من این جا ام بقیه ام داره ماشینشو پارک میکنه بیاد

خندیدم و محکم همو بغل کردیم. کنار گوشم گفت: خاک تو سرت سه هفته س بقیه رو ول کردی اومدی اینجا که چی؟ نمیگی بیره تو این کساد بازار شوهر

_ گمشو

_ خر بابام شو

سامان داشت با اقا جونینا احوالپرسی میکرد. عزیز و بقیه ام اومده بودن استقبال. دلخوریم از بنیامین رو از یاد برده بودم. ترس از حضور سامان تو این موقعیت دلتنگی رو هم از دلم پرونده بود. بنیامین که داخل حیاط شد خودمو گم و گور کردم. همگی تو سالن نشسته بودن

یه سینی چای ریختم و داخل سالن شدم. بنیامین کنار سامان نشسته بود. دست هام یه لحظه شل شد اما زود مسلط شدم و از واژگون شدن سینی جلوگیری کردم. سینی رو دور گردوندم به بنیامین که رسیدم گفت: به به احوال دختر خاله فراری ما

خدا ازت نگذره سامان که هنوز ازت مثل چی میترسیدم. لیمو به دندون گرفتم و بی اختیار نگاهم
با دلهره چرخید سمت سامان. گره ابروهاش بیش از حد ترسناک بود. تنم لرزید از ترس

بنیامین اروم گفت: نفس خوبی؟!!!

_ها؟ بله ممنون خوبم

سینی رو جلوی سامان گرفتم. پش ز دو گفت: یه لیوان چای دارچین برام بیار

اینبار نگاهم به صورت بنیامین سرخورد بابهت نگاهم میکرد. جرعتی به خودم دادم یه نفس عمیق
کشیدم اصلا سامان چیکاره من بود که ازش حساب ببرم. گفتم: کارت از چای دارچین گذشته منم
نوکرت نیستم سامان خان

چشم قره ی وحشتناکی بهم رفت ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم و سینی رو گذاشتم رو میز
و کنار یلدا نشستم

_چقدر عنقه این پسر عمو

_بره بمیره

بنیامین گوشیشو از جیبش بیرون آورد دلم حری ریخت با اشاره ی ابرو گفتم نه

سامان دید رگ گردنش باد کرده بود بلند شد و با یه عذرخواهی خداحافظی کرد و رفت

یلدا با یه حالت چندشی رو به مامان گفت: خاله شما واقعا چی باخودتون فکر کردید که نفسو
دادید به این پسره. اییی برج زهرمار بود

مامان لبشو به دندون گرفت و به عزیز اشاره کرد یعنی جلو مادر بزرگش اینجوری نگو

یلدا ام با پررویی رو به عزیز گفت: البته رک بودن منو ببخشید عزیز خانوم

_نه عزیزم. دیگه قسمت اینجوری بوده دیگه

به بنیامین نگاه کردم اخماش تو هم بود گفتم: بسه دیگه بحث رو عوض کنید

پیمان گفت: راست میگه کلی کار داریم چای هاتونو هورت بکشید. نفس عشقم تو ام حرص نخور
پوستت لک میشه. لولو ام که رفت دیگه

شنتیا اروم گفت: اره هولو ام که اومد

مشتی به بازوش زدم و گفتم: بچه ها نیرو کمکی لطفا حیاط کار یه نفر نیست

شنتیا بلند شد. پیمان دستشو کشید پرت شد روش و گفت: کجا داداش لوسترارو پس عمم پاک
کنه

یلدا گفت حیاط با بنیامین کارش حرف نداره عزیز معذب شد ولی میون تعارف عزیز بنیامین بلند
شدو گفت: منم از خودتون بدونید لطفا

_پسر خاله خودم میشورم شما خسته ای

اروم گفت: من که نمیام حیاط بشورم میام یه دل سیر نگات کنم بی معرفت

نیشم شل شد به روش

شیراب رو باز کردم. ایستاده بود با گردن کج و دست به جیب با لبخند نگاهم میکرد. جارو رو
برداشتم و گفتم: به خدا بنیامین کمرت هم اومد بزار بقیشو خودم میشورم خسته شدی

تک خنده ای کرد و به سمتم حرکت کردو با کنایه گفت: پسر عموت رفت رنگ و روت و اشد

شوکه شدم گفتم: منظورت چیه؟

_تو هنوز از سامان حساب میبری؟

_نه خیرم. فقط... اینجوری نگام نکن

مشغول شستن حیاط شدم

خم شدو جارو رو از دستم گرفت و گفت: فقط چی؟

مشغول جارو زدن شد. حس کردم دلخوره.

_نمیدونم فقط ... به خدا... چیزه... چه جوری بگم

_خیلی خوب فهمیدم

_حالا چرا قهر میکنی

دست از جارو زدن کشید و گفت: بله ممنون خوبم پسر خاله

داشت اداام رو در می آورد نتونستم خودم رو نگه دارم و یقی زدم زیر خنده. خودش هم خنده اش

گرفت. گفتم اگه بنا به قهر و گله باشه من اتو بیشتر دارما

_مثلا؟؟

_تو گفتی یه هفته کاری به کارم نداری چی شد که شد سه هفته

کم مونده بود اشکم دربیاد. از کنارش رد شدم و مشغول اب دادن باغچه شدم صداس کنار گوشم

حالم رو دگرگون کرد:

گفتم اینجوری راحت تر با خودت کنار میای چقدرم دلتنگم شده بودی از ترس پسر عموت حتی

و اینستادی یه سلام و احوالپرسی ساده باهام کنی

_تو چی که برا خودت می بری و میدوزی و جای من طز میدی. همش چشمم به گوشیم بود حتی

یه پیام ام ندادی

_برگرد ببینمت

_نمیخوام

_لوسی برگرد

_||| نمیخوام.

_ نفس

_ها چیه نمیخوام اصلا برو تو بقیشو خودم میخورم

_داری گریه می کنی

بی طاقت برگشتم و شلنگ اب رو به طرفش گرفتم دنده عقب رفت و با بهت گفت: دیوونه

_حقته میخواستم خفت کنم. خیلی خری به خدا

خنده ای کرد و اب روی صورتش رو با دست گرفت و گفت: غلط کردم. تسلیم. آگه میدونستم اینقدر دلتنگم شدی..

_تند نرو اونقدر ام دلم تنگت نبود

_بله از چشمای پر ابت مشخصه

انگشتمو سر شلنگ گذاشتم و به طرفش گرفتم پا به فرار گذاشت منم دنبالش صدای زنگ حیاطو شنیدم اما شیطنتم گل کرده بود توجهی بهش نکردم. در حال خندیدن و کری خواندن برا هم بودیم که در باز شد و سامان داخل شد خنده رو لبم مرد و شلنگ از دستم افتاد. بنیامین به طرفم اومد و بی توجه به سامان لپم رو کشید و گفت حالا با این لباسای خیس چیکار کنم شیطون خانوم. عزیزت که خونه راهم نمیده

صدای اخم بلند شد _اخ بنیامین لپم. فشاری دادو ولش کرد. پیمان درحالی که کیف سامان دستش بود داخل حیاط شد. با خنده رو به بنیامین گفت: دکتر حمام داریما. اومدی حیاط بشوری یا خودتو

_والا من قصدم شستن حیاط بود دختر داییت هوس شستن منو کرد

_اتیش پاره ما یکم بیش فعاله

رو به سامان گفت: بیا دکی اینم کیفیت

سامان با صدمن اخم کيفش رو گرفت سرد خداحافظی کرد. ولی بنیامین با یه لبخند پیروزمندانه و مودب جوابشو داد.

با طعنه روبه من گفت: باز که رنگ و روت پرید

_ دست خودم نیست هنوزم از تهمت هاش میترسم

_ مگه من مرده باشم کسی بخواد

به تو تهمت بزنه

پیمان گفت: مسئله همینه دکتر جان که تو زنده ای جلو روش

سر شلنگ رو بالا اوردم و گفتم: پیمان جو سازی نکن میخورم

خنده ای کرد و گفت: ولی خودمونیم زَن دکتر کش داریا. این دکتر کاویان مطب سر خیابونم

همچین بدنگاهت میکرد

دکتر کاویان حداقل شصت سالش بود شلنگ رو گرفتم طرفش خواست دربره خیس نشه که کله

پاشد تو حوض و شلیک خنده ام به هوارفت. از سرو صدای ما یلدا و شنتیا ام اومدن حیاط و به

دقیقه نکشید که همگی خیس اب شدیم. عزیز که تازه از نماز خوندن فارغ شده بود داخل حیاط

شد و با دیدن ما زد تو صورتشو نه گذاشت و نه برداشت گفت: نفس مادر چیکار کردی با اینا؟؟!

همگی زدند زیر خنده دلخور گفتم

_ واه عزیز جون به من چه اخه

_ اخه شلنگ دست توعه مادر خوب

پیمان پقی زد زیر خنده. عزیز رو بهش گفت: ای مارمولک

بعد رو به دو تامون گفت: از قدوقوار تون خجالت بکشید.

به یلدا و بنیامین اشاره کرد و لبش رو به دندون گرفت. شنتیا با خنده گفت: منم که پسر سر به راهه
ی عزیزم

اون روز خیلی خوش گذشت. بعد از مدت ها این بازی بچگونه انگار حسابی روحیم رو شاد کرد
در ضمن حیاط رو هم عمه شست: /

از صبح زود خونه هی پر و خالی از دوست و آشنا میشد. تموم خاطراتم با بابا، روزای خوب روزای
سخت نواز شاش شوخی هاش همه و همه توی سرم بود و قلبم با یاد اوری هر کدوم تیر می کشید و
به درد می اومد. چقدر ساده و اسون ادما از زندگیمون از قصه های زمینیمون حذف میشن. از صبح
مامان یه حالی بود میخواست اروم جلوه کنه اما نه اروم نبود خوب میدونستم که دلش هوای بابارو
کرده. عمو مرتضی از مامان دوری می کرد اما همه ی حواسش به مامان بود با اینکه سرش پایین
بود و حتی یه نگاهم به مامان نمیکرد. من میفهمیدم که دل و حواسش پیش مامان و بی
قراریشه... زخم عشقی که به دل عمو خورده بود سر باز کرده بود.

زخم دل مامان چی؟! گریزی که هر دوسعی داشتن از هم داشته باشن نشون از یه اتفاق بود. اتفاق
تازه شدن تلخ و شیرین عشق قدیمی و زیر خاکسترشون...

بگذریم حالم سرخاک چجوری بود؟ حال مامان؟ عزیز و بقیه...

دم غروب دایی سعید و بقیه عزم رفتن کردند اما عزیزا اجازه نداد و گفت خونس خونه ی فریده و
شما مهمونای فرید

قرار شد شب رو بمونن و صبح همگی برگردیم. فکرم خیلی در گیر بود درگیر ناراحتی قلبی بابا که
با شروع زندگی متاهلی من شروع شد و با پایانش تموم شد. بعد از شام همگی دور هم نشستند
بودیم. زیاد متوجه جمع نبودم. بزرگترا تو خونه ی عمه و ما جووناتو خونه عزیز بودیم. بچه ها انقدر

سر به سرم گذاشتن که از حال و هوای مریضی و مرگ بابا بیرون اومدم. سامان هم که کلا وقتی سینا واسه عوض کردن حال و هوای من گفت: نفس برات یه جمله ی مخصوص دارم به لحنش خندیدم که گفت اهان حالا بگو سبب و ازم یه عکس انداخت با گوشیش؛ گذاشت و رفت به پیشنهاد پیمان رفتیم خیابون گردی. خیلی خوش گذشت اوازهای دسته جمعی بستنی خوردن تو فلکه. دیوونه بازیای پیمان. خل بازیای یلدا. سربه سر گذاشتنای شنتیا. خنده ها و حضور بنیامین... همه و همه دست به دست هم دادن که یه بار دیگه یادم بیفته که کی بودم و سامان کی بود!!!

یادم بیفته چقدر اشتباه تو زندگییم داشتیم. چقدر خام و ناپخته انتخاب کردم.

صبح زود همگی راهی شدیم. من و یلدا و عمو مرتضی با ماشین بنیامین. بقیه هم با ماشینای خودشون. یلدا همون لحظه اول رو به عمو مرتضی گفت: بابا سالگرد عمو فریدم که گذشت کی ایشالا با دسته گل و شیرینی خدمت خاله برسیم؟

عمو با ترس و تعجب اشکاری به سمتون چرخید. داشتیم تو ذهنم حرف یلدا رو حلاجی میکردم که گفت: بابا چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

بنیامین گیجی من و عمو رو که دید گفت: یلدا واضح تر حرفتو بزن

_واه قربونت برم داداش. چرا رنگ و روتون پرید نکنه حرف بدی زدم پشیمون شدی

_از چی؟

یلدا پوفی کشید و گفت: مارو باش واسه کی داریم مادری میکنیم

بعد با صدای بلند گفت: بابا بریم خواستگاری نفس برای بنیامین خدمت خاله. اوکی؟ افتاد؟

بنیامین لبخند نشست رو لبش و گفت: اهان مرسی مامان یلدا

عمو مرتضی نفس راحتی کشید تازه فهمیدم علت اضطراب تو چشماش برا چی بوده...خودم ام فقط تونستم یه نیشگون از پهلوش بگیرم. یلدا ام فرض جاخالی داد و رو به عمو گفت: بابا من چی بپوشم؟

: عمو خنده ای کرد و گفت: بهترین لباس شهررو برات میخرم. صبر کن عروس بله رو بگه

داشتم از اضطراب می مردم. از طرفی عاشقش بودم و از طرفی از آینده بیم داشتم. حرف های زندایی اصلا از ذهنم پاک نمیشد بی فکرگفتم: سپهر چیکار کرد با خواستگاریش از بنفشه؟

یلدا با چشم های گرد شده گفت وای خدایا اخی چه ربطی داره شعبون به رمزون

داشت دستم مینداخت و مسخره بازیش شروع شده بود حولش دادم عقب وگفتم: گمشو خل و چل

بنیامین گفت: خواستگاری انجام شد جواب بنفشه ام مثبت بود

تو اینه چشم تو چشم شدیم نگاهش دلخور بود سرمو زیر انداختم متوجه افزایش سرعتش شدم. عمو گفت: نفس جان سوالم جواب نداشت؟

_چه سوالی عمو؟

_جواب خواستگاری از شما برای بنیامین

لبمو به دندان گرفتم

_سکوتتو رضا معنی کنم؟

_عمو این یلدا یه تختش کمه شما جدی نگیرید

یلدا زد تو سرم وگفت هووووو

عمو با لبخند گفت اون که اره

یلدا گفت: ایا بابا

عمو خندید و گفت: حرف حرفه یلدا نیست حرف دل بنیامینه. حالا چی با دسته گل بیایم خدمتتون؟

سرمو زیر انداختم عمو گفت: باشه فکراتو بکن اما به فکر دل بنیامینم باش

نگاهم سر خورد تو اینه نگاه دلخورش رو ازم گرفت و با سرعت از ماشین عمو شکور سبقت گرفت

عمو ادامه داد: به نصیحت میکنمت نفس جان. هروقت حس کردی دلت فقط برا یکی میتپه تردید نکن. همه چی رو پس بزن ترس رو تردید رو. عمر ادم زود میگذره نزار به تنهایی و با تردیدها بگذره. نه خودت رو با استدلال هات ازار بده نه طرف مقابلت رو

یلدا گفت: مخاطب خاص تو میگه آ او کی هانی؟ افتاد؟

رو به عمو گفتم: من نمیخوام کسی رو ازار بدم عمو... فقط میخوام با خودم کنار بیام

_ باشه دخترم هر چقدر زمان نیاز داری فکر کن

_ ممنون که درکم می ککید

چشم هام رو بستم و خودمو به خواب زدم که از نگاه های دلخور بنیامین در امان باشم یلدا ام یکم سربه سر عمو گذاشت و دید نه جو مناسب نیست گرفت خوابید.

نزدیک ظهر بود که همه ی ماشین هاپشت سر هم توقف کردند. همگی پیاده شدیم به جز بنیامین که صندلیش رو خوابوند و دراز کشید و چشم هاش رو بست. دلم از جاکنده شد دلم نمیخواست ناراحتش کنم. میخواستمش جوابم مثبت بود فقط میترسیدم... باید بهم فرصت میداد

یلدا گفت: بنیامین نهار نمیای؟

همونجور چشم بسته گفت: نه خسته ام میخوام بخوابم

_ اینجوری که از گلوی نفس پایین نمیره

پوز خندی زد

_ ا خندید یا پاشو

میخواستم پوست یلدا رو بکنم اخه کجای این پوزخند کج شبیه خنده بود؟؟؟؟!!!!!! راه افتادم سمت بقیه که نمیدونم بنیامین چه جوری پاچه یلدارو گرفت که یلدا دنبالم دوید

_ خاک بر سر بی لیاقتت. یه بله گفتن اینقدر ادا داره!؟

_ تو چی میگی حوصله ندارما سر به سرم نزار

سری از روی تاسف تکون دادو به سمت کامران که براش دست تکون میداد رفت. همگی دور هم نشستیم تو فضای سبز کنار جاده. سپهر و طاهر و اقاشکور برای خرید غذا به رستوران روبروی فضای سبز رفتن. بچه ها باز اواز خوندنشون گرفته بود. بنیامین نبود انگار هیچ کس نبود. بلند شدم و سوئیچ مامان رو گرفتم و به سمت ماشین رفتم. یه دل سیر گریه کردم. صدای زنگ پیامم بلند شد بازش کردم بنیامین بود نوشته بود: حالا چرا گریه میکنی؟

بلند شدم و نشستم و اطرافم رو نگاه کردم خبری از بنیامین نبود. نوشتم: تو که خسته بودی خوابت می اومد چی شد؟ داری منو می پایی؟

_ نه خیر خانوم. یلدا اس داد. حالا بگو چرا گریه می کنی؟

ای یلدای فوضول

_ دروغ گفته من گریه نمیکنم

_ پاشو بیا اینجا کارت دارم

_ چیکارم داری؟

_ نخوندم پیامتو پاشو بیا

دوباره زور گو شد. دلم براش پر کشید. بلند شدم دستی به صورتم کشیدم و پیاده شدم

_ نفس کجا میری؟

سپهر بود گفتم: میرم کیفمو از تو ماشین بیارم طاهر پوز خند زد اهمیت ندادم. سپهر گفت: پس بنیامینم بیدار کن بیاید برا نهار

_چشم

در ماشینو باز کردم و نشستم هنوز به همون حالت دراز کشیده بود. قلبم به تپش افتاد. چقدر دوستش داشتم. همه ی حالت هاشو. داشتم نگاهش میکردم که بدون اینکه چشماشو باز کنه پرسید: چرا گریه کردی؟

_چشماتو باز کن تا بگم

_همینجوری بگو

_باهام قهری؟

_مگه مثل تو ام

_یعنی چی؟

_بچه لوس

_من لوسم؟ چشماتو باز کن بنیامین

چشماش رو باز کرد و سرشو خم کرد طرفم. چقدر چشماشو دوست داشتم حتی با این نگاه دلخور

گفتم: افرین. اینجوری ام نگام نکن

_الان دقیقا چجوری باید نگات کنم؟

_یعنی چی؟ بنیامین اینجوری باهام حرف نزن

_تو نمیخواهی منو ازار بدی اما میدی... نفس داری ازارم میدی میفهمی؟؟

_من....

_ تو چی؟ تو داری هم خودتو از بین میبری هم منو. کنار اومدن با خودت برمیگرده به حرف های زندایی و افکار مریض خودت؟ تو هنوز از سامان میترسی. چرا؟ تو منو یه سامان دیگه میبینی. چرا!!!

_ سرم داد نزن. دست خودم نیست

_ خوبه که حد اقل انکار نمی کنی. الان من چه جوری باید ثابت کنم بهت که بنیامینم سامان نیستم

_ قول بده... که... سامان نباشی. که شهریار نباشی. که فرید نباشی. که...

با بهت گفت: چی؟ منظورت چیه

_ خوب میفهمی منظورم رو

تو سکوت زول زد تو چشم پرده ی نازک اشک دیدم رو تار کرد.

اروم گفت: قول میدم. تو اروم باش نفس هر کی بخوای میشم

_ مرتضی باش

_ بابام میگه مرتضی نباش تو میگی مرتضی شو. من بنیامین ام نفس نمیخوام عوض بشم. منو نمیخوای؟

دلم لرزید یرمو زیر انداختم و گفتم: بیشتر از جونم. فقط نمیخوام یعنی میترسم از دستت بدم

دستش رو زیر چونه ام زد و گفت: جونم رو مهتر میکنم. مهرم رو مهتر میکنم. عشقم رو مهتر میکنم. هستی و عمرو زندگیمو مهتر میکنم. تو حرف بنیامینو قبول نداری

لبخندی زد و سرش رو جلو آورد و گفت: من دوستت دارم دیوونه بریز دور این فکرای بیخودی رو

ازم فاصله گرفت و دستشو گرفت جلوم و گفت: ببندیم؟

_ چی؟

پیمان

خنده ام گرفت ولی محارش کردم و گفتم: اگه زدی زیر پیمان چی؟

نمیزنم

حالا اگه زدی؟

جونمو بگیر خوبه

اگه بزنی زیرش خودم جونمو از دست میدم میفهمی بنیامین من به تو فکر نمیکنم به خودم فکر میکنم میدونم خیلی خودخواهم ولی واقعا تحملشو ندارم مال من بشی بهت عادت کنم دل ببندم لحظه لحظه های باتو بودن با گوشت و خونم عجین بشه بعد یه مدت بری... میمیرم بنیامین اگه جابزنی

هیس دیوونه این چه فکریه بابا به کی قسم بخورم به پیر به پیغمبر من دیوونتم. مگه ساده بدستت اوردم که ساده از دستت بدم. تو که اینقدر دوسم داری خوشی رو از جفتمون دریغ نکن. ببند

چیو؟

پیمانو دیگه. بابا دستم خشک شد

خنده ام گرفت و دستمو نو دستش گذاشتمو گفتم بستم

بهت قول میدم که تو خوشبختی غرقت کنم. عاشق ترین مرد دنیا هستم و بمونم

دستمو از دستش در اوردم و گفتم: یلدا داره میاد

برگشت و داخل اینه نگاه کرد و دستی لای موهاش کشید و گفت بریم که حسابی گشمنه

کیفم رو برداشتم و به سمت یلدا حرکت کردیم

_اوه اوه چه دوشادوش نه به اون که هر کدوم تو یه ماشین غمبرک زده بودید نه به این حال
مشکوکتون

با بنیامین به هم نگاه کردیم و همزمان چشمک زدیم و گفتیم دیگه دیگه

بنیامین سخت درگیر پایان نامش بود من هم ثبت نام دانشگاهم. البته بیشتر کاراشو خودش انجام داد. با اینکه حرفی رسماً بین بزرگترها زده نشده بود اما همه مارو یه جورایی نامزد هم میدونستن و منتظر اعلام آمادگی از طرف ما بودن تا سوروساز عروسی رو راه بندازن. بنیامین از هیچ محبتی دریغ نمیکرد میدونستم چرا حرف از عقد رسمی نمیزد میخواست از اضطراب ثبت نام بیرون بیام و فکرم ازادتر بشه. هرروز که میگذشت ترس از آینده تو ذهنم کمرنگ تر میشد. خوب میدونست که چطور باهام برخورد کنه که بهش ایمان بیارم. مثل کوه پشتم بود. به قول معروف ف میگفتم میرفت فرهادو برمیگشت. حرفموازن نگاهم میخوند. اس ام اس های آخرشیش هنوز پابرجا بود. بعد از صرف شام داخل آشپزخونه مشغول شستن ظرف ها بودم که طبق معمول هرشب برای نوشیدن چای داخل آشپزخونه شد.

_خسته نباشی خانوم خانوما

_مرسی آقای دکتر چایتون رو میز امادست

_این یعنی بردار برو

_من کی همچین حرفی زدم!! بشین همینجا ور دل خودم بخور نوش جونت

_ببینم من تا کی باید تو آشپزخونه چای بخورم؟

_معلومه چته بنیامین؟ به کدوم سازت برقصم؟ خوب برو تو سالن بخور

_اَه اَه کجام!!! جلو عزیز چای رو غذا!!!

خنده ام گرفت گفتم: پس قر نزن بشین همینجا

بعد اون وقت بانو نمیخوان یه بله بگن تا بتونم بی ترس ولرز توی سالن خونه ی خودم جلوی تلوزیون کنار عشقم چای رو چای میل کنم

وای وای چه کم اشتها چشم عزیز روشن چای رو چای !! زنگ میزنم امار تو به عزیز میدم

خندید و گفت: تو بله رو بده اصلا من چای رو ترک میکنم

بلند شد و کنارم جلوی سینک ظرف شویی ایستاد و چایش رو داخل سینک خالی کرد

شیطنتم گل کرد گفتم: ااا چیکار کردی من با کلی عشق برات چای دم کردم اونم دزدکی

توی صورتتم خم شد و با ذوق گفت یه بار دیگه بگو با کلی چی؟؟

کنار گوشش گفتم با کلی عشق

و مشغول ادامه ی ظرف شستنم شدم. از بلا تکلیفی خسته شده بودم میخواستم شروع کنم دیگه نمیتونستم مانع احساساتم بشم یا به خاطر ترس از آینده عشقم رو سرکوب کنم. میخواستم شروع کنم اینبار با عشق... میخواستم یه بار دیگه به خودم فرصت زندگی بدم. شاید شروع یه خوشبختی... یه سعادت. اره قدرت عشق به قدرت ترسم غلبه کرده بود.

دستش رو جلو آورد و تیکه ای از موهام رو که از کلیپسم بیرون اومده بود و رو صورتتم افتاده بود رو پشت گوشم زد و اروم گفت: نفس

حضور نزدیکش گرمای نگاهش داغی دستش و حرم نفس گفتنش گرمای مطبوعی رو تو تنم ریخت که ناخواسته دست از شستن کشیدم. حس کردم حال بنیامینم دست کمی از حال من نداره. لیوانی برداشت و رفت سمت سماور. آخرین ظرف رو اب کشیدم و روبروش نشستم و گفتم: چی شد یهو؟

دیگه طاقت دوریتو ندارم نفس

میخواستم بگم منم از بلا تکلیفی منم خسته شدم که یلدا پرید تو اشپزخونه

بچه هابو بید تو سالن شیرین جون زنگ زده دارن میان اینجا با شهریار. یکم بوداره قضیه

بنیامین گفت: کجاش بوداره؟

_اِخه یهووی!! بعدم شیرین یه جوری حرف میزد از اون عشوه تو حرف زدنش خبری نبود از ذوق اومدن به اینجا داشت پس می افتاد پشت گوشی

_خیلی خوب حالا برو بیرون داشتیم حرف میزدیم قاشق نشسته

یلدا ایشی کردوگفت: نمیدونم چه حکایتیه شب که میشه از اشپزخونه یه بوهای مشکوکی میاد

_پاشو برو بیرون خودت از همه مشکوک تری بعدا هم به موردت رسیدگی میکنم

_خیله خب بابا. به مورد من چیکار داری

بنیامین خیز برداشت و یلدا باخنده پا به فرار گذاشت. منم از اداهش خنده ام گرفته بودگفتم: ببین اگه هرشب راه نیفتی بیای اشپزخونه اینجوری نمیشه حتما عزیزو بقیه ام فهمیدن

_کار خلافی که نمیکنیم اونا ام منتظر جواب تو هستن

_بنیامین غیبتمون طولانی شد طرف پنجاه نفرم میخواستم بشورم الان تموم شده بود خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و مانع شد: ما باهم حرف زدیم یادت که نرفته

_نه یادمه

_پس چرا فرار میکنی؟

_اِخه زشته دوساعته اینجاایم

_خوب بله رو بده بزار به همه بگم. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم اروم گفتم: قبوله بگو

چشاش برق زد قبل از اینکه تابلوترم کنه در رفتم. رفتم اتاقم تا یکم از هیجانم کم کنم.

تقه ای به در اتاقم خورد: بیاتو

یلدا دروباز کرد و گفت: نفس پاشو بیا پایین شیرین و شهریار اومدن اونم با دسته گل و شیرینی. مشکوکن

چی؟!

پیچ پبچی نخودچی پاشو دیگه دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند پایین. همگی مشغول احوالپرسی بودن ما ام سلام و احوالپرسی کردیم و نشستند. رفتیم داخل آشپزخونه. یعنی بنیامین گفته؟ استرس گرفتم گوشیمو روشن کردم و نوشتم گفتم؟

و فرستادم. زود جواب اومد. نه بابا تا اومدم حرف بزنم مهمونا اومدن. شانس منه دیگه

نفس راحتی کشیدم چای ریختن و داخل سالن رفتم.

سینی چای رو دور گردوندم یلدا ام ظرف شیرینی رو دور گردوندو تو همون حال پرسید: شیرین جون به علامت سوالای مغز من رسیدگی کن

_پرس عزیزم تا جواب بدم

یلدا ام با نمک خاص خودش گفت: یک شیرینی واسه چی دو گل واسه کی

شیرین خنده ای کرد و گفت: کارم رو با سوالت راحت کردی عزیزم. قرض از مزاحمت تکراره تاریخه

همگی با تعجب نگاهش میکردیم که شهریار تک سرفه ای کرد و رشته کلام رو به دست گرفت و رو به اقا جون گفت: عمو جان ببخشید که اینجوری سرزده و سرخود مزاحم شدیم. راستش میدونم پروندم سیاهه. میدونم تو گذشته به سحر، به قولی که به شما داده بودم عمل نکردم. قدر ندونستم. ولی میخوام که یه بار دیگه فرصت بخوام

عمو مرتضی سرش رو پایین انداخت. چقدر صبور بود این مرد خوب میدونستم که تو دلش چه غوغایی به پاست.

مامانی گفت: منظورت اینه که داری سحر و دوباره خواستگاری میکنی؟

_بله زن عمو بچه بودم بچگی کردم. میخواستم با سحر تنها صحبت کنم اما دیدم تو جمع مطرح کنم بهتره. سحر انقدر از دست من دلخور هست که مطمئناً قبول نمیکرد حرفامو بشنوه. من تو گذشته خیلی اشتباه کردم خیلی کارام از روی خامی و بچگیم بود. ولی قسم میخورم که عاشق سحر بودم و... هستم. من خیلی راحت سحر و از دست دادم بیست و چهار سال از اون روز گذشته میخوام یه بار دیگه بهم فرصت بدید

مامان از جاش بلند شد. همه نگاه ها به سمت مامان کشیده شد. فقط عمو مرتضی نگاه از مامان کند بقیه همون جور زل زدیم بهش اروم و متین گفت: دیگه نمیخوام این موضوع دوباره مطرح بشه یا تو دهن فامیل بیفته. واسه من شهریار ۲۴ سال پیش تموم شد.

_سحر من باید باهات حرف بزنم. خواهش میکنم

_نه شهریار من خواهش میکنم. زن و بچت رو اون ور دنیا ول کردی اومدی که به عشق دوران بچگیت برسی. تو همون شهریار فقط سنت رفته بالاتر

_داری اشتباه میکنی. بهم فرصت دفاع بده. یه حرفایی رو همیشه تو جمع گفت

مامان با یه ببخشید جمع رو ترک کرد. نگاه عمو مرتضی دنبالش رفت. به بنیامین که نگاه کردم چشمش به عمو بود.

_عمو خواهش میکنم با سحر صحبت کنید حرفام رو بشنوه. میخوام باور کنم که از دستش دادم

_تو ۲۴ سال پیش از دستش دادی. باور چی؟؟

_عمو من و سحر توی نیم ساعت تصمیم به جدایی گرفتیم. یادش هیچ وقت ترکم نکرد. میخوام پسم بزنه. اون شب سحر گفت واسه شروع دیر نیست ازم خواست بهش فرصت بدم اما من احمق عجلانه تصمیم گرفتم که راهمو سوا کنم. خودم رو زندگیم رو فدای غرورم کردم. میخوام خودش بهم بگه برو عمو

_حرفات بچگونست شهریار. حالاسر غرور سر هرچی وقتی به زندگی کات بدی دیگه میبره و تموم

_عمو

_بزار سحر اروم بشه ببینم چی میگه

شیرین خواست حرفی بزنه که شهریار مانع شد. شیرین به هر قیمتی که شده میخواست شهریار رو تو ایران نگه داره...

وقتی رفتند یلدا گفت: شهریار خیلی خوشتیپه خاله رم خیلی دوست داره

بنیامین گفت: تا ادما دوست داشتنو چجور معنی کنن

عمومر ترضی بلند شد و با یه شب بخیر رفت سمت در. مامانی نگران گفت: کجا میری خاله؟

_میرم یه هوایی بخورم برمی گردم.

یلدا پرسید: باباخو بی

_اره باباجون خوبم

_اخه یه جوری شدی

_فقط خسته ام قربونت برم

عمو که رفت یلدا گفت: بابام ناراحت بود

اقاجون گفت: دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد...

یلدا گفت: وات؟؟؟

مامانی گفت: بچم هجده ساله که تنهاستو دم نمیزنه

بنیامین زمزمه وار گفت: بیستو پنج ساله که تنهاس عزیز. به من میگه عشقتو فریاد بزن بعد

خودش نمیدونم چرا خاموشه

: یلدا رو به بنیامین گفت: بنیامین وات؟؟

لبخندی زد و گفت: تو بهتتم لوده ای

_ جدی میگم نفهمیدم چی شد مگه بابا عاشق شده شماها اینجوری میگید

_ عاشق نشده عاشق بوده و هست

_ عاشق کی؟

_ قصش طولانیه

_ میخوام بشنوم

اقاجون گفت:باهمه ی ادعام از درک شعرايي که برا هم میخوندن عاجز موندم و نفهمیدم رو زبونشون نیست و از ته دلشون میاد بیرون.این شد که به خواستگاریه مهشید از سپیده معترض نشدم و دست تقدیر قلب این دوتا رو شکوند.اما حالا از سکوتشون هزارتا شعر معنی میکنم.فقط منتظرم مرتضی سکوت رو بشکنه

یلدا باتموم تلاشش نتونست اشک نریزه و گفت:یعنی بابام مامانم رو دوست نداشته؟

بنیامین یلدا رو تو بغلش جاداد و سرش رو بوسید و گفت:بریم بیرون دور بزنیم

_ میخوای قصه طولانی رو برام تعریف کنی؟

رفتم سمت اتاق مامان دیوان حافظ دستش بود میخواست اروم جلوه کنه.نمیدونم شایدم اروم بود.

_ مامان مهمونا رفتن

_ خوش اومدن

_ مامان

_ جانم

_ میگم توناراحتی که شهریار

سریع وقاطع گفت: نه

_ اما عمو مرتضی خیلی ناراحت شد

سرش رو از دیوان بیرون آورد و گفت: مگه حرفی زد؟

_ نه ولی پاشد رفت بیرون. از قیافش تابلو بود. میگم مامان

_ هوم. باز چیه

_ میگم احساس میکنم عمو مرتضی...

_ برو بیرون نفس تمرکز مو به هم میریزی

چشمی گفتم و خواستم از در برم بیرون که گفت: در ضمن دیگه ام احساس نکن که عمو

مرتضات... افتاد؟

خندم گرفت هم از لحنش هم از اینکه خیلی تابلو بود

تقه ای به در اتاقم خورد. روی تخت نیم خیز شدم و گفتم بیاتو

درباز شد بنیامین بود بلند شدم و نشستم.

_ خواب که نبودی؟

_ نه داشتم بازی میکردم

به گوشیم اشاره کردم

لبخندی زد و گفت اجازه هست

_ میخوای بشین بعد اجازه بگیر

خندید و گفت این یعنی برو بیرون داشتم رکورد می زدم

خندیدم کنارم روی تخت نشست. گفتم: به یلدا چی گفتی؟

_ همه چی رو

_ چی گفت؟

_ یلدا دختر حساسیه با اینکه اصلا مامان رو ندیده اما روش خیلی حساسه رو بابا ام همین طور. همیشه فکر میکرد اونا عاشق هم بودن و بابا به خاطر عشق زیادش به مامان تو این سال ها به فکر ازدواج مجدد نیفتاده

_ ناراحت شد که عمو مامانمو دوست داشته

_ نه فقط شوکه شد. زمان میبره تا با خودش کنار بیاد

_ عمو مرتضی هنوز نیومده

_ میاد یکی دو ساعت قدم میزنه اروم میشه میاد. نفس؟

_ بله

_ دلم میخواد بابا سکوت رو بشکونه و از تنهایی دربیاد. تو ناراحت میشی؟

_ من!!! نه برا چی ناراحت بشم

_ به خاطر بابات

_ چه ربطی داره. بابا جاش تو قلبمه. عمرش به دنیا نبوده. مامان که نباید با زندگی خدافظی کنه. تازه

مامانم از اولم سهم عمو مرتضی بوده. میدونی وقتی مامان از گذشته و احساسشون برام گفت

دوست داشتم زمان به عقب برگرده و عمو مرتضی سکوت نکنه و باعث عذاب مامان و خاله

نش. مامانم خیلی عذاب کشیده بنیامین سال ها دور از خانوادش. نامردیه من نخوام زندگی کنه

اشکام روی گونه هام سر خورد. اروم دستش رو روی گونه ام کشید و اشک هام رو پاک

کرد و گفت: میدونم. نفس؟؟

نگاهش کردم که گفت: امشب نشد که بگم

_عیب نداره با این حال مامان و عمو اصلا حسشم نبود

بلند شدم رفتم پشت پنجره که ببینم عمو میاد یا نه. اومد کنارم ایستاد. نگاهم به سمتش کشیده شد. نگاهش یه جووری بود تبارونگران. داشتم نگاهش رو حلاجی میکردم که بی هوا دراغوشم کشید فقط تونستم با صدای خفه ای بگم: بنیامین!!!

_دوستت دارم بیشتر از جونم

سرم رو از رو سینش عقب کشیدم و نگاهش کردم. اروم گفت: میتروسم از دستت بدم

نگاهش سرخورد رو لبام. یهو ولم کرد و رفت اون سمت پنجره و نفس عمیقی کشید و دستاش رو لابلای موهایش فرو کرد. بی رمق روی تخت نشستم.

_رو حرفت که هستی؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم دیگه حرفی نزد و رفت بیرون. رو تخت دراز کشیدم پیامکش اومد نوشته بود.

بخت اگر یاری کند ای نازنین

یک شب آخر در برت خواهم کشید

تا نفس باقی ست آب زندگی

از لب جان پرورت خواهم چشید

لبخندی بی اختیار رو لبام نشست. لباس هام رو با لباس خوابم تعویض کردم و با کلی رویاهای

دخترونه سرمو رو بالش گذاشتم

ساعت دو رو گذاشته بودولی هنوز عمومر ترضی برنگشته بود. خیلی دوشش داشتم. دلم براش شور

میزد. به بنیامین پیام دادم بیداری؟

جواب نداد. کنار پنجره نشستم و چشم به کوچه دوختم نیم ساعت گذشت و خبری نشد. بلند شدم و رفتم اتاق بنیامین. تقه ای به در زدم جواب نداد اروم دروباز کردم خواب بود. ابازور کنار تختشو روشن کردم و صداش زدم: بنیامین بنیامین. بیدار شو

بیدار نشد از پنجره سرکی به کوچه کشیدم خبری نبود. برگشتم اروم سرشونه اش رو تکون دادم پاشو بنیامین

چشمش نیمه باز شد و دوباره بست. وای چه خواب سنگینه!! محکم شونشو تکون داد چشمش باز شد. گفتم: یه ساعته دارم صدات میکنم

_ چیزی شده؟ خوبی؟

_ عمو مرتضی هنوز نیومده

بلند شد و روی تخت نشست و دستی لای موهاش کشید و گفت: مگه ساعت چنده

_ سه. پنج ساعته که رفته. تو گفتی دوساعته میاد

لبخندی به قیافه ی نگرانم زد و گفت: گوشیمو بده

خواستم برم گوشیش رویارم که صدای باز و بسته شدن در حیاط اومد پریدم پشت پنجره و گفتم: خداروشکر عموچه

برگشتم سمت بنیامین با لبخند و شیطنت داشت نگاه می کرد. حرصم دراومد گفتم: لبات مشکل دارنا

لبخندش عمیق تر شد و گفت: چطور

_ الان به چیه من هی میخندی

تک خنده ای کرد. رفتم سمت در که برم اتاق خودم که گفت: صبر کن اگه بابام تو رو با این لباسا ساعت سه نصفه شب تو اتاق من ببینه کله ام رو میکنه

وای خاک بر سرم لباس خواب تنم بود بلند بود اما نازک بود و یقه شلی داشت. نگاه به بنیامین کردم که همچنان با خنده نگاهم میکرد رفتم سمتش و کوسن پاتختیش رو برداشتم و گذاشتم رو صورتش و گفتم: چشاتو درویش کن بچه پررو

داشت میخندید خواست کوسن رو از رو صورتش برداره ارنجم تاشدو افتادم روش. داشتم شوکه فیس تو فیس تو چشاش نگاه میکردم که سرشو آورد بالا و سریع صورتمو بوسید و دوباره باخنده خوابید رو متکاو گفتم: بچه پاشو برو تو اتاقت تا کار دستم ندادی

تازه به خودم اومدم با کوسن کوبیدم تو سر سو بلند شدم رفتم پشت در صدای باز و بسته شدن در اتاق عمورو که شنیدم پریدم بیرون و صدای خنده ی بنیامین رو شنیدم. خودم ام خندم گرفت..

شب بعدش همگی دور هم نشسته بودیم. هر کس به نحوی خودش رو سرگرم کرده بود. یلدا که تو خودش بود کلا خونه سوت و کور بود. مامان بلند شد. انگار همه منتظر حرکتی از سمتش بودیم. سرامون به سمتش چرخید. اقا جون پرسید کجا میری بابا؟

_ سرم درد میکنه یه قرص بخورم بخوابم

_ میتونی چند دقه بشینی؟ باهات حرف دارم

مامان ناروم بود اما نشست: بفرمایید گوش میدم

_ موضوع راجع به درخواست شهریاره

مامان سریع بلند شد: خواهش میکنم بابا بزارید اروم باشم. یه عمر به خاطر شهریار عذاب کشیدم یک ساله که نسبتابه آرامش رسیدم. بزارید اروم بمونم و از زندگیم لذت ببرم. حرف و حضور شهریار واقعا آرامشو ازم میگیره.

عمو مرتضی سرش رو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که مامان از کوره در رفت و گفت: مرتضی خواهش میکنم تودیکه هیچی نگو. یادته جواب من به شهریار منفی بود تو بودی که گفتی شهریار پسر خوبیه و میتونه...

ادامه نداد. به سمت اتاقش راه افتاد ولی وسط راه ایستاد و گفت: دیگه نمیخوام حرفی از شهریار به میون بیاد. اگرم فکر میکنید اضافه ام همین فردامیرم از اینجامیرم

عزیز با بغض گفت: این چه حرفیه عزیزم. بابات فقط میخواست بگه که خودت به شریار بگو جوابت منفیه

برق ندامت رو تو چشمای مامان دیدم. ولی حرفی نزد و رفت خواستم دنبالش برم که عمو مرتضی مانع شد: بزار تنها باشه اروم شه...

بعدا فهمیدم که همون شب مامان به شهریار زنگ زده و باهاش حرف زده و جوابش کرده. سه چهار روز طول کشید که جو خونه به روند سابق برگرده. مامان هم از اقا جون هم از عمو مرتضی معذرت خواهی کرد. قرار و مدار عروسی سپهر هم گذاشته شد. بالاخره زندایی با کلی اخم و تخم رضایت داد. بنفشه دختر خوبی بود و دل بزرگی داشت و همه ی کرم ریختن های زندایی رو تحمل میکرد و خم به ابرو نمی آورد.

باسلاله مشغول شستن ظرف ها بودیم و یلدا هم روی میز نشسته بود

وژله میل می کرد و باشیطنت های مخصوص خودش مارو راهنمایی می کرد. هم خندمون رو در آورده بود هم حرصمون رو. بنیامین که داخل اشپزخونه شد. یلدا قبل از اینکه بنیامین دهن باز کنه گفت: یه چایی لطفا و کوفت. خودت بریز دیگه میبینی که دستمون بنده. سلاله زد زیر خنده. بنیامینم با خنده گردن یلدا رو گرفت و فشار داد و صدای اخ غلط کردمش رو در آورد. لیوان رو دستش دادم گرفت و رو به سلاله گفت کمک نمیخواهی؟

سلاله با تعجب گفت: اوا چشم کف پات از کی تا حالا. ادم شدی انگار

یلدا زد زیر خنده. منم خنده ام گرفت. بنیامین زد پس کله ی سلاله. یلدا گفت: خاک تو سرت. این کمک نمیخواهی یعنی پاشو دست یلدارم بگیر برید بیرون میخوام با نفس تنها باشم

سلاله باشیطنت گفت از اون لحاظ!!!

و دست کش هاشو درآورد. چشمکی به من زد و بایلدا جیم زد.

لیوان رو به سمتم گرفت و گفت: چای لطفا

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: حالا این همه ظرفو چجوری تنهایی بشورم؟؟

خنده ای کرد و کنارم ایستاد و مشغول شد. با پرویی گفتم: حالا شد. کنار گوشم گفت امروز وقتشه

_چی وقتشه؟؟!!

_خواستگاری برای رسمی شدن نامزدیمون

حس خنکی شیرینی زیر پوستم دوید. نمیدونم چی تو نگاهم دید که پیشونیم رو بوسید و

گفت: پس حله

یلدا و سلاله رو صدا زد. سلاله که اومد دستکش هارو به سمتش گرفت و گفت: بیا سر پستت من

کارم تموم شد.

سلاله با لب و لوچه ی اویزون مشتی به بازوی بنیامین زد و گفت: مرض داری

باسلاله باقی ظرف ها رو باشوخی و خنده شستیم. یه سینی چای ریختم و با هم داخل سالن شدیم

که صدای دست زدن جمع هوا رفت. با سلاله اول با تعجب به هم و بعد به جمع نگاه کردیم. از

لبخند پرشیطنت بنیامین تازه دوزاریم افتاد. سینی تو دستم لرزید خواستم بدم دست سلاله که

یلدا پرید و گرفت ازم و گفت تو برو کنار اقاتون من جور تو میکشم.

سلاله نگاهم کرد و بعد با جیغ محکم بغلم کرد و تف تفیم کرد. یلدا با مسخره بازی چای رو دور

گردوند به بنیامین که رسید از قصد دستاشو به لرزه انداخت و سینی رو کج کرد که بنیامین

سریع از دستش گرفت و با خنده گفت من تو رو شناسم که دیگه هیچی. برو خدارو شکر کن

دستتو خوندم یلدا با حرص و خنده گفت مارمولکی دیگه و پرید و کنار عمو نشست. اقا جون چند

بیت از حافظ خوند و گفت مبارکه ایشالا

سلاله گفت: اقا جون عروس بله نداده که

یلدا گفت: نیشش تا هیپوفیزش بازه. بله نداده؟؟!!

همگی خندیدند دمپاییمو در اوردم و به سمتش پرتاب کردم که جاخالی دادو زبونشو یک متر برام دراورد.سینا با لودگی شروع کرد عربی بلقور کردن و اخرش گفت سرکار خانوم نفس حقجو ایا وکیلیم؟

یلدا گفت:تو حمالم نیستی .سپهر وکیله

سینا دستشو محکم رو دهن یلدا گذاشت و گفت برای بار دوم عرض میکنم سرکار خانوم نفس ایا وکیلیم؟

هم خنده ام گرفته بود هم استرس داشتم .بقیه ام چشم دوخته بودن به من

انگار عمو مرتضی اضطراب نگاهمو خوند که گفت:نفس جان اگه حرفی شرطی داری بگو

یلدا گفت:چه حرفی بابا والا اینا که هر شب دو ساعت تو اشپزخونه مشغولن بعدشم بالا یکی دو ساعتی ام که از هم دورن دارن پیام بازی میکنن

سینا زد پس کله یلدا وگفت چقدر خواهر شوهر بازی درمیاری

بعد تو گوشش یه چیزی گفت که یلدا زد تخته سینش و رفت تو گوشیش

زن دایی گفت خدا خیرت بده سینا زود تر گوشیتو میدادی بهش مخمونو خورد

یلدا با جیغ گفت:من؟؟!

زندایی گفت نه عمه ی من

یلدا خندیدو گفت:فکر کردم منو میگی

دوباره رفت تو گوشش.بچه پررو بود دیگه...

مامانی گفت:حرفتو بزن گلم

دودل بودم حرفمامو بگم یا نه.نگاه مضطرب بنیامین رو که دیدم گفتم:حرف که دارم ولی..

ولی چی مادر؟

نمیدونم چه جور بیگم

هر جور که دوست داری بگو. غریبه که تو جمعمون نیست

لبم روتر کردم و دلمو زدم به دریا و گفتم: من یه بار ازدواج کردم همتون میدونید. با هزار تا امید و ارزو شروع کردم ولی خیلی زود دیوارهای ارزوم فرو ریخت و تو ۱۸ سالگی سخت ترین شکستو خوردم. خیلی باخودم جنگیدم که فراموشم بشه این قسمت از زندگی. سامان منو این جور که هستم نمیخواست. حرفم اینه که یه چیزی از اول مشخص بشه. من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم. من اینم... نفس... شیطنت زیاد دارم. یک ساله زیر یه سقف باهاتون زندگی کردم... طرز گشتنم... راه رفتنم... حرف زدنم... خلاصه خلق و خوم رو دیدید. من یه ادمم با یه شخصیت خاص برا خودم. میخوام اگه ایرادی دارم همین جا بنیامین ازم انتقاد کنه قبل از اینکه جواب خواستگاریشو بدم.

ساکت شدم. نگاه بنیامین پراخم و دلخور بود. اروم گفتم: اینجوری نگام نکن بنیامین

این حرفارو هزار بار باهم مرور کرده بودیم نفس خانوم. جواب من چی بود؟؟؟؟!!!

عمو مرتضی گفت: اگه نفس خواسته یه بار دیگه تو جمع مطرح بشه. چه اشکالی داره بابا یه بار دیگه تو جمع جواب بده

بنیامین لیوان چایش رو به لبش نزدیک کرد. یلدا گفت: آه انگار میخواد کنفرانس بده

بنیامین با اخم نگاهش کرد که سر به زیر شد.

رو به همه گفت: اقا جون، عزیز بابا خاله دایی وزندایی

گستاخیم رو ببخشید. به نفس حق میدم یه جورایی مثل اون مارگزیده هس لایه منم ریسمون سیاه و سفیدم دیگه

طعنه ی کلامش واضح بود. ادامه داد: روزی که نفسو دیدم یه دختر بود ده برابر یلدا شیطان و بازیگوش. اره منم انتقاد دارم ازش. میخوام این نفس که نشسته کنارمو برام چرتکه میندازه بشه همون دختر شیطونه این بغض تو صداش رو ازبین ببره این ترس بیجاو بچگونه رو تو وجودش از بین ببره. میخوام قبولم داشته باشه. وقتی گفتم جون و مهر و عشقمو مهرش میکنم حرفمو قبول کنه و دنبال شاهد برا امضاء کردن حرفام نباشه. حرفم براش سند باشه

با یه من احم لیوان تو دستش رو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد. هنوز نگاهش دلخور بود ولی حرفاش لبخندو به لبم آورد شونه به شونه ش تکیه دادم به پشتی مبل و رو به سینا گفتم: سینا برای بار سوم عرض کن

همگی خندیدند بنیامین هم یه لبخند محو نشست رو لبش و سینا با قیافه ی خیلی جدی حرف هاش رو تکرار کرد و من با اطمینان گفتم —————

همگی بلند شدند و هر دوی مارو بوسیدن

عمو مرتضی که پیشونیم رو بوسید حس کردم بابام زندهست و میبوستم. بنیامین رو مردنه تو اغوش کشید و گفت مبارکت باشه بابا عشق قشنگت.

بنیامینم شونه ی عمو رو بوسید. عمو انگشتر قشنگی به دست بنیامین داد و گفت: دست خانومت کن.

که بعدا فهمیدم انگشتر خاله سپیده بوده.

بنیامین هم رو به جمع گفت با اجازه

و دستم رو تو دستش گرفت و انگشتر رو به انگشتم کرد و صدای دست زدن به هوا رفت و لب های بنیامین که رو پیشونیم نشست.

شب بعدش همگی دور هم نشسته بودیم. هر کس به نحوی خودش رو سرگرم کرده بود. یلدا که تو خودش بود کلا خونه سوت و کور بود. مامان بلند شد. انگار همه منتظر حرکتی از سمتش بودیم. سرامون به سمتش چرخید. اقا جون پرسید کجا میری بابا؟

_ سرم درد میکنه یه قرص بخورم بخوابم

_ میتونی چند دقه بشینی؟ باهات حرف دارم

مامان ناروم بود اما نشست؛ بفرمایید گوش میدم

_ موضوع راجع به درخواست شهریاره

مامان سریع بلند شد: خواهش میکنم بابا بزارید اروم باشم. یه عمر به خاطر شهریار عذاب کشیدم یک ساله که نسبتابه آرامش رسیدم. بزارید اروم بمونم و از زندگیم لذت ببرم. حرف و حضور شهریار واقعا آرامشو ازم میگیره.

عمو مرتضی سرش رو بلند کرد و خواست حرفی بزنه که مامان از کوره در رفت و گفت: مرتضی خواهش میکنم تودیکه هیچی نگو. یادته جواب من به شهریار منفی بود تو بودی که گفتی شهریار پسر خوبیه و میتونه...

ادامه نداد. به سمت اتاقش راه افتاد ولی وسط راه ایستاد و گفت: دیکه نمیخوام حرفی از شهریار به میون بیاد. اگرم فکر میکنید اضافه ام همین فردا میرم از اینجا میرم

عزیز با بغض گفت: این چه حرفیه عزیزم. بابات فقط میخواست بگه که خودت به شریار بگو جوابت منفیه

برق ندامت رو تو چشمای مامان دیدم. ولی حرفی نزد و رفت خواستم دنبالش برم که عمو مرتضی مانع شد: بزار تنها باشه اروم شه...

بعدا فهمیدم که همون شب مامان به شهریار زنگ زده و باهاش حرف زده و جوابش کرده. سه چهار روز طول کشید که جو خونه به روند سابق برگرده. مامان هم از اقا جون هم از عمو مرتضی معذرت خواهی کرد. قرار و مدار عروسی سپهر هم گذاشته شد. بالاخره زندایی با کلی اخم و تخم رضایت داد. بنفشه دختر خوبی بود و دل بزرگی داشت و همه ی کرم ریختن های زندایی رو تحمل میکرد و خم به ابرو نمی آورد.

باسلاله مشغول شستن ظرف ها بودیم و یلدا هم روی میز نشسته بود

وژله میل می کرد و باشیطنت های مخصوص خودش مارو راهنمایی می کرد. هم خندمون رو در آورده بود هم حرصمون رو. بنیامین که داخل اشپزخونه شد. یلدا قبل از اینکه بنیامین دهن باز کنه گفت: یه چایی لطفا و کوفت. خودت بریز دیگه میبینی که دستمون بنده. سلاله زد زیر خنده. بنیامینم با خنده گردن یلدا رو گرفت و فشار داد و صدای اخ غلط کردمش رو در آورد. لیوان رو دستش دادم گرفت و رو به سلاله گفت کمک نمیخوای؟

سلاله با تعجب گفت: اوا چشم کف پات از کی تا حالا. ادم شدی انگار

یلدا زد زیر خنده. منم خنده ام گرفت. بنیامین زد پس کله ی سلاله. یلدا گفت: خاک تو سرت. این کمک نمیخوای یعنی پاشو دست یلدارم بگیر برید بیرون میخوام با نفس تنها باشم

سلاله باشیطنت گفت از اون لحاظ!!!

و دست کش هاشو در آورد. چشمکی به من زد و بایلدا جیم زد.

لیوان رو به سمتم گرفت و گفت: چای لطفا

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: حالا این همه ظرفو چجوری تنهایی بشورم؟؟

خنده ای کرد و کنارم ایستاد و مشغول شد. با پررویی گفتم: حالا شد. کنار گوشم گفت امروز وقتشه

چی وقتشه؟؟!!

خواستگاری برای رسمی شدن نامزدیمون

حس خنکی شیرینی زیر پوستم دوید. نمیدونم چی تو نگاهم دید که پیشونیم رو بوسید و
گفت: پس حله

یلدا وسلاله رو صدا زد. سلاله که اومد دستکش هارو به سمتش گرفت و گفت: بیا سر پستت من
کارم تموم شد.

سلاله با لب و لوجه ی اویزون مشتی به بازوی بنیامین زد و گفت: مرض داری

باسلalah باقی ظرف ها رو باشوخی و خنده شستیم. به سینی چای ریختم و با هم داخل سالن شدیم
که صدای دست زدن جمع هوا رفت. با سلاله اول با تعجب به هم و بعد به جمع نگاه کردیم. از
لبخند پرشیطنت بنیامین تازه دوزاریم افتاد. سینی تو دستم لرزید خواستم بدم دست سلاله که
یلدا پرید و گرفت ازم و گفت تو برو کنار اقاتون من جور تو میکشم.

سلاله نگاهم کرد و بعد با جیغ محکم بغلم کرد و تف تفیم کرد. یلدا با مسخره بازی چای رو دور
گردوند به بنیامین که رسید از قصد دستاشو به لرزه انداخت و سینی رو کج کرد که بنیامین
سریع از دستش گرفت و با خنده گفت من تو رو نشناسم که دیگه هیچی. برو خدارو شکر کن
دستتو خوندم یلدا با حرص و خنده گفت مارمولکی دیگه و پرید و کنار عمو نشست. اقا چون چند
بیت از حافظ خوند و گفت مبارکه ایشالا

سلاله گفت: اقا چون عروس بله نداده که

یلدا گفت: نیشش تا هیپوفیزش بازه. بله نداده؟؟؟؟!!!

همگی خندیدند دمپاییمو در اوردم و به سمتش پرتاب کردم که جاخالی دادو زبونشو یک متر برام
در آورد. سینا با لودگی شروع کرد عربی بلقور کردن و اخرش گفت سرکار خانوم نفس حقجو ایا
وکیلیم؟

یلدا گفت: تو حمالم نیستی. سپهر و کیله

سینا دستشو محکم رو دهن یلدا گذاشت و گفت برای بار دوم عرض میکنم سرکار خانوم نفس ایا
وکیلیم؟

هم خنده ام گرفته بود هم استرس داشتم. بقیه ام چشم دوخته بودن به من

انگار عمو مرتضی اضطراب نگاهمو خوند که گفت:نفس جان اگه حرفی شرطی داری بگو

یلدا گفت:چه حرفی بابا والا اینا که هر شب دو ساعت تو اشپزخونه مشغولن بعدشم بالا یکی دو
ساعتی ام که از هم دورن دارن پیام بازی میکنن

سینا زد پس کله یلدا وگفت چقدر خواهر شوهر بازی درمیاری

بعد تو گوشش یه چیزی گفت که یلدا زد تخته سینش و رفت تو گوشیش

زن دایی گفت خدا خیرت بده سینا زود تر گوشیتو میدادی بهش مخمونو خورد

یلدا با جیغ گفت:من؟؟!

زندایی گفت نه عمه ی من

یلدا خندیدو گفت:فکر کردم منو میگی

دوباره رفت تو گوشش.بچه پررو بود دیگه...

مامانی گفت:حرفتو بزن گلم

دودل بودم حرفمامو بگم یا نه.نگاه مضطرب بنیامین رو که دیدم گفتم:حرف که دارم ولی..

_ولی چی مادر؟

_نمیدونم چه جووری بگم

_هرجور که دوست داری بگو.غریبه که تو جمعمون نیست

لبم روتر کردم و دلمو زدم به دریا و گفتم: من یه بار ازدواج کردم همتون میدونید. با هزار تا امید و ارزو شروع کردم ولی خیلی زود دیوارهای ارزوم فروریخت و تو ۱۸ سالگی سخت ترین شکستو خوردم. خیلی باخودم جنگیدم که فراموشم بشه این قسمت از زندگیم. سامان منو این جور که هستم نمیخواست. حرفم اینه که یه چیزی از اول مشخص بشه. من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم. من اینم... نفس... شیطنت زیاد دارم. یک ساله زیر یه سقف باهاتون زندگی کردم... طرز گشتنم... راه رفتنم... حرف زدنم... خلاصه خلق و خوم رو دیدید. من یه ادمم با یه شخصیت خاص برا خودم. میخوام اگه ایرادی دارم همین جا بنیامین ازم انتقاد کنه قبل از اینکه جواب خواستگاریشو بدم.

ساکت شدم. نگاه بنیامین پراخم و دلخور بود. اروم گفتم: اینجوری نگام نکن بنیامین

_این حرفارو هزار بار باهم مرور کرده بودیم نفس خانوم. جواب من چی بود؟؟؟؟!!!

عمو مرتضی گفت: اگه نفس خواسته یه بار دیگه تو جمع مطرح بشه. چه اشکالی داره بابا یه بار دیگه تو جمع جواب بده

بنیامین لیوان چایش رو به لبش نزدیک کرد. یلدا گفت: آه انگار میخواد کنفرانس بده

بنیامین با اخم نگاهش کرد که سر به زیر شد.

رو به همه گفت: اقا جون، عزیز بابا خاله دایی وزندایی

گستاخیم رو ببخشید. به نفس حق میدم یه جورایی مثل اون مارگزیده هس لای بود منم ریسمون سیاه و سفیدم دیگه

طعنه ی کلامش واضح بود. ادامه داد: روزی که نفسو دیدم یه دختر بود ده برابر یلدا شیطون و بازیگوش. اره منم انتقاد دارم ازش. میخوام این نفس که نشسته کنارمو برام چرتکه میندازه بشه همون دختر شیطونه این بغض تو صداس رو ازبین ببره این ترس بیجاو بچگونه روتو وجودش از بین ببره. میخوام قبولم داشته باشه. وقتی گفتم جون و مهر و عشقمو مهرش میکنم حرفمو قبول کنه و دنبال شاهد برا امضاء کردن حرفام نباشه. حرفم براش سند باشه

با یه من اخم لیوان تو دستش رو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد. هنوز نگاهش دلخور بود ولی حرفاش لبخندو به لبم آورد شونه به شونه ش تکیه دادم به پشتی مبل و رو به سینا گفتم: سینا برای بار سوم عرض کن

همگی خندیدند بنیامین هم یه لبخند محو نشست رو لبش و سینا با قیافه ی خیلی جدی حرف هاش رو تکرار کرد و من با اطمینان گفتم _____ له

همگی بلند شدند و هر دوی مارو بوسیدن

عمو مرتضی که پیشونیم رو بوسید حس کردم بابام زندهست و میبوستم. بنیامین رو مردنه تو اغوش کشید و گفت مبارکت باشه بابا عشق قشنگت.

بنیامینم شونه ی عمو رو بوسید. عمو انگشتر قشنگی به دست بنیامین داد و گفت: دست خانومت کن.

که بعدا فهمیدم انگشتر خاله سپیده بوده.

بنیامین هم رو به جمع گفت با اجازه

و دستم رو تو دستش گرفت و انگشتر رو به انگشتم کرد و صدای دست زدن به هوا رفت و لب های بنیامین که رو پیشونیم نشست.

انگار سالها پیش عمو مرتضی زمینی خریده بوده ولی با فوت خاله و اومدنشون به منزل اقا جون زمین رو همون طور رها میکنه و پی ساخت و سازش رو نمیگیره. اون شب عمو مرتضی اعلام کرد که قصد ساختنش رو داره و نقشه یه اپارتمان سه واحده رو میخواد روش پیاده کنه. از اونجاییکه من هم باید از عزیز و بقیه اجازه میگرفتم مراسم عقد و عروسی رو انداختیم برای شیش ماه دیگه که خونه هم آماده باشه. تلفنی با عزیز صحبت کردم ولی روم نشد با عموعلی حرف بزنم به هر حال قبلا عروسی بودم و مامان جورم رو کشید. همشون با اینکه ته دلشون ناراضی بودن ولی برام ارزوی خوشبختی کردن. طی یه مرایم خودمونی من و بنیامین به هم محرم شدیم. شب از نیمه گذشته بود که اقوام با ارزوی خوشبختی برامون ترکمون کردن. اقا جون و بقیه هم صورتمون رو بوسیدن و هر کدام به اتاق های خودشون رفتن. سنگینی مژه ها و موهای پراز تاقم کلافه ام کرده بود. بنیامین داخل اشپز خونه بود منم رفتم اتاقم تا لباس و حوله بردارم. در اتاقم باز شد و بنیامین داخل اومد. از طرز نگاه تبارو لبای خندون و پرشیطنتش گر گرفتم و خودم رو به برداشتن حوله و لباس مشغول کردم که حضور داغش رو پشت سرم حس کردم به سمتش چرخیدم دست هاش رو از هم باز کرد. دودل بودم که بی هوا دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد و لباسشو به گوشم چسبوند. گفت: دوست ترت دارم از هرچه دوست

صبح تقه ای به در اتاقم خورد. خیلی خوابم می اومد. پتو رو روی سرم کشیدم و خودم رو به نشنیدن زدم. با کنار رفتن پتو و نوازشای دستش روی گونه ام چشمامو باز کردم

_پاشو خانوم خانوما. امروز اولین روز دانشگاهته خوب نیست غیبت کنیا.

نیم خیز شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: هنوز خوابم میاد

سرم رو روی شانه اش گذاشتم دلم میخواست حداقل یک ساعت بخوابم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و دست دیگه ش صورتم رو نوازش کرد و اروم سرخورد روی گردنم. گردنم رو که رد کرد مثل جن زده ها ازش جدا شدم

تک خنده ای کرد و باشیطنت گفت: نفس این دومین باره که با این لباس جلوی من ظاهر میشیا. یهو دیدی خوردمت

یاداون شب افتادم که رفتم تو اتاقش تا بگم عمو برنگشته. خندم گرفت گفتم چیه نکنه میترسی بابات منو با این لباس تو بغلت ببینه کلتو بکنه

بعد با خنده خودمو رها کردم رو تخت. دستاش رو دو طرفم گذاشت و خم شد و روم خیمه زد و گفت: داری دلبری میکنی

منم با شیطنت گفتم: چرا که نه بلام میکنم. خنده ای کرد و با شیطنت دست به دکمه پیراهنش برد. خندیدم و پسش زدم و از تخت جدا شدم

_ برو پایین خوابم پرید الان آماده میشم میام

_ کمک نمیخوای

هلش دادم بیرون و گفتم: راضی به زحمت نیستم به خدا

با بنیامین هیچی تکراری نبود. همه چی یه رنگ قشنگ بود یه رنگ پررنگ. اره عشق بنیامین حرکاتش حرف هاش خنده هاش شوخی هاش شیطنت هاش زندگی رو برام پررنگ تر از اون چه که بود کرده بود. اعتماد بیش از حدی که بهم داشت و صبوریش در برابر خواسته های معقول و غیر معقولم و احترامی که به علایق و نیاز هام میگذاشت به اوج رضایت و خوشبختی میرسوندم.

روحیم صدوهشتاد درجه تغییر کرده بود و شده بودم همون نفس سه سال پیش. باهمه ی شیطنتاش...

سنتیاریو هر روز میبینم. بالاخره طلسم درهای بسته‌ی صنعتی شریف رو شکست و رشته مورد علاقه‌شو قبول شد براش از ته دلم خوشحالم. به ارزوش رسید. عروسی پیام هم نزدیکه. از روبرو شدن با سامان اونم در کنار بنیامین اضطراب و وجودمو در برگرفته بود. بنیامینم فهمیده بود ولی به روم نمی‌آورد. اون شب تا صبح با خواب جنگیدم یاد حرف‌ها و تهمت‌هاش داشت دیوونم می‌کرد. نمیدونستم وقتی منو کنار بنیامین ببینه چجور می‌خواه اتیشم بزنه. بارها به خودم نهیب زدم که بنیامین نامزدمه و سامان هیچ‌کاره ولی باز اروم نمیشدم. شاید ترسم بی‌مورد بود ولی بود...

صبح با خستگی از تختم جدا شدم و لباس هامو تعویض کردم و به جمع پیوستم. همگی پشت میز نشستند و صبحانه می‌خوردن. اروم سلام کردم. هنوز خوابم می‌آید مقلعم رو کردم و دو مرتبه صورتم رو با آب خنک شستم و پشت میز نشستم. همه با نگرانی نگاهم می‌کردن. بنیامین نگران تر از بقیه پرسید: خوبی؟

باسر گفتم اره

دلم برا نگاه نگرانش ضعف رفت. قانع نشد. برای اینکه خیالش راحت بشه گفتم: به مردم ازارتا ساعت دو نصفه شب مخمو کار گرفته بود. مرض بی‌خوابی گرفتم فکر کنم

لبخند محوی زد. یلدا بالحن جدی ولی پرشیطنت گفت: اونقدر که تب بنیامین تند بود ما فکر میکردیم به زور صبح از اتاقت بکشیمش بیرون برو خداروشکر کن خودش ساعت دو میره تو اتاق خودش

همگی خندیدن. نیشگونی از رونش گرفتم که جیع کشید. بنیامینم لبخندش عمیق شده بود ولی چشماش هنوز نگران بود. لقمه‌ای گرفتم و بلند شدم: دستتون درد نکنه مامانی

_ بشین دریت صبحانتو بخور دختر خوب

_ نه عزیز سیرم ممنون

بنیامین هم چایش رو سرکشید و بلند شد. جلوی آینه قدیه دم در مقنعمو روسرم مرتب می کردم
که گفت: تو چته نفس؟

داخل آینه نگاهش کردم پشت سرم ایستاده بود

_خیلی خوابم میاد

_همین؟

به سمتش چرخیدم و بالبخند گفتم: همین

سرش رو تو صورتم خم کرد و گفت: قبول داری مثل کوه ساختم؟؟ پشتتم بهم تکیه کن. اجازه
نمیدم هیچ کس نگاه چپ بهت بندازه

همین سه جمله کافی بود برا آرامشم. تو بقلش فرو رفتم و گفتم: ببخش بنیامین بعضی وقتا خیلی
عنق و بداخلاق میشم

لپم رو کشید و گفت: یکم رو اعتماد به نفست کار کن. قوی باش محکم و نشکن. باشه؟

ازش جداشدم و بالحن بچگونه ای گفتم: باشه

تو ماشین که نشستیم. با آرامشی که با حرفاش گرفته بودم صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدم
بنیامین لبخندی زد گفتم: تا صبح بیدار بودم یکم بخوابم که سر کلاس استادت بهم تیکه
ندازه. رسیدیم بیدارم کن

چشم هاش رو به نشونه ی آرامش روی هم گذاشت. بنیامین کوه آرامش بود برام...

چشم که باز کردم حسابی سر حال شده بودم. کت بنیامین رو که روم انداخته بود کنار زدم و
نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم. بنیامین مهر بون نگاهم کرد و گفت: خوب خوابیدی؟

_عائلی. هنوز نرسیدیم

نگاهی به دوروبرم کردم. کجا میرفتیم. افتاب کامل وسط خیابون پهن بود نگاه به گوشیم کردم
وداد زدم وای بنیامین کلاسم دیر شد

خندیدو گفت: دلم نیومد بیدارت کنم خوب

_ خیلی خری به خدا

باچشمای گرد شده گفت: چی ام؟

خونسرد گفتم: خر. خر که بد نیست چشاتو دوبل میکنی. خر یعنی بزرگ

خندیدو گفت اهان از اون لحاظ

_ بعله از اون لحاظ پس چی فکر کردی باخودت. نشنیدی میگن یارو چقدر خره

لپم رو کشید و گفت شیطونی کنی میخورمتا

_ حالا کجا میری اینجا کجاس

_ تا نیم ساعت دیگه میرسیم ویلای مامان مهشید تو لواسون

_ نه!!!!!!

_ بعلهههه

_ خول شدی بعداز ظهرم کلاس دارم. فردا ام که باید راه بیفتیم سمت کرمانشاه. بعد میگم خر

چشاشو گرد میکنه برام

خنده ی بلندی کرد و گفت: کدوم خر؟

باحرص گفتم همون خره که گوشاش درازه

زدکنار جاده و با شیطنت بهم خیره شد خواستم در رو باز کنم در برم که قفلوزد و انقدر قلقلکم کرد که بی هوش شدم. و دست کشید. اشکامو پاک کردم و گفتم: خیلی خ...

محکم دستمو رو دهنم گرفتم که ادامه ندم. بلند خندید و دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت و راه انداخت ماشینو. همون جور که با انگشتام رودنده بازی میکرد گفت: شب میمونیم ویلا. صبح از همونجا راهی کرمانشاه میشیم. چمدونارم که بستی زنگ میزنم خاله بیاره

بدم نیومد بعد از دوماه نامزدی این اولین مسافرتمون بود گرچه یک روزه بود ولی خوش میگذشت

نگاهم کرد و گفت: خوبه؟ احيانا نمیترسی که شبو تنها با من باشی

فشاری به دستم داد. شیطنتش رو با شیطنت جواب دادم: مگه جدی جدی میخوای بخوریم؟

خندید و گفت ای همچینی

یه لحظه ته دلم خالی شد؟ چرا؟ بنیامین محرم بود. این ترس از دست دادنش تموم وجودم رو تسخیر کرد. بی اختیار باحسرت گفتم: کاش زمان به عقب برمیگشت به چند سال پیش... خیلی ضعیف شدم.. بعضی وقتا میتروم

_ از چی خانوم

_ نمیدونم

_ تا منو داری از هیچی نترس

قطره اشکی بی اختیار رو گونه ام چکید خواستم دستمو بکشم پاکش کنم خودش همون جور که دستم تو دستش بود پاک کرد برام و گفت: اشکتو ندیدم

خندم گرفت. این یعنی گریه اکیدا ممنوع

کل روز رو به گردش وگشتن گذروندیم. بنیامین همسفر خوبی بود. با شوخی هاش از خنده ریسه میرفتم و بنیامین فقط به حال خوب من فکر می کرد و راضی بود. یکی دوبار که جیغ جیغ کردم با خنده دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت یواشتر خانوم همه دارن نگاهمون میکنن. همین.. چقدر با سامان فرق داشت همه کاراش. آخر شبم وقتی به ویلا برگشتیم برام گیتار زد و خواند. همون اهنگ نفس مرتضی پاشایی رو

نفس نفسم تو رو داد میزنه....

وقتی اهنگش تموم شد گیتار رو کنار گذاشت و اغوشش رو برام باز کرد. کشش عجیبی به سمتش داشتم. تنم داغ بود. به تب شدید. تشنه ی اغوشش... تو اغوش داغش فرو رفتم و سرم رو محکم به سینه اش چسبوندم. روی سرم رو بوسید و اروم اسمو صدا زد. سرم رو تگون دادم یعنی بله

_اگه عشقم امشب باهوس قاطی بشه چیکار میکنی؟

چه جوابی داشتم به نیازش بدم؟! احساس بنیامین قوی تر از احساس ترس من بود. سرم رو بین دستاش گرفت و از سینه اش جدا کرد. خجالت میکشیدم تو چشماش نگاه کنم. پیشونیم رو داغ بوسید و گفت: تو چشم نگاه کن

نتونستم نگاهش کنم دو مرتبه تو اغوشش فرو رفتم. از صبح فردا میترسیدم. فردایی که بنیامین دیگه دوسم نداشته باشه. فردایی که تب تندش سرد بشه و حسرت بکر نبودنم رو بخوره. فردایی که دیگه منو نخواست. فردایی که دیگه عشقی تو چشماش نبینم

از فکرای خودم لرزی به بدنم افتاد. محکم تر بغلم کرد و گفت: چته نفس؟ چرا می لرزی؟

_میترسم بنیامین

_از من؟؟

_نه

پس از چی؟

نمیخوام بگم

انگار میدونست چیه که سرم رو بوسید و با آرامش گفت:نگو

سرم رو بالا گرفتم و به چشمای تبارش نگاه کردم و....

با صدای از خواب بیدار شدم و آرام چشم های خواب آلودمو باز کردن نیم خیز تکیه به آرنجش داده بود گوشیم دستش بود و با دست آزادش دستم را گرفته بود و نوازش میکرد

قربونت داداش نفس بیدارشه راه می افتیم ...-

مواظب باشید جاده ها شلوغه

...-

چشم

تماس رو قطع کرد به صورتم نگاه کرد لبخندی پهنه صورتش رو پر کرد

خوب خوابیدی عشقم؟

- آره کی بود؟

- داداش شنیتات. راه افتادن سمت کرمانشاه کنارم دراز کشید بازوش رو زیر سرم گذاشت آروم در آغوشم کشید و صورتم را بوسید چقدر ترسم بی مورد بود و بچگونه امروز فردا بود فردایی که ترسی توش نبود بنیامین همون بنیامین بود خودش گفت عاشقترم شده گفت حس مالکیت مرد رو به عرش میکشونه گفت تجربه هوس عشقش رو تا بینهایت بالا برده گفت ترس ام بی مورد بوده گفت فکر میکردم با این کار باور بودنم رو به تو ثابت می کنم ولی انگار باور بودن تو رو تو خودم بالا بردم. گفت یکی شدیم... یکی شدیم راست می گفت انگار بین رویای داشتن و باورش بودم که برطرف شد انگار تازه باورش کردم تازه هرم نفس هاش رو حس کردم تازه دستای مردونش رو دیدم که دستام رو گرفته تازه فهمیدم گذشته ها گذشته و الان حاله و بنیامین

همسر من ... همسر عزیزم ... قوی ترین و سخت ترین تکیه گاهه بزرگترین حضور تو زندگییم.
 با آرامش عمیق و با احساس عشق با بنیامین همراه شدم تازه یادم افتاد که تو این چند روز به
 خاطر اضطراب روبرو شدن با سامان از دلتنگیم برای بچه ها غافل شده بودم نزدیک کرمانشاه
 نفس عمیقی کشیدم و روبه بنیامین گفتم بوی شهرم میاد لبخندی زد و شیشه اش را پایین داد
 نفسی کشید و گفت این شهر برام بوی دختر بچه شیطونی رو میده که دل و دینم رو یک جا برد
 یه بویی خاص و آس که من رو از کیلومترها دور تر از اینجا هم به سمت خودش میکشوند. بوی
 عشق می ده

- داری لوسم می کنی دیگه

به شیطنت من لبخندی زد و گفت اتفاقاً لوسیاتو بیشتر دوست دارم

یاد بابا افتادم نگاهی به صورتم کرد و گفت چی شد؟

- بابام همیشه میگفت لوسیاتو دوست دارم

- دستاتو بذار رو دنده

- چی؟

لبخندی زد و دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت خنده ام گرفت فشاری به دستم داد و گفت
 خدا رحمتش کنه از فکرش بیابرون اگه پسر عمت با این قیافه ببینتت حالش گرفته میشه
 عروسیشه شاد باش باشه؟

- تو خیلی خوبی

- میدونم

خندیدم لپم رو کشید و گفت تازه خوشتیپم هستم

چشمک زد

گفتم از خود متشکر هم هستی

خندید و دوباره دستم رو گذاشت رو دنده

-||| بنیامین خسته شدم از تهران تا اینجا همش دنده عوض کردم یه دفه بیا این ور من خودم رانندگی کنم دیگه

خندید و گفت آخه وقتی دستات تو دستامه جون میگیرم اگه بدونی چقدر خوابم میاد خسته ام دارم از بی خوابی میمیرم

-الهی بمیرم

- خدانکنه جوجو

- بیا این طرف خودم بشینم پشت فرمان یک ساعت مونده همش برسیم

از خدا خواسته زد کنار و جامونو عوض کردیم و خیلی زود به خواب رفت سر کوچه عزیز اینا با اینکه دلم پر میکشید برا همه ولی دلم نیومد بیدارش کنم واقعا خیلی خسته بود ماشین رو پارک کردم و سر کوچه منتظر موندم تا خودش بیدار بشه داشتم نگاهش میکردم تو خواب بچه پسر بچه های مظلوم شده بود بهم میگفت وقتی میام تو اتاقت و خوابی فقط دلم میخواد نگاهت کنم منم دقیقا همین حس را داشتم زوم صورتش شده بودم که گوشیش زنگ خورد و از خواب پرید بلند شد و صاف نشست لبخندی به صورتم زد و همانطور که جواب گوشیش رو میداد لپم را کشید

-جانم شنتیا

....-

فدات نمیدونم خواب بودم فکر کنم سر کوچتون خنده بلندی کرد و گفت چشم

پرسیدم خوب خوابیدی خستگیت در رفت

- آره جون گرفتم. تو چی خسته که نشدی؟

- من! نه بابا دارم بال بال میزنم عزیز جون و عمه روببینم

- پس چرا نگه داشتی برو دیگه

- دلم نیومد بیدارت کنم الان راه می افتم.

دو مرتبه لپم رو کشید ولی حرفی نزد نگاهش برق خاصی داشت سوالی توی ذهنم نقش بست و بی اختیار و مات به زبانم اومد: کی برام اینقدر عزیز شدی بنیامین؟؟

لبخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت خودت بگو

-نمیدونم. شاید همون روز اول که تو تاریکی از ترس دویدم سمتت و تو بغلم کردی بعد چشمتا دیگه ولم نکرد بعد یه جفت چشم درشت به رنگ شب با شیطنت دنبالم میکرد و تنهام نمیداشت حتی تو اتاقم ...

با لبخندگفت از این حرفها هم بلدی

- همیشه که نباید احساسات به زبان بیاد اون روزای اول چشمتا باهام حرف می زد همون روزا که بهم میگفتی دختر خاله چشمتا بهم میگفت نفس

صورتشو نزدیک صورتم آورد و کنار گوشم گفت اگه یک کلمه دیگه بگی برمیگردم لواسون خندیدم صورتم را بوسیدم آرام پش زدم و ماشین را روشن کردم دیگه هیچی نگفتم ولی بنیامین کج نشسته بود و بایه لبخند معنادار رسدم می کرد. پارک کردم و پیاده شدیم دستم تودست بنیامین بود با دست آزادم تا خواستم زنگ بزنم در باز شد و سامان تو چهارچوب در ظاهر شد اخماش درهم شد ولی بنیامین با خوشرویی سلام کرد و دستشو پیش برد. دستی داد و به اجبار سلام و احوالپرسی کرد آرام سلام کردم تو صورتم نگاه کرد. وای کی می خواست دست از سرم برداره مثل طلبکارها دستش رو به سمتم بلندکرد و گفت سلام دخترعمو

بنیامین دستم را رها کرد تا بتونم دستشو پاسخ بدم دوست نداشتم سریع و سرسری دست دادم نفهمیدم چی شد که دو مرتبه افکارم به زبانم جاری شد ایشالا تشریف می بری؟

حرصی شده بنیامین نگاه کرد و گفت راستی یادم رفت تبریک بگم امیدوارم بتونی تحملش کنی

از کنارمون رد شد و رفت سمت ماشینش بنیامین با تعجب نگاهم کرد از حرص لبم رو محکم به دندون گرفتم که بنیامین خنده کوتاهی کرد و گفت توپش پر بودا

لبم را آروم با دست از زیر دندانم بیرون آورد و لبخند آرامش بخشی بهم زد و گفت بیخیال وقت‌هایی که اینطور صبوری می کرد یاد عمو مرتضی می افتادم

گفتم: گم شه گوسفند

داخل حیاط شدم بنیامین هم دنبالم راه افتاد با صدای بلند همه را صدا زدم و بعد به سمت سالن راه افتادم خیلی وقت بود این طوری پر سر و صدا داخل خونه عزیزنشده بودم. چه کیفی کردم که همگی تو خونه عزیز جمع بودن وای که دلم برای همشون ضعف رفت عموهامو بوسیدم عمه ه هامم. دلم برای شراره و شیدایه ذره شده بود شوخیهای پیمان که دیگه سوای بقیه سر حالم کرد بنیامین برعکس سامان تمام مدت لبخند رو لبش بود و با شوخی ها می خندید و شاد بود از شاد بودنم. خیلی حرفه که یکی باشه که فقط شاد بودندت برایش مهم باشه جای عمو مرتضی و آقا جون خالی بود حسابی. یه چیز باحال هم کشف کردم پیمان خولمون یه جور خاصی سلاله رودید می زد اولش یکم ناراحت شدم اخه سلاله طاهر رو دوست داشت ولی بعد با خودم فکر کردم سلاله خودشم خیلی چشمش آب نمیخوره که با طاهر ازدواج کنه.

عروسی پیمان خونه خودشون برگزار می شد حیاط با صفا و سالن بزرگ خونشون واقعاً جون میداد واسه یه مجلس عروسی توپ بعد از عروسی شیوا که سامان با تهدیدهاش کوفتم کرد عروسی پیمان حسابی بهم خوش گذشت مخصوصاً اینکه بنیامین هم کنارم بود. سامان که رو هم رفته ۲۰ دقیقه هم تو مجلس نموده و بعد از تبریک و دادن کادو شد به پیام و همسرش رفت.

روزها از پی هم می گذشت و من هر روز وابسته تر از روز قبل به بنیامین میشدم مهربانی ها و عاشقانه هاش بی نهایت بود فکر میکردم دیگه همه ناملایمات و تلخی های زندگی من و مامان به پایان رسیده ولی افسوس که...

چند روزی بود که عمو مرتضی تو خودش بود اصلاً تو جمع نبود و آشفستگی کاملاً از چهره اش مشهود بود. بعضی وقتها دیر میومد تماس هایی داشت که تو جمع پاسخ نمی داد اولین کسی که

متوجه این آشفتگی‌ها شده بود مامان بود نگاهِ نگرانش رو روی عمو مرتضی حس می‌کردم مخصوصا مواقعی که عمو مرتضی برای پاسخ دادن به تماس هاش از جمع فاصله می‌گرفت می‌دیدم که مامان کلافه و رنگ پریده میشه...

تا اینکه...

امتحان داشتم و حس درس خواندن نبود وقتی بنیامین ازم پرسید درسات رو خوندی الکی گفتم آره فکر کنم بازم دستم رو خوند که برگه ای پر از سوال داد دستم و گفتم بشین جواب بده هنگ کردم خودش یه گوشه نشسته بود و نگاهم می‌کرد ۱۰ دقیقه ای که گذشت گفتم استاد تشنمه خنده اش گرفت بلند شد و کتاب و جزوه رو برداشت و گفت فکر کردی خیلی زرنگی من و کتاب و جزوه با هم میریم برات اب بیاریم

خورد تو ذکم ولی بیخیال شونه ای بالا انداختم در رو که بست گوشیم رو برداشتم و شماره پریسا رو گرفتم

-بین وقت ندارم پریسا سوال‌هایی که ازت میپرسم را جواب بده سریع

-چی شده؟

-بعدا بهت می‌گم

سوال اول را که پرسیدم جواب داد و نوشتم سوال دوم هم همینطور سوال سوم بنیامین سررسید با چشمای گرد شده نگاهم می‌کرد که با ترس جیغ کشیدم با خنده به سمت من حمله کرد و من پا به فرار گذاشتم

- نفس دستم بهت برسه کشتمت حالا دیگه سر من کلاه می‌ذاری

داخل سالن که شدم گرفتتم. با خنده جیغ کشیدم و سریع گفتم غلط کردم ببخشید ای بنیامین..
تورو خدا

خنده اش گرفته بود دستم را که پشت سرم داشت میپیچوند رها کرد و با یه حرکت کلیپس سرم رو برداشت و موهامو به هم ریخت. میدونست از این کار بدم میاد. جیغ کشیدم. در رفت و کنار عمو مرتضی نشست تازه چشمم به خاله مهشید افتاد بازگشت به سمتش رفتم و بوسش کردم شما کی اومدید

- همین الان عروس قشنگم

خواستم کنارش بشینم که بنیامین گفت نشین سریع تو اتاقت درست رو بخون آبروی من و پیش استاد پوریان نبر. همون استاد سعیدی بهم میگه زنت خنگه بسمه

همه خندیدند عصبانی شدم بلند شدم تا به حسابش برسم که دستام رو محکم گرفت و پیشه خودش نشوند خنده ام گرفت

گفتم: خیلی خوب کاریت ندارم ول کن دستامو

تا دستامو رها کردیه پس گردنی محکم بهش زدم و تو بغل عمو مرتضی سنگر گرفتم

یلدا گفت نفس بد غلطی کردی بنیامین همیشه میگه به آدم فحش ناموس بدن ولی پس گردنش نزنن

زیر چشمی از تو بغل عمو مرتضی به بنیامین نگاه کردم ولی داشت میخندید خیالم راحت شد و از سنگرم بیرون آمدم و گفتم حقش بود حالا واسه استاد سعیدی بی چشم و رو هم دارم. من خنگم؟؟!!!!

خاله مهشید بایه حسرتی گفت همیشه دوست داشتیم مرتضی و سپیده رو تو این حالت ببینم شاد و عاشق اون چشم ها و ناز و کرشمه هیچ وقت مرتضی رو به وجد نیاورد هیچ وقت ندیدم شادی مرتضی فراتر از یه لبخند بی صدا بره

عمو مرتضی گفت بسته مامان خاله هم با لبخند گفت عوضش بنیامین رو حسابی شیدا کردند بعد ادامه داد می خوام جبران خطا کنم

عمو مرتضی گفت مامان خواهش می کنم بذار به وقتش

وقتش همین حالاست وسط حرف من نپر تو که بچه نیستی

تحکم کلام خاله عمو مرتضی را کلافه کرد ولی دیگه حرفی نزد و خاله ادامه داد سالها پیش وقتی همه فامیل و آشنا شیدای سپیده شده بودند پیشنهاد ازدواج با سپیده خدایبامرز رو به مرتضی دادم ای کاش لال شده بودم و هرگز اسرار نمی کردم مرتضی خیلی صریح گفت که سپیده مثل خواهرمه تا چند وقت از من اصرار بود و از مرتضی انکار اونروز بلاخره با گریه و زبان بازی و نفرین مرتضی قبول کرد ولی گفت مطمئنم که سپیده قبول نمیکند قول بده اگه گفت نه مثل من که دو ماه خونم را کردی تو شیشه به سپیده گیر ندید و صبر کنید تا به وقتش خودم بهت بگم که کی رو انتخاب کردم من خر نپرسیدم خوب الان بگو من به قولم عمل نکردم و وقتی سپیده گفت نه قصد ازدواج نداره کلید کردم بهشو بلاخره جواب مثبت رو گرفتم ازش نفهمیدم تو این بین قلب یه نفر رو شکوندم مرتضی مرد به چشم دیدم و نوید گرفتم. سپیده رو اون گل همیشه بهار و شاد رو چطور از ریشه سوزوندم من.

عمو مرتضی گفت: مامان خواهش می کنم نبش قبر نکن گذشته ها گذشته

- خیلی خوب مادر واسه خودم هم مرور گذشته دردناک مسبب همه ناخوشی ها و دلمردگی های گذشته من هستم ولی می خوام جبران کنم می خوام این بار به حرف دل گوش بدم دلی که هنوز واسه عشقه دوران جوانیش میتپه من می خوام سحر رو برای مرتضی خواستگاری کنم

مامان با حراس از جا پرید. عمو مرتضی هم با ترس به مامان نگاه کرد. مامان درحالی که اشک می ریخت لب باز کرد و گفت دیگه نمیخوام این حرفها رو بشنوم

خواست بره که خاله مهشید مانع شد و گفت چرا - مرتضی برای من فقط یه احساس بچه گونه بود وقتی که با سپیده دست به دست شدن اون حس تو وجودم مرد. مرتضی شوهر خواهر مه میفهمید - ولی دیگه سپیده ای وجود نداره خواهری نیست پس شوهر خواهری هم نیست

-من نمیخوام جای سپیده رو بگیرم خاله تو رو خدا عذابم نده بگذارید به درد خودم بمیرم من اینجا رو وقتی ترک کردم که سپیده خواهر قشنگم زنده بود باور ندارم که رفته من یه عمر باعث عذاب سپیده بودم نمیخوام بازم عذاب بکشم نمیخوام خاله تو رو به روح سپیده دیگه این حرفها را تکرار نکنید

به حق افتاد و جمع رو ترک کرد و صدای محکم بسته شدن در اتاقش...

عمو مرتضی کلافه پنجه هاش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت سپیده هم همیشه فکر می کرد جای سحر رو گرفته و یه عمر عذابش داده جلوی در اتاق عمل روزی که یلدا رو به دنیا آورد و خودش از دنیا رفت بهم گفت مرتضی اگه یه روز سحر رو دیدی بهش بگو سحر قشنگم آبجی مهربونم ببخش که اینقدر بد بودم که نفهمیدم دل کوچولوت واسه پسر خالمون میتپه و زخم شدم به دلت

سرشو بلند کرد و اشکاش فرو ریخت با بغض ادامه داد حالا هر دو زخم شدن به دل من. خسته ام از سپیده از سحر از خودم از دلم از این همه سال تنهایی از این همه صبوری

بلند شد و جمع رو ترک کرد و از خونه خارج شد...

دو سه روزی گذشت همگی بی حوصله شده بودیم و هر کس تو سکوت با افکار خودش مشغول بود تا اون شب که مامان اعلام کرد که خونه ای تو همون خیابون اجاره کرده . آقاجون مثل همیشه صبوری کرد و حرفی نزد. عزیز گریه کرد ولی عمومرتضی وسط حرفه مامان پرید و گفت اگه ۲۰ سال پیش اومدم تو این خونه و مامان مهشید رو قانع کردم که جای من تو این خونه است اول به خاطر عمو بود که سحرش رواز دست داده بود دوم به خاطر خاله بود که سحر و سپیده اش را از دست داده بود سوم به خاطر بنیامین بود که مادرش را از دست داده بود چهارم به خاطر یلدا بود که باید بی مادر بزرگ می شد ولی حالا دلیلی واسه موندن تو اینجا نمیبینم سحر تو رو خدا باعث عذاب خاله و عمو نشو اینجا خونه تویه. من از اینجا میرم

مامان عصبانی شد و گفت به روح سپیده قسم مرتضی اگه بخوای بی فکر کاری بکنی من نمی خوام یه بار دیگه آرامش این خونه رو به هم بزنی فکر کنی از اول جدا از شما زندگی کردم جای دوری نمیرم. بهتون سر میزنم خودم را بهتر میشناسم اینجوری راحت ترم

همه چیز به هم ریخته بود نمیخواستم مامان رو تنها بزارم هیچ وقت. مامان خیلی تنها بود خیلی... دلش شکسته بود... نمی تونستم تنهاتش بذارم داشتم دیوونه میشدم تا با دلم کنار بیام و تصمیم آخر را بگیرم... و بلاخره گرفتم. همراه مامان با همه خداحافظی کردیم و به خونه جدیدمون رفتیم تا صبح گریه کرد تو بغلم مثل بچه ها. همون شب تصمیم گرفتم دلم را فدای تنهائی مامان کنم بعد از اتمام کلاس مستقیم به خونه عزیز رفتم عزیز کلی گریه کرد و بهم گفت مواظب مامان باشم. ساعت ۸ که همگی تو خونه جمع شدن بغضم رو به زور فرو خوردم ایستادم و حلقه دستم رو در آوردم و روی میز گذاشتم همه با تعجب نگاهم می کردند که لب باز کردم و گفتم متاسفم نمیتونم مامانموتنها بزارم می خوام تا ابد کنارش باشم من تصمیمم رو گرفتم و هرگز از تصمیمم بر نمیگردم مامان رو قاطی نکنید نمیخوام عذابش بدم خواهش می کنم بهش نگید دلیل به هم زدن نامزدیم با بنیامین رو

عمو مرتضی، آقا جون و عزیز لب باز کردند که حرفی بزند به علامت سکوت دستم رو بالا آوردم و گفتم میدونم خودم همه حرف هاتون رو و نصیحت هاتون رو و استدلال هاتون رو قبول دارم... ولی مامان من خیلی تنهات توروخدا درکم کنید

بنیامین رو به روم ایستاد سرم رو پایین انداختم چونه ام رو گرفت و سرم را بالا آورد چشمهام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم با تحکم و با صدای بلند گفت باز کن چشمتو

از ترس چشم هامو باز کردم به چشم هاش خیره شدم بلند گفت من چی رو باید درک بکنم دقیقا گفتم متاسفم بنیامین و دوان دوان سالن را ترک کردم و تا خونه دویدم گوشیم رو خاموش کردم به سختی تونستم به مامان بقبولونم که با بنیامین احساس خوشبختی نمی کردم و ازش خواهش کردم به تصمیم احترام بزاره همونطور که ما به تصمیمش احترام گذاشتیم کرد

سعی کردم سنگ بشم جلوی ریزش اشک هام رو تو تنهایی بگیرم به خودم قبولوندم که همونطور که سامان یه خاطره تلخ بود بنیامین هم یه نسیم خنک و شیرین بود که تمام شد خاطر شد....

خیلی سخت بود... خیلی سخت بود قبولش ولی قبول کردم می دونستم مامان تو روز زمانی که عمو مرتضی خونه نیست به عزیز سر میزنه ولی خودم جرعت روبرو شدن با بنیامین رو نداشتم گوشیم هم همچنان خاموش بود به مامان میگفتم میرم دانشگاه ولی نمی رفتم چون میدونستم بنیامین اونجاست یک هفته گذشت. ظاهرا مامان آروم تر شده بود جمعه بودی طبق معمول تا ظهر خوابیدم بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم چه خبر مامان این همه غذا واسه چی پختی؟

- علیک سلام ظهر بخیر

خندیدم و صورتش را بوسیدم ببخشید مامان سلام

لیوان شیر را دستم داد و گفت مهمون داریم

- کی

- مامان اینا

یه لحظه مات نگاهش کردم... وای!!! بعد از یک هفته امروز مجبور بودم با بنیامین روبرو بشم

لبخندی زد و گفت چیه چرا رنگت پرید

روی صندلی پشت میز غذاخوری نشستم

مامان هم رو به روم نشست و گفت چیه از روبروشدن با بنیامین می ترسی

در حالی که اصلا به حرفم اعتقاد نداشتم گفتم برای چی باید بترسم فقط حوصله ندارم که دو

مرتب برات توضیح بدم که چرا دلم میخواد باهش ازدواج کنم

اخمای مامان به هم شد ولی خیلی زود باز شد و گفت نترس بنیامینم هیچ اصراری به ادامه نداره

دلم شکست و بی اختیار گفتم شما از کجا میدونید؟

- باهام صحبت کرد و گفت بهت بگم بری دانشگاه دخترخاله

مثل دیوونه ها تو ذهنم با خودم درگیر شدم چشمام سوخت... بی معرفت. مگه نمی گفت عاشقمه
چقدر راحت ازم گذشت. چی میگی نفس؟ تو پشش زدی. ولی اونم راحت قبول کرد مگه همین
رو نمیخواستم؟!!! نمیدونم بلند شدم بدون اینکه حواسم به حرکاتم باشه گیج و منگ از کنار
مامان رد شدم و به اتاقم رفتم باید به خودم میومدم. خودم ازش گذشتم به خاطر مامان خدایا چه
شده؟ بعد از یک هفته جنگ این عشق چه معنی میده خدایا کمکم کن می خوام با مامان باشم
چشمای مامان بازم مثل اون زمون شده که تو کرمانشاه بودیم. دلتنگ و پر از غصه... کمکم کن
خدا یا دلم نپره اگه منم از پیش مامانم برم دیگه خیلی تنها میشه شایدم دق کنه

داخل حمام شدم و سعی کردم فکرهای آزاردهنده را از خودم دور کنم. تا آخر که نمیتونستم
ازشون دوری کنم باید باهاشون روبرو میشدم از حمام که خارج شدم از مامان پرسیدم مامان عمو
مرتضی هم میاد

- آره خودم دعوتش کردم

- واقعاً؟

لبخندی تلخ زد و گفت مرتضی که غریبه نیست چرا نباید بیاد مرتضی هم مثل سعید

مامان اصلاً دروغگوی خوبی نبود صدای زنگ بلند شد هنوز حوله تنم بود سریع به سمت اتاقم
دویدم و مامان برای باز کردن در رفت بلوز آبی با شلوار جین سورمه ای به تک کرد و جلوی آینه
ایستادم. بنیامین چقدر این تیم را دوست داشت. بشیمون شدم. بلیزم رو با یه بولیز قرمز تعویض
کردم سشوار روروشن کردم. وقتی که تنبلی می کردم موهام رو خشک کنم بنیامین به زور روی
سندلی می نشوندتم و موهام را برام سشوار می کرد سشوار را خاموش کردم دلم خیلی گرفته بود
همش یاد بنیامین و خاطراتمون جلوی چشمم بود موهای خیسم رو دم اسبی بستم و از اتاق
خارج شدم دلم داشت تاپ تاپ می کوبید

داخل سالن شدم و با همه سلام و احوالپرسی کردم بنیامین نیومده بود با استاد سعیدی واسه یه
جراحی مهم رفته بود شهرستان میتونست نره این یعنی دلش برام تنگ نشده بود یعنی خیلی هم

ناراضی از کار من نبود از اول هم ترسم بی مورد نبود... شکستم... خورد شدم... نفهمیدم دیگه چی شد! کی چی گفت؟! چی شنید؟! فقط فهمیدم که دو هفته دیگه قراره عروسی سپهر گذاشته شده نفهمیدم برخورد مامان و عمو مرتضی باهم چطور بود!! کل شب رو توی تخت خوابم گریه کردم صبح با بی حالی چشم باز کردم. سرم درد می کرد چرا سرم به دستم بود؟! نیم خیز شدم

-بلند نشو دراز بکش

وای خداجونم صدای بنیامین بود صدای عشقم کاش اسممو صدا کنه! وای نه...نباید اسممو صدا کنه.من بنیامین و عشقش رو نمیخوام دراز کشیدم و محکم چشمهام رو روی هم فشار دادم تا به خودم پیام و از شر افکار مزاحم راحت بشم آرام که شدم چشمهامو باز کردم و با لحنی که سعی می کردم سرد باشه و نلرزه گفتم من چم شده

پوزخندی زد و گفت باز تب کردی فشارت هم افتاده بود

خواستم تبم رو توجیح کنم طعنه کاملاً تو کلامش مشهود بود گفتم دیروز نهار نخوردم شامم نخوردم فکر کنم مریض شدنم واسه همین باشه

پوزخندی زد و گفت اون وقت میشه بپرسم چرا نهار و شام نخوردی

- اشتهای نداشتم اصلاً به توجه تو این شهر بدون تو دکتر دیگه ای نیست که مامانم خبرش کنه

- بدهکارم شدم خانم کوچولوی مغز فندقی اونیه که بدهکاره تویی. سر هیچ و پوچ گند زدی تو زندگیم رفت

راست میگفت بیچاره لحنم ۱۸۰ درجه چرخید و گفتم ببخشید... سرهیچ و پوچ نبود.. سرم درد میکنه خواهش می کنم برو

- این راهش نیست نفس خودت رو آزار نده تو نمیتونی جدا از من باشی خودتم خوب میدونی به گریه افتادم راست میگفت گفتم ولی واسه من تموم شد برو بنیامین من به درد تو نمیخورم

- خیلی خب گریه نکن. تو سرمت مسکن تزریق کردم سرت رو خوب میکنه باید برگردم بیمارستان فقط یه نصیحت بدون من با یاد من زندگی نکن اگه بنا به زندگی جدا از منه یادم و از خاطرت بشوراین طوری دیگه بی اشتها نمیشی فشارت نمی افته تب نمی کنی و به این روز نمی افتی... خداحافظ دختر خاله

نگاه تو صورت هم می کرد تا تاثیر حرف هاش رو ببینه .بیرحم!!!!

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم خداحافظ پسر خاله

مامان سعی می کرد خودش رو آرام و راضی نشون بده ولی خیلی موفق نبود نگاهش پر از غم بود گوشی تلفن هم همش دستش بود یا با عزیز صحبت می کرد یا آقا جون وقتایی که سرزده داخل خونه می شدم شاهد گریه هاش بودم با عکس بابا حرف می زند با عکس خاله سپیده... دیگه خودم و بنیامین رو تا حدود زیادی از یاد برده بودم خیلی نگرانش بودم وقتهایی هم که شنتیامیومد خونمون مامان دیگه با خیال راحت می رفت داخل اتاقش و مشغول خوندن کتاب هاش می شد چند روزی گذشت حالم بهتر شده بود سعی میکردم به بنیامین فکر نکنم ولی فکر غصه و حال مامان راحت نمی داشت.

مامان آموزشگاه بود که زنگ خونمونو زدن کلاس نداشتم و خونه بودم.گوشی اف اف رو که برداشتم قیافه یلدا نمایان شد چه قدر دلم براش پر کشید خیلی وقت بود دیگه مسخره بازی در نمی آورد و شیطنت نمی کرد در رو باز کردم و جلوی در ورودی منتظرش ایستادم مثل همیشه با سر و صدا وارد شد نفس... نفس... نفس... سحر جون ...نفس خره... کجایید؟؟

با خنده گفتم این جام یلدا گاو

چه خبرته ؟ سر آوردی؟

-اره سر بنیامین

گفتم زبونتو گاز بگیر دیوونه

با یه حالت عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت چقدر برات مهمه؟ داره آخرین نفس هاش
رومیکشه داداش بدبختم

دلَم به شور افتاد دست خودم نبود دستش رو گرفتم و داخل خونه کشیدمش و گفتم بنیامین
طوری شده؟

- دیگه میخواستی چه طوری بشه؟ شکست عشقی خورده می فهمیییییی

خندید محکم زدم تو سرش که پا به فرار گذاشت - خیلی بیشعوری کثافت

- برو خدا رو شکر کن که فیلمت رونگرفتم ببرم نشونش بدم

ادام رو درآورد وگفت بنیامین طوری شده

و با لحن عصبی ادامه داد خفه شو ببینم نکبت ترزدی تو زندگیمون رفت

- گمشو شاغال چیکار به تو داشتم یه عهدی بود بین من و بنیامین که مجبور شدم بشکنمش

- بعله قیافه و اخلاق سگیش رو ما هر روز می بینیم نه جنابعالی

- واقعا خیلی عصبانیه ؟

-حالش رو گرفتی برو دعا کن حالت رو نگیره بنیامین یه اخلاق بد داره کینه ایه اونم از نوع

شتریش. پاشو برو یه چایی میوه ای چیزی بیار دیگه مهمون امده برات خیر سرت

خنده ام گرفت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ولی باز فکرم به سمتش کشیده شد به یاد

نصیحتش که افتادم آهی کشیدم و سینی چای به دست کنار یلدا نشستم و گفتم بفرمایید اینم

چای نگاهی به لیوانها کرد و گفت خاک تو سرت همون بهتر که زن داداش من نشدی با این

چاییت

- چشمه چشم سفید

-چش نیست جن دیده رنگش پریده

-گمشو میخوری بخور نمیخوری نخور به جهنم حالا واسه من زن زندگی و کدبانو شده از چای های تو که بهتره مثل پیشاب شتر میمونه

با خنده ازش فاصله گرفتم و پا به فرار گذاشتم

انقدر دنبال هم دویدیم که از نفس افتادیم. همه خونه مثل بازار شام شد وقتی حسابی خسته شدیم و کنار هم نشستیم یلدا تازه پرسید خاله نیست

با اخم نگاهش کردم و گفتم میذاشتی یک ساعت دیگه می پرسیدی

خندید و گفت میدونم بابا آموزشگاهه بلاخره باید از یه جایی شروع میکردم دیگه

خنده ام گرفت و گفتم چیو

- حالش خوبه؟ چرا خواستگاری بابام رو رد کرد خاله سپیده

آهی کشید و ادامه داد بابام عاشق خاله ست همیشه عاشق بوده الانم اصلاً روحیش خوب نیست یا ساکته یا تو اتاقش مشغول خطاطی و نوشتن و خوندن عمو مرتضی خیلی تنهاست مامانم هم همینطور ک هست یه سوال ازت بپرسم جان خاله راست میگی به پرستی بنیامین و فراموش کردی بیخیال بگو باور کن بهش نمیگم تو چشمهات که نگاه کردن مهربونی موج می زد مثل یه خواهر دلسوزت نگاهم میکرد گفتن نه ولی دوست ندارم دیگه بهش فکر کنم یلدا مامانم به من احتیاج داره به گریه افتادم بغلم کرد و گفت بنیامینم به تو احتیاج داره گریه ام گرفت چیزی نگفت آروم شدم از آغوشش بیرون اومدم که بافت از چیست و چه داشتی مالیدی به مانتو ما

❖ دید منم خندیدم همیشه همینطور بود در هر حالتی با لودگی خودش را حفظ می کرد نفس من می خوام به هر قیمتی شده جواب را از خاله بگیرم بابام خیلی غمگینه مامانی هم همینطور بنیامین داداشتم قربونش برم نمیخوام مثل بابام قربونی بشه چقدر خوب میشه اگه مامان و عمو مرتضی با هم ازدواج کردند اون وقت من مجبور نبودم به خاطر مامان از عشقم بگذرم کجایی ها اینجا هم تو فکرم نداری من نه با مامان خیلی حرف زدم ولی فایده نداشته باید یک فکر اساسی کنیم صدای زنگ که در بحث زمان خاتمه داد شنتیا بود بعد از سلام و احوالپرسی بازم موضوع به سمت بنیامین کشیده شد جلوی یلدا نمیخواستم باشند یا حرف بزنم شنتیا هم فهمید که ساکت

شد یک ساعتی گذشت یلدا بلند شد و خداحافظی کرد **❖** در در حالی که بند کفش هاش رو میگفت اگه فکری نقشه ای به سرت افتاد خبرم کن گفتم باشه تو هم همینطور به مغز فندقی تو امیدی ندارم خندیدم که گفت بنیامین خوب است می رود گذاشته واقعاً بنیامین به من میگه مغز فندقی خندیدم تو خ آماری گذاشتند و خداحافظی کرد و رفت یادم افتاد آره اون روز هم بهم گفت خانوم کوچولوی مخزن داغی را بیشعور بی معرفت از من خوب شد این اتفاق افتاد که بشناسمش نفس کجایی شنتیا بود صدا می زد بلند گفتم اومدم دو تا چای ریختم و کنارش نشستن هنوز توفکر بنیامین بودم که دماغم رو کشید و گفت نشریه ها میگم غرق نشی جایی که کشیدم و گفتم همین جا تو خوبی آره ولی تو خوب نیستی من خیلی مفصل آب زن می خوام راستشو بهم بگی راست چیه چرا بهم زدی شما که عاشق هم بودیم آخه مگه نگفتی میری از خودش میپرسی چرا نپرسیدی میخواستم بفهمی منو نامحرم خودش میدونه با دلخوری نگاهم کرد که بغضم ترکید و مثل همیشه آغوشش را برام بهترین سنگ صبور شد و همه چی و بهش گفتم

به زندایی حق میدم که نخواد جای خواهرش رو بگیره مخصوصاً اینکه اینطوری از هم جدا شدند و وقتی برگشته شاهد نبودنش بوده ولی تو چرا این کار احمقانه رو کردی آخرش چی

- مامانم نمیدونی چقدر تنها دل شکسته است

- بنیامین که غریبه نیست میتونستید بعد عروسی هم کنار خاله باشید

- راضی نمیشه میدونم

صبح زود مامان بایه ذوقی بیدارم کرد پاشو عروسک مامان چقدر میخوابی

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم مگه ساعت چنده لنگ ظهره با چشمای خمار از خوابم به ساعت دیواری نگاه کردم

- وای مامان ساعت هشت و نیمه بذار بخوابم

- پاشو دیگه جمعه ست می خوام برم خونه مامانم اینا

دلَم براش سوخت عین این تازه عروس ها که برای رفتن به خونه مجردیشون ذوق دارند میموند. یاد خودم افتادم که سامان چه طور می چزوندتم. به زور بلند شدم و صورتش را بوسیدم صورتم روچند دفعه بوسید

آماده شدیم و راهی خونه عزیز اینا شدیم عزیز و آقاجون که کلا سحر خیز بودن عمو مرتضی و یلدا خواب بودند بنیامین هم که جمعه ها معمولاً تا ظهر میخوابید یکم پیشه عزیز و آقاجون و مامان نشستیم خواب چشمامو گرفت بلند شدم و از جمعشون جدا شدم بنابه عادت به سمت طبقه بالا راه افتادم بازم هوایی شدم روزهای جمعه که کلاس نداشتم بنیامین هم خونه بود تا ظهر می خوابیدیم تازه وقتی بیدار میشدیم هم تا یکی دوساعت تو جامون حرف می زدیم و به زور صدا زدن های عزیز از تخت خواب کنده می شدیم به در اتاقم رسیدم نفس عمیقی کشیدم تا از خاطراتم جدا بشم در اتاق رو باز کردم و داخل شدم. چه عاشقانه هایی که با بنیامین تو این اتاق نداشتم نتونستم بخوابم یکی دوساعت تو تخت بودم. با صدای یلدا و عمو مرتضی و بچه های دایی سعید با رخوت از رختخواب جدا شدم با آب خنک صورتم را شستم که شاید سر حال بشم بی تاثیر نبود با سر و صدا وارد سالن شدم با همه سلام و احوالپرسی کردم عمو مرتضی رومثل دایی سعید بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم. با مهر بونی ذاتیش پیشونیم رو بوسید و لپمو کشید بی اختیار یاد بنیامین افتادم همیشه لپمو میکشید و میگفت مزه میده لپت نرمه. همگی نشستند بودیم به صحبت کردن که بنیامین هم داخل سالن شد دلَم براش پر کشید. موهای به هم ریخته اول صبحش رو دوست داشتم. سلام و احوال جمع گفت. همیشه همین طور بود کلی احوال پرس می کرد نمیدونم تو صورتتم چی دید که مستقیم به سمتم اومد و لپم رو کشید و گفت احوال جوجو با تعجب نگاهش کردم که گفت خانومی یه لیوان چای میاری برام.

باشه ای گفتم و گیج به سمت اشپزخونه رفتم که دنبالم اومد. نگاهش میکردهم که با اخم گفت جلوی زندایی تابلو نکن چه گندی زدی به زندگیمون. منتظره یه اتوعه که جشن سپهر رو به هم بزنه فهمیدی

دلم شکست کاش اینو ازم نمیخواست یا حداقل این همه سرد باهام حرف نمی زد

اشک هام اگه لب باز میکردم فرو می ریختند نگاهش به لحظه نرم و گرم شد ولی باز با همون لحن سرد پرسید الان چته؟

برای اینکه به خودم مسلط بشم به سمت سماور رفتم و لیوان رو پر از چای کردم نفس عمیق کشیدم و به سمتش چرخیدم لیوان رو به دستش دادم و گفتم باشه. فقط خواهشا انقدر لپ منو نکش پسر خاله

خنده پشت لبش رو میشناختم ولی اخم کرد و گفت چشم دختر خاله

ازم رو گرفت و رفت با دلی شکسته و لی ماسکی بی تفاوت با یه سینی چای از آشپزخانه خارج شدم داخل سالن که شدم حرف از مراسم عروسی سپهر بود چای رو دور گردوندم به سپهر که تعارف کردم گفت دستت طلا ایشالله بیایم خونه خودت چای بیاری برامون

به بنیامین نگاه کرد. چه قدر دلم گرفت. به بنیامین نگاه کردم یه طور خاصی نگاهم می کرد نمیدونم دلخور بود غمگین بود گله داشت امید داشت شاید هم همش

آخرین چای رو دست سینا دادم و خواستم بشینم که بنیامین صدام زد نفس

دلم برای صداش برای نفس گفتنش پرکشید سکوت عمو مرتضی بیست سال پیش سه تا قربانی داشت... انگار تمومی نداشت. حالا بعد از بیست سال من و بنیامین هم قربانی شدیم نگاه کردم اشک تو چشمهام جمع شده بود لبش رو به دندان گرفت و سرش رو تکون داد با دست به کنارش اشاره کرد. کنارش نشستم اروم گفتم یه زمانی با دختر خاله گفتنم چشمت بارون می شد حالا میگم نفس...

چقدر خوب شناخته بودتم..

نگاهش کردم سرش رو عقب برد و دقیق نگاهم کرد نگاهی گذرا به جمع کردم ظاهرا کسی حواسش به ما نبود نگاهش که کردم نگاه تب دار و مهر بونش رو غافلگیر کردم لحظه ای نگاهم

کرد بعد رو ازم گرفت و با سپهر مشغول صحبت شد سر میز ناهار هم صندلی کناری خودش را
عقب کشید

- خانم فسنجون بدون برنج میخوری؟

چقدر خانم گفتنش رو دوست داشتم حاله اصلا دست خودم نبود چشم هام باز پر از اشک شد.
دید فقط نگاه کرد از اون نگاه های مهربون.

زن دایی گفت نفس جان امروز چه قدر ساکتی رنگت هم پریده

بنیامین یک کاسه سوپ جلوم گذاشت و رو به زن دایی گفت سرما خورده بدن درد داره لبخندی
زورکی زدم و گفتم نمیتونم بخورم حاله بد میشه بلند شدم و با یک عذرخواهی به سمت طبقه بالا
رفتم

عزیز گفت دختر تو که چیزی نخوردی

از رو پله هاداد زدم دستت درد نکنه عزیز بعدا میخورم

روی تختم که نشستم به اشک های چارم که از صبح پشت پلکم زندونی بودند اجازه خروج دادم
زانو هام رو بغل کردم و بی صدا اشک ریختم. دلم می خواست زودتر برگردم خونه حاله خوب نبود
کار های بنیامین داشت قلبم رو بی تاب می کرد

-نفس

سرم رو بلند کردم و تند تنداشک هام رو پاک کردم. لبه تخت نشستم سرم رو پایین انداختم از
نگاه کردن بهش حراص داشتم می ترسیدم بشکنم...

- چرا ناهار تو نخوردی؟

حرفی نزدم یعنی نتونستم. یه قرص با یک لیوان آب به سمتم گرفت و گفت بخورش حالت بهتر
میشه

-چیه؟

خیره نگاهم کرد و گفت بخور با این قیافه نمیخواود بیای پایین میرم برات غذا بیارم

-نمیخواود نمی خورم

سرزنش بار نگاهم کرد و گفت فکر می کردم عاقل باشی ولی اشتباه میکردم خیلی بچه ای قرص تو بخور

بلند شد و رفت قرص رو داخل دهانم گذاشتم و لیوان آب رو سر کشیدم و زیر پتو خزیدم قلبم داشت منفجر میشد کاش از خواب میپریدم و می دیدم که جدایی من از بنیامین یه خواب بوده یک کابوس

با سینی غذا برگشت. پتو رو کنار زدم بر روی تخت نیم خیز شدم و نشستم: نمی خورم

عصبی نگاهم کرد و گفت: می کنم تو حلقهتا. بچه بازی در نیار تا تهش رو باید بخوری

گریه ام گرفت بنیامین هیچ وقت این طور تند با من صحبت نمی کرد با گریه گفتم سرم دادنزن

مهربون شد دستش را پیش آورد و اشکها را پاک کرد و گفت میرم بیرون راحت تر بخوری

دو تا قاشق بیشتر نتونستم بخورم سینی رو روی میز گذاشتم و دراز کشیدم چشمم گرم شدن. اروم شدم. بیخیال همه چی فقط می خواستم بخوابم داشتم غرق خواب می شدم که دومرتبه برگشت تو اتاق و صدام زد

به زور چشمهام رو نیمه باز کردم و خوابالو گفتم بنیامین

صورتتم را نوازش کرد و گفت جون دلم نمیدونم تونستم لبخندبزنم یا نه. پلک هام روی هم افتاد لحظه های آخر صداشو شنیدم: اروم بخواب خانومم من کنارتم

از خواب که بیدار شدم هوا تاریک شده بود آباژور روشن بود بود بی اختیار لبخند روی لبم نشست میدونست از تاریکی میترسم و قرصی که بهم داده تا شب میخوابوندم. بلند شدم. چراغ را روشن کردم تو آینه نگاهی به خودم کردم. کلیپس روی موهام نبود پانچوی هم که از روی تاپ

و شلوارم پوشیده بودم تنم نبود کار خودش بود همیشه می گفت موهاتو باز کن بخواب با لباس مهمونی هم نروتو تخت خواب.

پس سرد حرف زدنش الکی بود.... هنوز دوستم داره یاد مامان افتادم یاد تنها شدنش...

به ساعت نگاه کردم. ۸ شب بود. خیلی آروم شده بودم خیلی راحت از بنیامین گذشتم ودوباره شریک تنهایی مامان شدم...

بنیامین رفته بود بیمارستان دیگه تا آخرشب که بریم خونه خودمون ندیدمش. کل شبم یلدا در گوشه کلی تیکه بارم کرد و خندید سپهر هم گفت انقدر عاشق سینهچاک ما را اذیت نکن

مامان برای عروسی سپهر خیلی ذوق داشت منم سر ذوق آورده بود سپهر سر طلاقم خیلی کمکم کرده بود شاید اگر نبود من هنوز توی نکبت زندگی با سامان غرق بودم و میسوختم میخواستم یه جوری جبران زحماتش رو کنم ۲ روز تموم با دوستم پریسا پاساژها رو زیرورو کردیم تا بالاخره یه ساعت مارک برای سپهر و یه پلاک و زنجیر طلا به اسم سپهر برای بنفشه خریدم. با مامان و یلدا و سلاله رفتیم آرایشگاه زندایی با عروسی یه آرایشگاه دیگه رفته بودند توی آینه که نگاه کردم دلم گرفت. خیلی خوشگل شده بودم ولی واسه چی؟؟ واسه کی؟؟

کاش بنیامین می اومد دنبالم کاش همه چی مثل قبل بود. با مسخره بازی یلدا و سلاله منم خندیدم و ناراحتی رو پشت خنده ام پنهون کردم. مامان که آماده شد سوار ماشین مامان شدیم و به سمت باغ راه افتادیم از اتاق پرو که خارج شدیم سینه به سینه بنیامین در امدم. بوی ادکلن خنک همیشگیش تو بینیم پر شد و مستقیم به دلم اثر کرد و دیوونه شدم. با تته پته سلام کردم سلاله و یلدا هم سلام کردن. یلدا سرش را بالا انداخت و سوتی زد و گفت قربون داداش خوشگلم برم چه کرده

بنیامین لبخندی به روش زد و پرسید تو اتاق پرو کسی هست؟

یلدا گفت قربون تیپ دخترکشت برم تو اتاق پرو چی کار داری در ضمن اینجا واسه خانم هاست

ها

- یه دقیقه بیشتر کار ندارم کسی داخله؟

-نه اولین مهمون ها ما ایم.

در اتاق پرو رو باز کرد بهم اشاره کرد و گفت برو تو

گیج نگاهش کردم و سلاله با شیطنت خندید و گفت یه دقیقه بیشتر نشه ها

بایه چشمک گذاشتن و رفتن.داشتم رفتنشون رو نگاه میکردم که بنیامین دستم رو گرفت و داخل اتاق پرو کشید قلبم داشت تالاپ تالاپ می کوبید با این نگاه سرد و لحن خشن یعنی باهام چیکار داشت

داخل اتاق پرو گفت دستتو بده ببینم

با گیجی گفتم چیکار داری؟

-می خوام بخورمش..!!

از لحن حرف زدنش دلم گرفت. تو صورتت نگاه کرد و گفت نشنیدی؟

دستم رو گرفت و حلقه رو به دستم کرد یه لحظه هر دو به دستم خیره شدیم نگاهم را بالا کشیدم اون هم نگاه از دستم گرفت تو صورتت نگاه کرد و گفت چی فکر میکردیم چی شد؟؟

دلخور از این همه نامهربونی گفتم: نه که خیلی هم ناراحت شدی؟ خیلی راحت ازم گذشتی یادمه میگفتی راحت بدست نیاوردم که راحت ازت بگذرم

پوزخندی زدم و ادامه دادم خوب شد که این شد که شناختمت.

خندید با صدای بلند. نگاهش کردم کجای حرف دل شکسته ام خنده دار بود؟!!

خنده اش را جمع کرد و گفت خیلی بچه ای ... مغز فندقی

با حرص نگاهش کردم و گفتم خیلی بی ادبی

با خنده نگاهم کرد و گفت یه چیزی بهت بدهکار شدم

به سمت در اتاق رفتم که خارج بشم که گفت منم یادمه همیشه میترسیدی که پس بزنمت و نخواست حکایت تو حکایت اون کافر بود که همه را به کیش خود می دید با عصبانیت به سمتش چرخیدم و گفتم وقتی که درکت اینقدر پایینه دیگه حرفی برای زدن نمیمونه
 قلبم داشت از تو دهنم میزد بیرون حسابی عصبانی شده بودم تقه ای به در خورد. یلدا از پشت در گفت بچه ها بیاید بیرون ملت میخوان لباس عوض کنن جا ندارن.

در رو باز کردم

- نفس

برگشتم و گفتم نفس مرد حوصله فیلم بازی کردن ندارم

از اتاق خارج شدم یلدا دنبالم اومد: نفس یه دقه صبر کن

- یلدا حوصله ندارم

صورتتم رو بوسید و با مهربونی گفت به خاطر سپهر امشب رو کوتاه بیا عروسیش کوفتش میشه همینجوریشم به خاطر خونه به خونه شدنتون کلی حرف پشتمونه حالا اگه فامیل بفهمند شما هم نامزدیتون رو به هم زدید غوغا میشه تورو جونه یلدا نذار امشب حرفمون نقل دهن مجلس بشه بعضی وقت ها که عاقل میشد ا حرف هاش به دل می نشست راست میگفت بنیامین بیچاره که گناهی نداشت صورتش را بوسیدم و گفتم باشه حواسم هست تو که میدونی من چرا این کار رو کردم به خدا...

- اگه نکیا آرایش به هم میخوره

بنیامین با دو شاخه گل سرخ به سمتمون اومد گلها را به سمتم گرفت و با حالت لوس و بچه گانه ای گفت معذرت نفس بانو

سلاله با مشت به بازوی بنیامین زد و گفت یک ساعته دارم دنبال این گل ها می گردم .برا جایگاه
عروس و داماده

بنیامین هم به شوخی والی با لحن جدی گفت زر نزن دارم مخ میزنم

یلدا خندید منم خنده ام گرفت گلها رو از دستش گرفتم و دادم دست سلاله و گفتم ولش کن
قاطی داره ببر بزار سر جاشون

سواله هم باگفتن شرمنده به خدا قابلتو نداشت گلها رو گرفت و رفت

تا نگاهم افتاد تو نگاهش لپم رو کشید و گفت عصبانی میشی خیلی خوردنی میشی ها

یلدا زد زیر خنده و گفت حالا داداش خودتو کنترل کن اتاق پرو ها پر شده اینجا جای این کارا
نیست

به سمت یلدا خیز برداشتم که پا به فرار گذاشت خواستم دنبالش برم که دستم را گرفت به
سمتش برگشتم پشت لبش پر از خنده بود گفتم حلقه تا آخر شب دسته

خنده ش محوشدو گفت میدونم مرغت یه پا داره

دلم براش سوخت گفتم اگه دوستم داری درکم کن مامان همه چیه منه

-پس من چی

آهی کشیدم و گفتم میرم پیش بچه ها

ازش جدا شدم. سالن حسابی شلوغ شده بود صدای موزیک ملایم همه جوانها رو احساساتی
کرده بود دنبال سلاله می گشتم ولی پیداش نمی کردم یلدا و کامران گل مجلس شده بودند به
زور از جمعه رقصان رد شدم و خودم را به یلدا اینا رسوندم یلدا با لودگی به کامران می گفت
کصافط انقدر سفت کمرو فشار نده بنیامین ببینه نصفت میکنه آ

با خنده گفتم شرمنده خلوتتون را به هم میزنم سلاله رو ندیدی

یلدا نگاهی به اطراف انداخت و گفت چه میدونم تو این شلوغ پلوغی کجاست!! حتماً پیشه زن
داییه

بعد کامران رو بیخیال شد و دست منو گرفت و شروع به رقصیدن کرد. منم با خیال اینکه یه جا
مشغوله با یلدا همراه شدم کامران گفت منم برم با بنیامین برقصم دیگه

یلدا مرد از خنده منم خندیدم ولی دیگه یلدا کم مونده بود رو زمین ولو بشه

-بمیری یلدا اصلاً من رفتم رو به کامران گفتم جمعش کن خل و چلو

برگشتم برم که سینه به سینه بنیامین در او مدم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به سمت
خودش کشید و گفت خانوم خانوما افتخار میدید

به صورتش نگاه کردم لبخند پر شیطنتی زد و پیشونیم رو بوسید و گفت حالا تا آخر شب که زن
می!!ها؟؟

چند دقیقه که با بنیامین همراه بودم برام مثل یه خواب خوش بود و حتی مانع بوسیدنش هم
نشدم.

آهنگ که تموم شد ازش جدا شدم قبل از اینکه به حرف دلم گوش کنم و تو بغلش فرو برم

کنار مامان نشسته بودم که یلدا سر رسید نفس یه دقیقه بیا

-چیه چی شده

-بریم پیشه سلاله

تازه یاد سلاله افتادم. بلند شدم و دنبالش راه افتادم همین طور که از سالن خارج می شدیم گفت
دیوونه رفته ته باغ انقدر گریه کرده داره پس میافته

- آخه واسه چی

- چه میدونم نتونستم آرومش کنم بیا ببین تو میتونی بفهمی چشه

با ناراحتی دنبال یلدا رفتم صدای گریه اش که به گوشم خورد دلم ریش شد رفتم طرفش سرش رو بغل کردم و گفتم سلاله

هق هقش بیشتر شد

-چی شده چرا گریه می کنی؟ یه ساعت غیبت زده این جایی؟ خوب دختریه حرفی بزن کسی چیزیی گفته؟

یلدا گفت نکنه طاهر حرفی زده

اینو که گفت زبانش باز شد و با گریه گفت: طاهر از اول مجلس آویزون دختر خاله ی بنفشه شده یه جووری باهاش قاطی شده انگار صد ساله همو می شناسن

بایلدا به هم نگاه کردیم هر دو تحت تاثیر قرار گرفته بود دختر بود دیگه دل بسته بود حالا به خطا بود یا نه ولی عاشق بود هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد عمیق باشه احساسش

ادامه داد: من همیشه هر کاری کردم هر لباسی که خریدم هر آرایشی که کردم هر حرفی که زدم فقط و فقط به خاطر یه نیم نگاه طاهر بوده حالا... حالا...

دوباره به گریه افتاد

یلداگفت آخه از چیه طاهر خوشت میاد به خدا کامران که خواهرزادشه میگه تطاهر مرد زندگی نیست حالا تو به چیه این آدم دل بستنی

- نمیدونم یلدا دست خودم نیست به خدا

اشک هاش رو پاک کرد و ادامه داد صورتم خیلی به هم ور شده؟

یلدا گفت عیب نداره الان میرم لوازم آرایش هامو بیارم درستت کنم دیوونه

تا خواست گریه کنه یلدا زد تو سرش و گفت خفه شو دیگه به خدا اگه یه قطره دیگه اشک بریزی
طاهروتوی همین باغ چال می کنما

صدای خش خشی اومد هر سه برگشتیم سمت صدا کامران بود گفت: اینجا چیکار میکنید اچه تو
این تاریکی؟؟ طاهر و بنیامین و سینا هم دنبال تون میگشتن.

یلدا دست کامران رو گرفت و به سمت دیگه کشید تا بهش توضیح بده سلاله رو بهم گفت نفس
یه کاری برام می کنی

- آره حتما بگو

- از طاهر می پرسی که ...

- که دوست داره یا نه ؟

- نه انقدر مستقیم. آخه... تو رو خدا نفس دارم تو بلاتکلیفی عشق دارم دیوونه میشم

یه لحظه فکر کردم و گفتم به یه شرط

- قبول بگو

- اگه عشقت یه طرفه بود از دلت بیرونش کنی

لبش لرزید و گفت: خودم ام خسته شدم شاید اگه بدونم دوستم نداره راحت تر فراموشش کنم هر
دفعه که خواستم فراموشش کنم با خودم گفتم نکنه دوستم داشته باشه یه امید شاید واهی
کمکم کند. به خدا نفس..

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای طاهر میخکوبش کرد

_ شماها اینجا بید. همه دنبال تون میگردن

رو به سلاله گفت سینا دنبالت میگشت. چی شده سلاله این چه قیافه ایه؟

سلاله دستی به صورتش کشید وقتی دید حسابی سیاهه تند بدون حرف از پیشمون رفت

- چشم بود ؟

فکر کردم شاید بهترین موقعیت باشه ولی نمیدونستم از کجا شروع کنم یلدا داد زد نفس بیا

بریم

- شما برید منم میام

رو به طاهر که منتظر جواب بود گفتم عاشق شده

طاهر خندش گرفت واقعاً جذاب بود شاید سلاله اسیر همین صورت جذاب شده بود گفتم مگه

عاشق شدن خنده داره؟؟؟!!

- نه اصلاً. حالا عاشق کی شده؟

بدون حاشیه رفتن گفتم: عاشق تو

خندید.

از کوره در رفتمو گفتم: همین دیگه به همه چی میخندی و ازش رد میشی. بعد حتی یه بچه هم به

خودش اجازه میده باهات بد برخورد کنه و قبولت نداشته باشه

خیره نگاهم کرد با یه لبخند گفت مهم نیست که بچه ها هم قبولم ندارن مهم اینکه خودم خودمو

قبول داشته باشم. بعضی از ادما که همه جلوپاشون دولا راست میشن و گنده ان. تو خودشون قد

یه مگس هم نیستند

-معذرت می خوام منظوری نداشتم

-مهم نیست به سلاله بگو این طاهری که عاشقش شده ماهی یه بار دو سه ساعت تو جمع فامیل

ظاهر میشه بگو تو طاهر و دنیای بیرون از فامیلش رو ندیدی بگو طاهری که همه چی و سرسری

میگیره و به همه چی میخنده فقط تو فامیل اینطوره بگو طاهر تو دنیای خودش به زور قرص و

ویسکی میخنده بگو طاهر دل نداره تو دنیای طاهر هیچکس بیشتر از یک هفته نمیتونه تحملش

کنه

تحت تاثیر حرف هاش نگاهش می کردم که گفت یه چیزی بگم ؟

-بگو

-خیلی سال بود که دلم برای کسی نلرزیده بود ولی واسه تو لرزید

سرم رو پایین انداختم نمیدونم چرا دیدم نسبت بهش تغییر کرده بود واقعا آدما رو چطور میشه شناخت

ادامه داد: ولی دیدم نه نگاهت به یه طرف دیگه ست . با خودم گفتم بیخیالش حیفه تو گنداب طاهر غرق شه بذار با بنیامین به اوج برسه

اهی کشید و گفت به سلاله بگو تو از نفس هم حیف تری

نگاهش کردم و گفتم: متاسفم که اون حرفا رو بهت زدم

لبخندی زد و گفت مهم نیست آدما هیچ وقت اونی نیستند که نشون می دن بعضی وقتا دقیقاً نقطه مقابل من ظاهریشونند

بعد با یه لحن متفاوت و عصبی گفت برمیگردم تو سالن تاریکه میترسی بیا بریم

بدون حرف دنبالش راه افتادم داخل سالن که شدید چشمم از دور به بنیامین افتاد با یه اخم وحشتناک چشم بهم دوخته بود دروغ نگم ترسیدم رو به طاهر گفتم ببخشید و سریع ازش دور شدم سلاله سریع به طرفم اومد و گفت چی شد

-حالا بعدا بهت میگم

-حالا بگو

تا نمیگفتم ولم نمی کرد. با کلی مقدمه چینی و نصیحت و دلداری با یه خورده پس و پیش حرفهای طاهر رو بهش زدم وقتی بهش گفتم طاهر گفته بهت بگم که خیلی حیفی؛ بایه لحن شادی گفت قربونش برم چه قدر دلش مهربونه

دیدم بدتر شد. به دروغ گفتم طاهر گفت بهت بگم بهش فکر نکنی چون تو مثل خواهرشی
خورد تو ذوقش اشک توچشماش جمع شد به خودم لعنت فرستادم که چرا دروغ گفتم
با خودم فکر کردم نکنه کارم اشتباه بوده باشه با این فکر به سمت طاهر رفتم و به صندلی
کناریش اشاره کردم و گفتم میتونم بشینم؟

-البته

- من به جز پیامی که برای سلاله دادی یه چیز دیگه هم گفتم

-مهم نیست

چه سرد و بی احساس. خواستم حالا که باعث عصبانیت بنیامین شدم نصف کار ندارم کارمو
گفتم: تحت تاثیر حرف هات قرار گرفت واسه اینکه دل بکنه گفتم که تو گفتی مثل خواهرش
میمونی. واقعا نمیخوایش؟؟ اون دوست داره.

برای خودش اب ریخت و گفت درست گفتی

گفتم خیالم راحت شد که دروغ نگفتم

نگاهم کرد و لبخند زد. پاسخ لبخندشو که اصلا دلیلشو نفهمیدم دادم و بلند شدم و ازش جدا
شدم.

عروس و داماد که راهی خونشون شدن. داشتیم سوار ماشین مامان می شدم که گفت: برو تو
ماشین من

مامان با یه لبخند پر شیطنت گفت نخوری بچمو

بنیامین با یوزخند گفت: نترس خاله بچه ت درسته قورت می ده یه ابرو روش

باچشم بهم اشاره کرد برم داخل ماشینش. به خیابان اصلی که رسیدیم پرسید: برای چی وقتی
بچه ها برگشتن باهاشون نیومدی؟

- چی؟

-ته باغ تو اون تاریکی برای چی موندی پیش طاهر؟

-داری تهمت میزنی

- نخجیر دارم سوال می کنم

-خوب باهاش کار داشتم

-چه کاری؟

- داری بازجویی می کنی؟

- آره دارم بازجویی می کنم. چه کاری داشتی با طاهر؟؟

-صداتو بیار پایین. توهینم نکن. نمیتونم بگم خصوصی بود

نمی تونستم بهش بگم میدونستم که عصبانی تر میشه شاید هم لج کرده بودم که نگفتم

-تو غلط کردی با طاهر ته باغ کار خصوصی داشتی

از صدای فریادش چهار ستون بدنم لرزید اولین چیزی رو هم که ویرون کرد قلبم بود. حلقه ی

توی دستم رو در آوردم و روی داشبورد گذاشتم و گفتم اصلاً تو چی کار به من داری؟

با یه حرکت کنار خیابون نگه داشت و تو صورتم گفت: واقعاً فکر کردی این انگشتر من و تو رو به

هم وصل کرده؟!؟

نفهمیدم منظورش چیه مثل منگلهها نگاهش می کردم که گفت هوش و حواست کجاست نفس تو

زن منی و تا وقتی که طلاق ندادم همه چیزت به من مربوط میشه

یه لحظه دنیا دور سرم چرخید بنیامین بهم محرم بود. اما چند وقت؟؟ موضوع به این مهمی رو

نمیدونستم خنگی تا چه حد!!! انقدر حواصم به تنهایی مامان بود که به کل از یادم رفته بود

درمانده پرسیدم مدت صیغه ای که بین ما خونده شده چند ماهه س؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت دائم

آره تازه یادم افتاد همه کارا انجام شد فقط ثبتش موند

لال شدم...

دوباره راه افتاد حلقه از رو داشبورده افتاد پایین خم شدم برش داشتم می خواستم بذارمش روی

داشبورده که گفت یکم بزرگ شو دست از بچه بازی بردار دستت کن

نمی دونم چرا لاج کردم و حلقه رو روی داشبورده گذاشتم و گفتم من بچه نیستم دلیلش هم برای خودم کاملا موجه بود انقدر حواسم به مامان بود که این موضوع از یادم رفته بود.

-حرف آخرته

- آره

- بد میبینی ها

از پنجره به خیابون چشم دوختم. بیخود نبود انقدر آروم بود و به من میگفت مغز فندقی

دم در آپارتمانمون نگه داشت پیاده شدم زیر لب خدا حافظی کردم پشتم بهش بود صدای باز شدن در ماشین اومد اومد تو چشمم زل زدو گفت تا وقتی که اسما و شرعا زن منی سعی کن با کسی کار خصوصی نداشته باشی

از کنارم گذشت سوار ماشین شد و ماشین رو از جا کند

تا صبح گریه کردم و صبح با سردرد شدید از خواب بیدار شدم داخل آشپزخانه که شدم مامان در حال دم کردن چای بود بی مقدمه گفتم من حواسم نبود شما چرا نگفتید مامان؟

-چی و عزیزم؟

- همتون تو این مدت که من تو حال خودم نبودم داشتید بهم میخندیدید

- بالاخره یادت افتاد

- یعنی چی مامان چرا بهم نگفتی؟ روزی که حلقم رو پس دادم و بنیامین هم باهام سرد شد فکر کردم همه چی تموم شده من از برد احساسی نگاه می کردم اصلا من نمیدونستم که چه مدت محرم بنیامینم. مامان شما دیگه چرا؟ چرا بهم نگفتید!! که حالا بنیامین مسخرم کنه و بهم بگه بچه! بهم بگه بی مغز!

- چون دلیل جداییت خیلی بچه گونه بود تو چطوری فکر کردی که من متوجه نمیشم نفس شادی من تو شادی توست. اینکه به خاطر من از عشقت بگذری منو ازار میده خوشحالم نمیکنه. بنیامین گفت کسی حرفی نزنه تا آروم بشی و خودت برگردی سمتش. تو چطور فکر کردی که بنیامین به همین راحتی دست از تو می شوره

- ولی شسته مامان. منم دیگه نمیخوامش عین سامانه خوب شد شناختمش. من پیش شما میمونم.

ولی واقعیت این بود که من دوستش داشتم...

چند روزی گذشت دیگه حرفی زده نشد. فهمیدم که باز بنیامین عاقل بازی در آورده و به مامان گفته به حال خودم بذارتم. جمعه رفتیم خونه عزیز. بنیامین بیمارستان بود و برای نهار هم نیومدم گریه بود. به خاطر تنهایی مامان پشت پا زدم به عشقم حالا به کل مامان یادم رفته بود و فقط می خواستم حال بنیامین رو بگیرم که حالم را گرفته بود. ولی یلدا انگار همه هم و غمش عشق مامان و عمو مرتضی بود. بنیامین که اومد طبق معمول احوالپرسی جمعی کرد و کنار سپهر نشست حتی نگاه هم بهم نکرد. بیشتر حرصم گرفت. یاد حرفهای چند ماه پیش زندایی افتادم داشتم منفجر میشدم مخصوصا اینکه شام هم بنیامین پیش من نشست و زندایی پوزخند زد شاید هم من حساس شده بودم ولی خوب حسابی دلم شکست خود کرده بودم ولی انتظار دیگری از بنیامین داشتم. چند بار به خودم نهیب زدم که من پس زدم ولی کودک درونم خود شیطان

شده بود و عذابم میداد. جلوی بنیامین از حرصم به زور دو بشقاب برنج و ۲ تا راون مرغ خوردم. همه تعجب کرده بودن ولی کسی حرفی نزد. با سلاله ظرفها رو می شستیم و یلدا طبق معمول ظروف را خشک می کرد. سلاله پرسید با بنیامین قهرید

یلدا پرید وسط و گفت نه بابا داره برا داداش زن ندیده ی من دلبری میکنه

بهش چشم غره رفتم که گفت خواهر شوهرما!!

سلاله خندید و گفت: از اون خواهر شوهرها

بنیامین داخل اشپزخونه شدو گفت یلدا یه لیوان چای بده

دللم شکست. بهم نگاه نمی کرد. چرا از من نخواست! یلدا متوجه ناراحتیم شد که گفت: دستم بنده. از زنت بخواه والا میترسی کار کنه لاغر شه

چقدر تذکر یلدا برام گرون تموم شد.

متوجه شدم بنیامین صندلی رو عقب کشید و نشست و با درد گفت سرم داره میتراکه یک لیوان چای بده پر رنگ باشه

دللم ریش شد. برگشتم سمتش چشمش سرخ شده بود نتونستم تحمل کنم لیوانی برداشتم و به سمت سماور رفتم و پر از چایش کردم. روی میز گذاشتمش. سنگینی نگاهش رو حس می کردم قلبم درد می کرد با صدای گرفته ای گفت نمی خورم سرم رو بلند کردم و با درد نگاهش کردم اشکم چکید توی چایش.

می خواستم بگم به درک که نمی خوری، که گفت: نفس یه قرص مسکن برام بیار

چشمش دو تا کاسه خون شده بود نفهمیدم چطور بهش خیره شده بودم که بادت اشکم را از روی گونم گرفت و گفت کجایی؟

به خودم اومدم و رفتم سر کشوی داروها و یه ژلوفن با یه لیوان آب براش آوردم. گرفت و خورد -

ممنون

چایش رو برداشت از آشپزخونه خارج شد میخواستم برم دنبالش داشتم دیوونه میشدم معلوم بود خیلی درد داره. خدایا من نمیتونم جدا از بنیامین باشم کمکم کن تحمل کنم.

یه سینی چای ریختم و داخل سالن شدیم. بنیامین نبود کنار سپهر و بنفشه نشستیم یلدا داشت یه چیزی تعریف می کرد و همه گوش می کردند ولی من همه حواسم پیش بنیامین بود آخرش هم طاقت نیاوردم پرسیدم: سپهر بنیامین کو؟

با خنده نگاهم کرد و گفت: رفت تو اتاقش بخوابه. سرش درد میکرد تو که بری پیشش سرشم خوب میشه.

گفتم نمیتونم درکم کن

- دختر خوب این راهش نیست. عمه هم اینطوری ناراحته تو فکر می کنی که تنهائیش را پر می کنی اینجوری فقط عذابش میدی

- اون وقتا که سامان عذابم می داد و تو خونه حبسم کرده بود دلم به بچه تو شکمم خوش بود که با دنیا آمدنش تنهائی هامو پر میکنه... می خوام تنهائی های مامان را پر کنم سپهر چرا نمی فهمید

سپهر حرفی نزد فقط دلخور چشم ازم گرفت و جواب یلدا را که صدایش میکرد داد

- چیه هی سپهر سپهر!!

- میگم گیتار میزنی؟ آهنگ عشق اول رو

با سر تایید کرد و گیتار را از دست یلدا گرفت شروع گیتار زدن کرد بچه ها جیغ و هورا و دست زدن بعد همگی شروع به خوندن کردن

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزنت نیست. چه قدر تنها شی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست ...

دم می‌خواست گریه کنم اصلا حواسم به بچه‌ها نبود که مامان بلند شد و نیم لیوان های چای رو جمع کرد و رفت آشپزخونه. اولش نفهمیدم منظور یلدا از خوندن این ترانه چیه

یلدا ایست داد و گفت بچه‌ها بیخیال صاحبش رفت

سینا گفت: پارازیت!!! صاحبش دیگه چه صیغه ایه

یلدا هم با حسرت گفت صیغه کجا بود همون اولاش عشق تو نطفه خفه شد

دیگه کسی چیزی نگفت ولی فکر کنم همه فهمیدن منظورش چی بود مامان با سینی چای برگشت برعکس چشماش که پر از غم بود لبخند میزد. چای را دور گردوند. رو به من گفت نفس جان پاشو یه لیوان چای برا بنیامین ببر ببین سرش خوب شد؟... پاشو دیگه

نمیدونم به اجبار یا به اختیار بلند شدم و یه لیوان از داخل سینی برداشتم و به سمت بالا حرکت کردم طاق باز خوابیده بود حتی دمپایی هاش رو هم در نیآورده بود رد دلم رو گرفتم و رفتم نشستم رو تختش. دوستش داشتم اون روز چطور فکر کردم وبه این نتیجه رسیدم که حلقه ش رو پس بدم...

دستم را پیش بردم و گونه اش رو لمس کردم. خواستم دستم رو پس یکشم که میچ دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید. کنارش جا گرفتم چشم هاش رو باز کرد وبه صورتم خیره شد و پرسید رد دلتو گرفتی اومدی یا فرستادنت بیای؟

اگه می‌گفتم رد دلمو گرفتم باید می‌موندم پیشش. پس مامان چی؟؟...

از چشماش نگاه گرفتم. گفتم: مامان گفت برات چای بیارم

دست رو رها کرد و طاق باز خوابید: دیگه با تاکید کسی پیش من نیا پاشو برو حضورت سردردم رو تشدید میکنه

دل شکسته تر از قبل بلند شدم و از اتاقش اومدم بیرون. خودمم نمیدونستم چم شده و چی میخوام. تا صبح طول کشید تا بتونم اروم بشم. باید تمومش می‌کردم. باید دخترخاله پسرخاله می

شدیم. با مامان خونه عزیز اینا بودیم دلم را زدم به دریا ام اس اس زدم. سلام بیا توافقی از هم جدا بشیم

فکر می کردم بتونم یک نفس راحت بکشم ولی بلافاصله بعد از ارسال پیام راه نفسم بسته شد با پا پس می زدم ولی دلم می خواست با دست پیش بکشم چشمم به صفحه موبایل بود دلم میخواست پیام بده: نخوندم چی نوشتی...

مثل همیشه که اگه چیزی باب میلش نبودنمیشنید...

ولی جواب داد: یکم سرم شلوغه خبرت می کنم

چش شده بود بنیامین!! بنیامینی که من میشناختم خیلی عاشق بود... این بنیامین کیه! دلم شکست ولی خیلی منطقی تمرکز کردم و با صدای بلند گفتم اینطوری بهتره من بین دو تا عشقم عشق اولم روانتخاب کردم مامانم رو مامان که مشغول رانندگی بود گفت جنی شدی چرا داد میزنی؟

-لازم بود مامان. باید میرفت تو مخم

با بنفشه و سینا و سلاله ویلدا میخندیدم ولی حواسم به جای خالی بنیامین هم بود مثل گذشته که حس میکردم دارم میرم تو هیروت سرم رو تکون میدادم و افکار مسموم رو بیرون میریختم چندین بار این کار رو تکرار کردم. موقع شام هم بنیامین هم سپهر اومدن چقدر سرد بود خودم رو اروم کردم و اهمیتی بهش ندادم و با بچه ها به بگو و بخند ادامه دادم سر میز شام بودیم که ویلدا گفت بچه ها کی تا حالا مازراتی از نزدیک دیده

همگی چپ چپ نگاهش کردیم...

_خیلی خب حالا نخورید منو ولی صد در صد مطمئنم که هیچکدوم تا حالا سوار نشدید

سلاله گفت چرا من سوار شدم

ویلدا رودست خورد گفت غلط کردی مازراتیه کیو سوار شدی؟

- مازراتی بابامو

برای ضایع شدن یلدا همه میخندیدیم .یلدا گفت:هر هر خندیدم. دیروزیه مازراتی ترمز کرد
جلوم دیدم خفنه ارزششو داره پا بدم سوار شدم

بنیامین بهش چشم قره رفت.زودی گفت:غریبه نبود بابا طاهر خودمون بود مازراتی خریده
تو دلم گفتم غلط کردی طاهر بود صددرصد کامران بوده با ماشین داییش.

گفتم: تو توکدوم خیابون جولون میدی که همش طاهر میخوره به پستت

بهش چشمک زدم که یعنی خودتی.یلدا از زیر میز با پا به ساق پام کوبید. بنیامین باخم نگاه ازم
گرفت. سواله که کلا با شنیدن اسم طاهر اشتهاش را از دست داد و ساکت فقط با غذاش بازی
می کرد عزیز گفت حالا مگه این مازراتی چیه خود کشی میکنید براش

یلدا گفت: یه میلیارد خورده پولشه مامانی لامصب هواپیماست ماشین نیست که

مامان گفت این همه پول را از کجا میاره مگه تو کار ساخت و ساز نیست.مگه چقدر درامدشه که
ماشین میلیاردی و خونه ی میلیاردی بخره

بنیامین گفت تا ببینی چی ساخت وساز میکنه

بعد رو به یدا گفت تا دو هفته پاتو از تو خونه بیرون نمی زاری تا یاد بگیری هر ماشین جلوپات
ترمز کردسوار نشی

-||| بابا ببینش اگه طاهر پشت فرمان نبود که سوارنمی شدم

-همین که گفتم

- تو جای دیگه دلت پره سر من خالی میکنی. دانشگاهمو چیکار کنم.

-شد سه هفته

یلدا از پشت میز شام بلند شد و گفت: حالا که این جور شد من ظرف نمیشورم با سلاله و بنفشه به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده

دیوونه بود دیگه کلا کاراش همین جوری بود. ظرف ها رو شستیم داخل سالن که شدیم دیدم یلدا کنار سینا نشسته و دارن غش غش میخندن باهم. با اون عصبانیت که یلدا رفت من گفتم تا دو سه روز حداقل بیرون نیما از اتاقش...

هر کسی جای خودش نشسته بود. فقط کنار بنیامین جابود برام. دوست نداشتم کنارش بشینم چون دل دیوونه ام رو خوب می شناختم ولی چاره ای نبود با اشاره دست یلدا رفتم و بین بنیامین و یلدا نشستم. کنار گوشم گفت یک دو سه که به تو افتاد بگو چاهار و نه.

نفهمیدم گفتم چی؟؟؟!!

-بابا خنگول ۱۲۳ که افتاد به تو بگو چهار و نه

نفهمیدم چی میگه

رو به آقا جون گفت: آقا جون مشاعره دوبه دو کنیم

آقا جون که یلدا رو میشناخت لبخند معناداری زد و گفت بکنیم

قرعه می اندازیم به هر کی افتاد دوتا عدد میگه دوبه دو مشاعره می کنیم. اوکی؟

شروع به ده بیست سی چهل کرد تازه دوزاریم افتاد. مثل بچه ها بود همه کارهاش صد به من افتاد گفتم: اوم چهار و نه

چهار به عمو مرتضی افتاد نه به مامان

مامان چپ چپ نگاهم کرد!! به من چه این مارمولک بهم گفت بگم...

از خودم شرمنده شدم که همه فکر و ذکرم درگیر خودم و بنیامین بود و مامان و عمو مرتضی را از یاد برده بودم. باز یلدا که دلش یه دریا بود یلدا گفت خاله و بابا تا ۱۰ روزم شعر واسه مشاعره دارن. آقا جون تبصره بزار

آقا جون گفت یکیتون سهراب یکیتون فریدون

مامان سریع گفت من سهراب.

عمو مرتضی لحظه ای مامانو نگاه کرد. نگاه گرفت و گفت: منم فریدون

یلدا گفت شعر باید جواب شعر طرف مقابل باشه اینم تبصره ی من. یه فرجه ام میدم کاری به الفبا نداریم.

با اشاره یلدا مامان شروع کرد خانه دوست کجاست در فلق بود که پرسید سوار آسمان مکثی کرد رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت نرسیده به درخت کوچه باغیست که از خواب خدا سبز تر است ...

مامان مکثی کرد و مصرع بعدی رو نخوند عمو مرتضی شروع کرد و خوند ای یار خانه دوست اینجاست من دلم میخواد خانه ای داشته باشم پر دوست دوستانی بهتر از برگ درخت کنجه دیوار دوست هایم بنشینند آرام گل بگو گل بشنو هر کسی می خواهد وارد خانه پر عشق و صفایم گردد یک سبد بوی گل یاس به من هدیه کند گلی میکوبم روی آن با قلم سبز بهار می نویسم ای یار خانه دوست اینجاست تا که سهراب نپرسد دیگر خانه ی دوست کجاست

کفمون برید از جواب عمو مرتضی همگی دست زدیم و هورا کشیدیم

همگی به مامان نگاه کردیم که جواب بده شروع به خوندن کرد شب سردیست و من افسرده راه دوریست و پایی خسته... تیرگی هست و چراغی مرده

به عمو مرتضی نگاه کردیم ولی انگار عمو مرتضی و مامان حواسشان به ما نبود عمو خوند به پیش چشم من تا چشم یاری میکند دریا ست چراغ ساحل آسودگی ها در افق پیدااست در این ساحل

که من افتاده ام خاموش غمم دریا دلم تنهاست وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق هاست
 خروش موج با من میکند نجوا که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت
 قانون بازی از یادشون رفت چون مامانم فریدون خوند
 - مگر دریا دلی داند که ما را طوفان هاست در این سینه تنگ
 عمو مرتضی خوند: بردار و ببر دریا این پیکر بی جان را برسینه ی گردابی بسپار و بیا دریا تو مادر
 بی خوابی من کودک بی آرام لالایی خود سر کن از بهر خدا دریا
 مامان نگاه از عمو مرتضی گرفت حالش رو می فهمیدم ولی مامان صبور بود خودش رو آرام
 نشون میداد با یه لبخند گفت مرتضی من باختم فریدون خوندم نه سهراب
 مرتضی حرفی نزد ولی یلدا گفت هر کی که دل دریایی نداشته باشه میبازه خاله
 مامان گفت داشتیم یلدا خانوم
 بنیامین با یه لبخند که من دیوونش بودم به یلدا نگاه کرد
 یلدا گفت خودت گفתי خاله گفתי مرا آن دل که بر دریا زخم نیست
 نمیدونم تلاشش واسه نرم کردن دل مامان نتیجه بخش بود یا نه... ولی فهمیدم بیشتر از مامان عمو
 مرتضی تحت تأثیر مشاعره با مامان قرار گرفت ...

چند روز گذشته بود که ساعت دو نصفه شب تلفن خونه زنگ خورد فرداش امتحان داشتم و
 مشغول درس خوندن بودم واسه اینکه مامان بیدار نشه بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ولی انگار
 مامان بیدار شده بود گوشی را برداشت: بله

... سلام مامان جان... ممنون... اتفاق افتاده ساعت ۲ نصف شبه... چی شده...

رفتم جلو حسابی نگران شده بودم زدم روپخش صدا. عزیز بود: نمیدونم یه ساعت داره گریه میکنه و میگه زنگ بزن خاله بیاد

گفتم: کی مامانی؟

-یلدا مادر جون

مامان گفت مامان الان میام گوشی رو قطع کرد گفتم مامان منم میام

-باشه پس برو زود آماده شو

وقتی رسیدیم یلدا هنوز داشت گریه میکرد مامان رو که دید خودش رو انداخت بغلش و با صدای بلندتری گریه کرد بنیامین با کلافگی گفت مخمون رو خوردی یلدا اینم خاله بگو ببینم چته

عمو مرتضی نگاه سرزنش باری به بنیامین کرد یلدا بعد از کلی گریه میون هق هق هاش بریده بریده گفت: من هیچ وقت مامانم رو ندیده بودم حتی تو خواب. فقط چند تا دونه عکس از یه دختر هم سن خودم... امشب خوابشو دیدم... هم سن خودم نبود... بزرگتر بود

مامان هم گریه اش گرفته بود ولی سعی میکرد یلدا را آرام کنه یلدا با گریه ادامه داد خاله بهم گفت کاری کنم

مامان صورت یلدا را که از اشک خیس شده بود پاک کرد و گفت چی گفت قربونت برم؟

-گفت خاله گفت که شما رو واسه بابا خواستگاری کنم...گفت که شما مامانم باشید

مامان گریه کرد به صورت عمومرتضی نگاه کردم چشم هاش رو بست و آه کشید مامان هم همونطور که یلدا رو تو بغلش آرام میکرد به زمین خیره شده بود. بنیامین اومد نزدیک و کنار من که کنار مامان نشسته بودم نشست

یلدا سرش رو از روی سینه مامان بلند کرد و گفت من مامانت هستم عزیزم

- یعنی با بابا ازدواج می کنی؟

یه لحظه هم مامان هم عمو مرتضی سرشون چرخید سمت هم ولی مامان زود نگاهش رو پس گرفت و آروم به یلدا گفت خانه جون یه خواب بوده تموم شده قربونت برم

یلدا دوباره اشکاش در اومد و گفت: چرا باید بعد بیست سال خواب مامانم رو ببینم و مامانم هم چنین درخواستی از من بکنه..اگه شما با بابام ازدواج نکنید روح مامانم به آرامش نمی رسه شما مامانم رو دوست داشتید تو رو خدا قبول کنید من میدونم که مامانم هم راضیه توروخدا خاله

عمو مرتضی وسط حرف یلدا اومد و رو به مامان گفت سحر می خوام باهات حرف بزنم

یلدا بلند شد و گفت: اره بابا خودت باید حرف بزنی تا کی سکوت؟؟

صورت عمو مرتضی رو بوسید و دست مامان و عمو مرتضی رو گرفت و به سمت حیاط برد و خودش خندون برگشت. مستقیم اومد سمت من و بنیامین و خودش رو وسطمون جا داد و گفت چیه نصفه شبی چسبیدید به هم حیا هم خوب چیزیه حالا خوبه قهرید

دستم را روی دهنش گذاشتم و گفتم: خدا شفات بده یلدا تو همین الان داشتی مثل تمساح اشک میریختی چطور به این راحتی از گریه و شیون به شوخی و خنده میپری

به طعنه گفت بهتر از اینکه یه شب از عشق بگذرم و پیمان شکنی کنم

چشمم افتاد تو چشم بنیامین نگاه ازم گرفت با حرص محکم پهلو یلدا رو نشکون گرفتم

خونسرد گفت بچه ها به نظر تون نقشم میگیره با بنیامین یک صدا گفتیم نقشه؟؟؟

دستش رو گذاشت روی گوشه‌هاش و گفت مرگ کر شدم. میگم طبیعی نقشم را اجرا کردم.

این دیگه کی بود گفتم: تو دیگه کی هستی؟ دو ساعته داری شیون می کنی الکی بود این همه اشک از کجا آوردی؟؟!!!!

خندید و گفت خودم هم باورم شده بود راستکی داشتم گریه میکردم

بنیامین یکی زد پس کله یلدا و گفت نصف شبی این همه آدم رو انتر خودت کردی

یلدا: دور از جون اقا جون و مامانی و خاله و با اره بقیه رو انتر خودم کردم.

هر هر خندید و ادامه داد: تازه به خاطر شما دو تا گوسفند هم بود اگه بابا با خاله ازدواج کنند علاوه بر اینکه هر دو از تنهایی در میان و به جای غم تو چشماشون خنده به لباشون میشینه این نفس مغز فندقی هم به غلط کردن میافته و ازت معذرت خواهی میکنه و ما هم عروسی می‌افتیم راستی من چی بیوشم؟؟

بنیامین گفت اصلاً کارت درست نبود یلدا با همه شوخی با مرده ام شوخی خیلی خری

آقا جون گفت اتفاقاً تلنگر خوبی بود که مرتضی سکوت رو بشکنه می‌دونم سپیده ام راضیه. اینجوری سحر هم بدون عذاب وجدان حرف دلش رو به زبون میاره

یلدا بلند شد و مثل یک پرنسس تعظیمی کرد و گفت من متعلق به همتونم آقا جون شرمنده ام نکنید من که کاری نکردم

بعد با مکث ادامه داد: بچه ها من که رفتم بخوابم با تخمین تقریبی که زدم ساعت هفت و چهل و هشت دقیقه صبح بابا و خاله حرفه‌اشون را می‌زند و به نتیجه می‌رسد مبارکه ایشالله بایه ژست خاصی بای بای کرد و رفت عزیز گفت از دست این دختر عاقل به ظاهر نادون

آقا جون هم بلند شد و گفت منم رفتم بخوابم خانوم پاشو

عزیز بلند شد و رو به من گفت پاشو دخترم شما هم برید بخوابید

عزیز و آقا جون که رفتن بنیامین گفت یک لیوان چای بیار برام

بلند شدم و رفتم داخل آشپزخانه. از طرز نگاه سرد بنیامین حالم گرفته بود. کاش از اول این قدر احساساتی و عجولانه تصمیم نگرفته بودم چقدر سخت بود تو نگاه سرد بنیامین خیره بشم و بگم اشتباه کردم سردیه نگاه بشکن فاصله سزای ما نیست... آخرش هم نتونستم خودمو قانع کنم که بگم بهش... چای را به دستش دادم نگاهم نکرد نتونستم بشینم رفتم بالا تو اتاقم شاید نیم ساعت کشید که اومد و صدای باز و بسته شدن در اتاقش رو شنیدم داشتم فکر میکردم با دروغ یلدا مامان تردید هاش از بین رفته اگه به روز بفهمه که یلدا دروغ گفته چی میشه!!

فکرم رفت سمت بنیامین و رفتار این چند وقتش هر چی بیشتر فکر میکردم بیشتر دلم میشکست رفتار و نگاهش بهم می گفت که دیگه نمیخواه منو. اشکام سرازیر شد... حالا که دیگه بی بهونه می تونستیم کنار هم باشیم نگاهش رو ازم دریغ می کرد... یاد پیامش افتادم گفت برای طلاق خبرم میکنه.

طی دو سه روز مامان و عمو مرتضی به عقد هم دراومدند... ولی من و بنیامین همچنان دور از هم بودیم خیلی زود لوازم هامون به آپارتمان عمو مرتضی منتقل شد همون آپارتمانی که قرار بود یه واحدش من و بنیامین زندگیمون رو توش شروع کنیم.. من و یلدا هم هر کدوم یه اتاق توی آپارتمان برداشتیم ولی بنیامین گفت واحد خودش میمونه

همه چیز رنگ دیگری گرفته بود نگاه هاو خنده های مامان و عمو مرتضی رنگ زندگی به خودش گرفته بود... تصمیم مامان و عمو یه مسافرت دو هفته ای به شیراز بود من که کلی درس داشتم یلدا هم دید من نمیرم گفت منم نیام

بنیامین هم گفت ماه عسل رو دونفره میرن نه دسته جمعی

این شد که به مدت دو هفته مامان اینا راهی شدن بنیامین هم گفت که چون شبها دیر میاد این مدت روبه خونه عزیز اینا بریم. این شد که باز برگشتم خونه عزیز اینا

کلاسما که تموم شد دل پیچه شدیدی گرفتم کمرم هم که دیگه هیچی... امروز بیستم ماه بود چقدر سربه هوا شده بودم... با پریسا خداحافظی کردم تا زود خودم رو به خونه برسونم. بارون میبارید. از دور بنیامین رو دیدم. داشت سوار ماشینش میشد. خواستم برم سمتش که متوجه من نشد و رفت

تو دلم بهش قر زدم

دیوونه گنده دماغ خودخواه حالیش نیست منم این دانشگاه درس میخونم تو این بارون حالا چه خاکی تو سرم کنم عمرا ماشین گیرم بیاد هرچی سر کوچه ایستادم ماشینا نگه نداشتن. خواستم برگردم دانشگاه تا دیر نشده از غرفه پد بهداشتی تهیه کنم. حسابی خیس شده بودم ماشینی

جلوی پام ترمز کرد فکر کردم تاکسیه برگشتم نگاه کردم مزاحم بود رو برگردوندم تا از خیابون رد بشم که صدام زد نفس خانوم

بهبود پشت فرمون بود. تو دلم گفتم همه رو برق میگیره من و چراغ نفتی...

-سلام خیس خالی شدید که

-سلام خوب هستین. امروز ماشین نیاوردم شانس بدم بارون گرفته

-بفرمایید برسونمتون فکر می کنم تا شب هم ماشین گیرتون نیاد

گفتم نه ممنون زنگ میزنم به بنیامین بیاد دنبالم

بنیامین بیاد!!! تو دلم گفتم عمرا!!!! اگه براش مهم بود منم با خودش میبرد دید که بارون میاد

- تو این بارون تعارف جایی نداره نفس خانوم سوار بشید

دیدم راست میگه در ماشین را باز کرد. تردید داشتم ولی باید زود خودم رو به خونه میرسوندم. اگه این مسئله برام پیش نیومده بود عمرا سوار ماشین بهبود نمیشدم. درب جلو رو که برام باز کرده بود بستم و نشستم صندلی عقب و گفتم باعث زحمت شدم براتون

- نه بابا این چه حرفیه تو عالمه قوم و خویشی این حرفا بی معنیه

دل درد امانم را بریده بود اصلا حوصله حرف زدن نداشتم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم

-خوابیدید؟

-نه سرم درد میکنه فقط چشم هام رو بستم

-راحت باشید من حرف نمیزنم سردردتون تشدید نشه

نفهمیدم چطور شد که خوابم برد البته همیشه همینطور بودم یه مسکن میخوردم میخوابیدم. اینبار بدون خوردن مسکن خوابم برد.

از دل درد از خواب پریدم و دلم رو فشار دادم. از پنجره بیرونو نگاه کردم ببینم چرا نمی‌رسیم
خونه؟!

از دیدن فضای نا آشنا از شدت ترس جیغ کشیدم و گفتم اینجا دیگه کجاست

بهبود خندید و گفت چرا داد میزنی

- میگم اینجا کجاست؟ نگهدار... میگم نگهدار

- بگیر بخواب خانوم کوچولو ۱۰ دقیقه ای می‌رسیم

در ماشین رو باز کردم که ترمز کرد. ندستم را گرفت: گفتم ولم کن و گرنه جیغ میکشم

- اولاً جیغ بکشی هم کسی صداتو نمیشنوه بعدشم خودتی!! خودت رو زدی به خواب یعنی چی؟!

- کم شو کثافت حاله خوب نبود و گرنه صد سال سیاه ماشین تو نمک به حروم سوار نمیشدم

دستم رو محکم کشیدم و پیاده شدم

شوکه شده بود. یکم ام ترسیده بود. باخودش فکر کرده بود من خودمو زدم به خواب دارم بهش

نخ میدم...

گفت من فکر کردم خودتو زدی به خواب و پایهی و گرنه...

- خفه شو کثافت

- گوش کن ببین چی میگم

- گمشو

- بیا بشین برسونت خونتون کاریت ندارم

داشت می‌اومد طرفم. پام رو بلند کردم و با یه حرکت صورتش را غافلگیر کردم.

به خودش پیچید پا به فرار گذاشتم. میدونستم بدنسازی کار میکنه و حریش نمیشم.

- دیوونه بازی در نیار نفس بیا برسونمت خونه

جیغ کشیدم :گمشو فقط

ماشین رو از جا کند و رفت.روی زمین نشستم و به گریه افتادم گوشیم داشت زنگ میخورد
جواب دادم بدون اینکه بفهمم کیه

- نفس خوبی؟

- بنیامین

- من طاهر م

گریه کردم

- گریه نکن من میدونم چی شده بهبود احمق زنگ زد بهم

گفتم: اگه بنیامین بفهمه

گریم شدت گرفت

- خیلی خوب. گریه نکن فقط از جات تکون نخور بیام دنبالت

گفتم هواداره تاریک میشه

- نیم ساعته اونجام

کنار درختی نشستم و به اطرافم نگاه کردم جاده فرعی بود کسی هم تو اطراف نبود هوا داشت تاریک میشد . شدت درد و حال خرابم و اتفاق های اخیر حسابی ضعیفم کرده بود فقط تونستم گریه کنم سرم رو روی پاهام گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم نمیدونم کی نیم ساعت گذشت با صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی زمین به خودم اومدم. از جا پریدم و به سمت ماشین دویدم انقدر ترسیده بودم که اصلاً حواسم نبود به جای مازراتی طاهر پرشیای بنیامین جلوی رومه

از ماشین که پیاده شدم پاهام با دیدنش به زمین چسبید. از کجا فهمیده بود بنیامین!! نکنه فکرای بد راجع بهم بکنه؟! وای خدا حالا چطور بهش ثابت کنم که خوابم برده بود. با وحشت نگاهش می کردم و هزار جور حس از برداشت بنیامین نسبت به خودم به مغزم خطور می کرد که جلوی ایستاد و سیلی محکمش که توی صورتم نشست ...

درمانده روی زمین نشستم و گریه کردم ازم فاصله گرفت و کلافه دستی به موهایش کشید و پرسید: الان حق دارم بدونم که زخم اینجا چه غلطی میکنه؟

نتونستم جواب بدم که دادزد: با توام نفس برای چی سوار ماشین اون مردیکه شدی حرف بزنی با اینکه واقعاً حرف زدن از یادم رفته بود به زور لب باز کردم و بریده بریده علت عجله رو سوار شدنم رو به ماشین بهبود گفتم تازه یکم اروم شد و به سمتم که گریه می کردم و مثل بید میلرزیدم اومد در آغوشم کشید و گفت به خدا اگه دستش بهت می خورد هم تو رو میکشتم هم اون آشغالو هم خودم رو

گوشیش زنگ خورد حصار دستش دورم شل شد از درد دلم روی زمین نشستم گوشی رو جواب داد آره پیداش کردم ... بهش بگو دستم بهش برسه میکشمش... تو چرا داداش دمتم گرم خبرم کردی... باشه... نه فعلاً.

جلوی روم زانو زد و گفت درد داری؟

باتکون سر گفتم: خیلی

زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد: خیس خالی شدی

کمکم کرد داخل ماشین نشستم یه قرص مسکن با یه بطری آب بهم داد. پالتوش رو روی بدنم کشید و گفت بخواب

-بنیامین من...

-هیچی نگو الان اصلاً اعصاب ندارم بگیر بخواب

دل‌ شکست البته حق داشت پشت فرمون نشست و حرکت کرد قرص داشت اثر میکرد منم خوابم گرفته بود که گفت دیگه هیچ وقت تو ماشین هیچکس نگیر بخواب خونه خالت نیست که تا میشینی میگیری میخوابی از بلندی صدای گریم گرفتم. نرم ترگفت: خیلی خب حالا پالتوش رو بالاتر کشید و خیلی گذرا صورتم رو با پشت دستش لمس کرد و گفت بخواب بی اختیار گفتم بخوابم؟

-من بدزدمتم عیبی نداره. خیر سرم زنمی. راحت بگیر بخواب

زیر لب قر میزد معلوم بود عصبیه سرعتشم زیادی بالا بود ولی با روشن کردن بخاری و تنظیمش روی بدنم توسط بنیامین خوابم گرفت

- نفس... نفس پاشو

چشمهام رو باز کردم

- هوا سرده لباسات خیسه پاشو بریم تو خونه

-من باید برم داروخونه

پاکتی دستم داد و گفت پیاده شو

چقدر خجالت کشیدم از اینکه اینقدر سر به هوا بودم. با اسانسور رفتیم طبقه سوم. در واحدش رو باز کرد برای اولین بار پا به آپارتمانی گذاشتم که قرار بود خونه بخرم باشه که خودم خرابش کردم...

بادست راه رو برام باز کرد داخل شدم

-برو یه دوش آب گرم بگیر میرم از پایین برات لباس بیارم. نمیترسی که؟

حواسش به همه چی بود نگاه ازم گرفت و گفت:زود برمیگردم

اتاقی رو نشونم داد و گفت حمام تو اون اتاقه

از سردی صدا و نگاهش بغضم گرفت واسه اینکه اشک هام رو نبینه رفتم سمت اتاقی که نشونم داده بود. داخل حمام شدم. آب گرم رو باز کردم و زیر دوش آب یک دل سیر گریه کردم تا آرام شدم تقه ای به در حمام خورد نفس لباسات رو گذاشتم پشت دست لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون آپارتمان شیک و قشنگی بود ولی تقریباً خالی از اسباب و اثاثیه بود یه سینما خانواده باید دست مبل... آشپزخانه هم به جز یخچال و چند تا تیکه ظرف چیز دیگه ای نبود

- تو خونه چیزی برای خوردن نیست زنگ زدم غذا بیارن

نگاه از آشپزخانه گرفتم و گفتم گشتم نیست

تلویزیون را روشن کرد و همزمان گفت نشنیدم

دو مرتبه گوشیش زنگ خورد بله... آره خوبه... راستی طاهر دلم نمیخواد کسی... آره... نه خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و عصبی نگاهم کرد و گفت چیزی هست که بهم نگفته باشی

- چی؟

- اگه طاهر خودش تهران بود خبرم نمیکرد پیام دنبالت و خودش می اومد ازم مخفیش میکردی

سرم رو پایین انداختم و گفتم متاسفم ترسیدم که عصبانی بشی

- اگه بترسی که بکشمتم هم نباید چیزی رو ازم پنهان کنی میفهمی؟

- اون شب... اون شب ته باغ باطاهر راجع به سلاله حرف میزدیم ترسیدم بهت بگم سلاله رو دعوا کنی

- تو مگه نمیدونستی از این کارها خوشم نمیاد واسه چی خودتو قاطی کردی

زنگ رو زدن غذا آورده بودن به زور چند قاشق خوردم و بلند شدم گفتم من میرم پایین بخوابم

عصبی نگاهم کرد گفت شجاع شدی؟! برو تو اتاق من بخواب صبح میبرمت خونه عزیز

رفتم سمت اتاقش همه لوازمش رو از خونه عزیز اینا آورده بود اینجا تو اتاقش روی تختش دراز کشیدم و باز اشکام روی گونه هام جاری شد دلم پر بود از اینکه این همه باهام سرد بود دلم پر بود از اینکه سرم دادمی زد دلم پر بود از اینکه دیگه نگاهش باهام حرف نمی زند دیگه دستاش مال من نبود دیگه محبتش مال من نبود دیگه عاشقم نبود دلم پر بود از خودم که شکستمش که باعث شدم که به خواد بشکنتم

چند ساعت زیر بارون موندن و فشار عصبی که بهم وارد شده بود باز تن رنجورم رو به تخت گره زد تا فردا شبش خوابیدم هر وقت چشم باز میکردم بنیامین کنارم بود چند بار هم بهم دارو داد. هوا تاریک شده بود که بلند شدم. قسمت پایینی تخت دراز کشیده بود و پاهاش آویزون بود پایین. از تکونی که تخت به خاطر بلند شدنم خورد بیدار شد

گفتم ببخشید جاتو گرفتم

-مهم نیست بهتری

- آره خوبم

-من باید برم بیمارستان اگه میتونی پاشو آماده شو ببرمت پیش عزیز

-خودم میرم تو برو به کارت برس

- هنوز وقت هست میرسونمت

بلند شد بره بیرون از اتاق. بی اختیار دستش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم. نگاهم کرد بلند شدم و روبروش ایستادم و گفتم بنیامین تو بابت اتفاق دیروز منو مقصر میدونی

-اره تو حق نداشتی سوار ماشین اون مردیکه بشی میدونستی که چه جور جونوریه. بعد هم بگیری بخوابی. از همه بدتر من شوهرتم رو خبر نکنی از طاهر کمک بخواهی

انقدر سرد و با اخم جوابم روداد که دستم شل شد. دستش رو رها کردم. خواست بره بیرون نتونستم طاقت بیارم و صداش زدم: بنیامین

ایستاد. دلمو زدم به دریا و گفتم: منو میبخشی؟

- واسه کدوم اشتباهت؟؟

راست میگفت تو این مدت اشتباه زیاد داشتی گریه ام گرفت گفتم میدونم از چشمت افتادم و دیگه انقدر دوستم نداری فقط فقط به خاطر همه خطاهام ببخشم

خیره نگاهم کرد و گفت اگه نبخشم چی احساس کردم اتاق دور سرم چرخید. از پشت پرده اشک نگاهش کردم و صادقانه گفتم: گریه می کنم

نمیدونم خنده ی پشت لبش رو درست دیدم یا نه ولی چند قدم بهم نزدیک شد. اشک روی گونم رو پاک کرد و گفت خیلی خب حالا نمی خواد از الان گریه کنی فکرامو می کنم ببینم نمیتونم ببخشم یا نه

توی راه اصلا حرفی نزد منم حرفی نزد. جلوی خوکه ی عزیز نگه داشت و گفت: - داروها تو به وقت بخور

گفتم: ممنون

دایی سعیدینا و سپهروبنفشه هم برای شام خونه عزیزبودن. شام رو که خوردیم بنیامین هم اومد سلام و علیک کرد و خودش رو روی مبل ولو کرد و گفت چای تو سایتتون هست عزیز؟

عزیزخواست بلند بشه که گفتم من میارم مامانی

دایی سعید گفت نفس منم دارم از خستگی میمیرم

خندم گرفت گفتم: خدانکنه

چشم میرم یه سینی چای میارم

- دستت طلا دختر

رفتم داخل آشپزخانه قوری رو که برداشتم برق ها رفت. قوری رو روی کابینت گذاشتم و خواستم از آشپزخانه خارج بشم و برم پیش بقیه که خوردم به کسی. جیغ کشیدم صدای یلدا از سالن اومد داد: بنیامین باز تو از تاریکی سوء استفاده کردی بنیامین دستش رو که روی دهنم گذاشته بود برداشت و گفت نترس من اینجام دلم هوایی که بود تو تاریکی شب هوایی تر هم شده بود آروم تو بغلش سر خوردم و با تمام وجود گفتم فاصله سزای ما نیست سردی نگاه بشکن - سردی نگاهم برای تنبیه یار پیمان شکن بی وفام بود - منو ببخش خیلی بدم میدونم... بنیامین؟ - جان بنیامین؟ - هنوز دوسم داری؟ - مگه میشه ادم نفسش رو دوست نداشته باشه حصار دستاش رو دورم تنگ تر کرد و کنار گوش ادامه داد: دیگه تکرار نشه کوچولوی مغز فندوقی من خندیدم و با مشت زدم به سینه اش و گفتم خیلی بدجنسی...

تقدیم به شما که وقت گذاشتید و اولین رمانم رو خوندید... امیدوارم همتون به ارزوهای قشنگتون برسید

زهره بیگی ۱۳۹۶

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com